۹۰۲ ۹۲۲

۱۶۹۵۰

دیوان

شوکت

فارسی

۱۰۹۳

۹۰۲ ۹۲۲
۱۴۹۴۰

دیوان ①
مشرکت
فارسی
۱۰۹۳

دیوان
شوکت
فارسی
۱۰۹۳

دیوان شوکت

۱۰۹۳

دیوان شوکت

۱۰۹۳

سلیم طهرانی

بهر دیده پرده وصل تو مانده ام دایم
ز بخت تیره چو بهشت نامه نقشه نکیه

تصحیح وده
شهید کربلانک واقعات ماتم انگیزی
زبان خامه وکلوت اوروف ابه ادا اولماز
زبان فصیحانه فلکک یاقوت زمانیله بر اوله
شهنشاه حسینک قطن فانیه بها اولماز

از بسکه ریخت رنگ جنون بر سرم هوا / سودا بپای بست ز منقوش سرم حنا
از ضعف بار منت پوشش نمیکشم / پیراهنم چو بر حباب است چون هوا
ظاهر شدن میانهٔ خلقم بر نکهت / پنهانیم ز دیدهٔ مردم بود قبا
بیرون عمر و دز و لم ریشه‌های غم / جوهر ز تیغ از آینه کی میشود جدا
از پیچ و تاب جعد فلاطر اگر نجست / جوهر بود کسی به آینه خانها
معنی مرا بگو شده دل جایگاه است / شوخم کجا و دیده کجا و حرم کجا
آیینه دار شرب بطحا نمیشوم / از دیده دوست مرا مروه و صفا
بیگانه گمره است مرا از دیار خویش / تا گشته‌ام عیینی بیگانه آشنا
داغ مرا سواد وطن مشک سوده است / یارب که مباد این داغ مبتلا
رو بسوی غربت و دل جانب وطن / افتاده کار من بمیان دو کهربا
عقلی فتاده اند بطعنم که از وطن / بیرون چه آمدی که مسافر شدی چرا
غافل از آنکه چند غنا گیر چون شود / گرد و سپند خود بره شعله بیجا
دولت فدا نکرده که بر گرد او زلی / گرداب فتنه میشود آغوش ناخدا
زنهار عیب صاف ضمیران مکن که هست / آیینه وجود عزیزان بدن نما
کم زود شکسته خاطر من از نگاه بخت / این واند از گردش چشمت آسیا
از عشق رنگ شکوه بر نزنم بهیچکس / ور دوست آنکه جمع چو شد میشود دوا
انجام کار عشق ز آغاز خوشتر است / رنگ حنا بهست ز رنگ گل حنا

قائم

۲

قائم بود بذات ضعیفان خود عشق / تا در جگر شعله شود از رگ هوا
از بخت پیر خوردن من جاهل غشت / کار دل دو تنم کشد قامت دوتا
رنگین دکان نقره بازار و حلوم / گم غیبت گنج وحدتم از کاروانهرا
امید را چشم ز جهان چون نبود عشق / این گنج را طلسم ز ونوان اژدها
از بس بود بکنج قناعت فراغتم / پیچیده بیکدگر رگ خوابم چو بوریا
رنگین ترم بدیده بود از گل بهشت / گلغنچهای آبله چیدن ز خار پا
دنیا علاج گرسنه چشمی نمیکند / این نان گرم حیف که میشوند اشتها
از بس بود مدار من از پهلوی سخن / باشد ز جامه ام زنی خامه بوریا
موج هوا ز جادهٔ جنبکر گشته است / از بس گرفته است کف خاک من بها
تا فهم نیاف مهر خموشی بریده اند / نبود دو لب تیغ زبانم سرم جدا
حیرت زبسکه سرمه خاموشی منت / بیگانه ام چو چینی فغفور از صدا
نتوان بریز چرخ لب از شکوه باز کرد / از سرمه نخشند مگر رنگ این صدا
خواهم که نقش بوسه زنکبت خود کنم / گلگیخ آستان شه کشور رضا
معراج صدق و پایه رفیع سریر علا / فرقان علم و خطبه و دیباچه سخا
صندوقش چو شاهد است که باید ز عکس او / از رنگ گذرد ابنهای خرد جلا
عدلش فروغ حفظ ببلکی افکند / مهتاب انوان ز کنان وخش قبا
گلشن بباغ کفت شبنم حدیث تر / بشنید آفتاب و عرق کرد از حیا
جوشش چو واکند گره از رشته گهر / موهوم تر شود رگ ابر از رگ هوا
پروانه شمعدان کند از چشم خویشتن / بر حریم روضه آن قبله دعا
بر نور روضه که سوادش چو نور با / همچون دو دیده هر دو جهان او بهم بها
طاقش چو ابروان بتان بهر نگاه / در بهچو چشم عاشق حیران است وا
طاقی که عقدهٔ دو جهان ایک انفس / واثم بود بناخن ابرو گره گشا
باشد بروی اهل سعادت گشاده رو / از هم دو تخته در او چون کف دعا

گلچین و ز غنچهٔ گل آورد بهر ما / زنجیر او ز طرهٔ سنبل کند صبا
گلدسته‌ها چو مصرع رنگین گران اساس / مسجد چو فکرهای متین آسمان بنا
ابروی طاق او که هلال سعادت است / مانند موج چشمهٔ خورشید از ضیا
بالا بجوشش موج و شود همچو تن عیان / از بسکه صحن روضه‌اش افتاده جانفزا
پیوسته لوحهای مقابر همه رو / چون تخته بند اینهای بدن نما
پر از خطوط شکستهٔ موج لطافت است / حوضی که هست صفحهٔ دیباچهٔ صفا
از جوی آب جدول سیمین بدور او / لوحش ز عکس گنبد زرین طلاش سا
وارون شدست ساغر زرین آفتاب / ناخش نقاره است فلک گنبد طلا
از قدر بسکه مردمک چشم رفعت است / مثلش کشیده بدیده خورشید توتیا
تمکین او بخواب ندیدست گرچه کوه / سقفش ز بیم جنبش مژگان بهر صدا
سقفش که آشیانهٔ مرغ سعادت است / آید برون ز بیضهٔ قندیل او هما
از یک نگاه گرم بیکبار میشود / قندیلها چو گوهر دل آب از حیا
نشسته از نگاه بغند بلها غبار / چون کرده خط بغبغب خوبان دلربا
باشد بچشم صافدلان قندیل فزون / گوهر نبرده زنگ و یتیمی گران بها
از بس چو برگ گل بسر هم فتاده‌اند / چون غنچه پر گلست حرم از کف دعا
روشن میان روضه ضریح منوری / چندانکه برده خط شعاعی از او ضیا
بشکسته‌اند آینهٔ آفتاب را / تا بر تخت زنگ چنین آهنین بنا
از عالم آهنین قفس کرده اختیار / مرغی که برده فیض سعادت از او هما
خوابیده تا بپاش تحقیق زیر سر / تصویرش از جلوه وتند هیش از چرا
همچون نگاه گرم ز مژگان اهل دل / روشن بود ز پنجره‌اش نور کبریا
نوری چنانکه از لمعانش بهشت خوش / ظاهر بود بخلق خدا جادهٔ رجا
از مدح غائبانه دل من گرفته است / ای خامه مطلعی که کند از غم رها
میخواهم از دو مصرع دیگر گشاد دل / دل را شود دو ناخن دیگر گره‌گشا

ازغم

ایماهای

ای کاینات را بدرت روی التجا
وی نقش بوسهٔ بهشتی بر آستانت ز نقش پا

تا روضهٔ تو گرده سعادت نگاه چرخ / صد بار سینه خانهٔ خود از پر هما
گلمیخ آستان ترا چشم آفتاب / یک قطره شبنمت که افتاده از هوا
از بهر قطع کردن راه حریم تو / سوزن بدست گشته مسیح آهنین عصا
از رشک حرم حرم کبریای تو / پوشد حرم ز اطلس بخت سیه قبا
از بس هجوم راهروان موج میزند / نقش جبین براه تو چون موج بوریا
در فصل بهار عزم ریاض حریم تو / کرده صدای خندهٔ گل نالهٔ درا
ای نور چشم خلقت و وی عین مرتضی / مژگان بگرد دیدهٔ من کرده است جا
بهر طواف کوی توام مردمان چشم / از آبنوس کرده مهیا بسی عصا
اقبال دولت تو بهر جا که تکیه کرد / شد تخت سبز و سمهٔ ابروی متکا
از بس وفا بکشور عهد تو شد بعث / یا و جفا بخاطر خوبان شود وفا
با مروت تو بدشمنی که بگذرد / گردد بخون برق نگارین کف گیا
از مشهد تو بسکه زمین شد رفیع قدر / گرد و تاب گوهر خاکش کند شتا
تا همت تو بخشش روزی بخلق کرد / از شرم آب گشت چو گرداب آسیا
یا وارث الخلیفه و یا هادی الامم / یا قدوة الائمه و یا احسن الهدا
صد گونه عرض دارم اگر فرما اجازتم / ریزم بمعرض کرمت اشک مدعا
از فیض نوبهار ریاض قبول تو / میخواهد آب و رنگ اجابت گل دعا
زین بیشتر که تیرگی غربتم نبود / خاک وطن بدیدهٔ من بود توتیا
بر ریز ز اشکم قدح از بادهٔ امید / عیشم بکام بود و سپهرم بمدعا
بید انبود زنده ولی همچو من که بود / از آبروی خویش مرا چشمهٔ بقا
تا کار گشت آتش سودا حیات سوز / شد موج موی من مژهٔ دیدهٔ فنا
چون نرگس از کدوی سرم غم بر شکفت / چشمک بشو بهار جنون زد که خویش بیا

بیشتر توکرده

گلمیخ او ز غنچه گل آورده بهر ما / زنجیر او ز طره سنبل کند صبا

گلدسته‌ها چو مصرع شکلین کران اساس / مسجد چو فکرهای متین آسمان بنا

ابروی طاق او که هلال سعادت است / مانند موج چشمه خورشید از ضیا

بالا نخورده‌اش بروح و شود همچو تن عیان / از بسکه صحن روضه‌اش افتاده جانفزا

پیوسته لوحهای مقابر از هم دروز / چون تخته بند ابنهای بدن نما

پر از خطوط شکسته موج لطافت است / حوضی که هست صفحه دیباچه صفا

از جوی آب جدول سیمین بدور او / لوحش ز عکس گنبد زرین هوش سا

وارون شده است ساغر زرین آفتاب / نامش نهاده است فلک گنبد طلا

از قدر بسکه مردمک چشم رفعت است / میلش کشد بدیده خورشید توتیا

تمکین او بخواب بدوست اگرچه کوه / سقفش ز بیم جنبش مژگان دهد صدا

سقفش که آشیانه مرغ سعادت است / آید برون ز بیضه قندیل او هما

از یک نگاه گرم بیکبار میشوند / قندیلها چو گوهر دل آب از حیا

نشسته از نگاه بقندیلها غبار / چون گرد و خط بغبغب خوبان دلربا

باشد بچشم صافدلان فوارش فزون / گوهر تنیده ز گرد یتیمی گران بها

از بس چو برگ گل بسر هم فتاده اند / چون غنچه پرگلست حریم ز لطف و جا

روشن میان روضه ضریح منوری / چندانکه پروه خط شعاعی از و ضیا

نشکسته اند آینه آفتاب را / تا در نخندد ز رنگ چنین آهنین بنا

از عالم آهنین کف کرده اختیار / مرغی که پروه قبض سعادت از و هما

خوابیده تا نباشش تحقیق زیر سر / تصویرش از چگونه وتند بهش ز جا

همچون نگاه گرم ز مژگان اهل دل / روشن بود ز پنجره‌اش نور کبریا

نوری چنانکه از لمعانش نوشت خوش / ظاهر بود بخلق خدا جاده رجا

از مدح خانه‌اش دل من گرفته است / ای خامه مطلعی که کند از غم رها

میخواهم از دو مصرع دیگر گشاد دل / دل را شود دو ناخن دیگر گره‌گشا

آینه‌های

از غم

ای کاینات را بدرت روی التجا / وی نقش بوسه پیشی برهت ز نقش پا

تا روضه تو کرده سعادت نگاه چرخ / صد بار بسته خانه چو از پر هما

گلمیخ آستان ترا چشم آفتاب / یکقطره شبنمیست که افتاده از هوا

از بهر قطع کردن راه حریم تو / سوزن بدست گشته مسیح آهنین عصا

از رشک محرم حرم کبریای تو / پوشیده حرم ز اطلس تخت سیه قبا

از بس هجوم زایران موج میزند / نقش جبین براه تو چون موج بوریا

در نوبهار عزم ریاض حریم تو / گردد صدای خنده گل ناله درا

ای نور چشم خلقت و روی عیش مرتضی / مژگان بگرد دیده من کرده است جا

بهر طواف کوی تو ام مردمان چشم / از آبنوس کرده مهیا بسی عصا

اقبال و دولت تو بهر جا که تکیه کرد / شد تخت سبز وسمه ابروی متکا

از بس وفا بکشور عهد تو شد بعست / یاد جفا بخاطر خوبان شود وفا

یاد مروت تو بدشتی که بگذرد / گردد چو خون برق نگارین [illegible]

از مشهد تو بسکه زمین شد رفیع قدر / گردون ز تاب گوهر خاکش کند ثنا

تا همت تو بخشش روزی بخلق کرد / از شرم آب گشت چو گرداب آسیا

یا وارث الخلیفه تو یا هادی الامم / یا قدوة الائمه تو یا احسن الهدا

صد گونه عرض دارم اگر فرما اجازتم / ریزم بمعرض کرمت اشک مدعا

از فیض نوبهار رباض قبول تو / میخواهد آب و رنگ اجابت گل دعا

زین بیشتر که تیرگی غربتم نبود / خاک وطن بدیده من بود توتیا

بریز و اشتم قدح از باده امید / عیشم بکام بود و سپهرم بمدعا

پیدا نبود زنده ولی همچو من که بود / از آب روی خویش مرا چشمه بقا

ناگاه گشت آتش سودا جهان‌سوز / شد موبموی من مژه دیده فنا

چون نرگس از کدوی سرم غزه بر شکفت / چشمک بنوبهار جنون زد که خوش بیا

پیشی

تو کرده

رنگ اقامتم بدل افزود صد غبار
مانند عکس از آینه گشتم وطن جدا

گردم ز اشتیاق خشن پوشی اوست
پیراهن حریر وطن را بدر قبا

از بس شدم بطوف درت گرم آمدن
گردید شعله رنگ حنایم بزیر پا

من یک سپند و شش جهتم وسعت آتش است
ای ملتجا بگوی تو آورده‌ام التجا

تا کی بود بعلت عصیان دلم اسیر
از همت ائمهٔ معصوم ده شفا

مانند ذوالفقار دوتا گشته خاتمم
پیر از سرور مهر جوانمرد لافتی

دارد عروس طلعتم آغاز فاطمه
ام الکتاب دین و دول بوده آلت

از اشک تلخ کاسهٔ زهر است چشم من
دائم بجانم حسن آن احسن الهدا

ایوان دل ز داغ حسینم منقش است
شنجرف سوده‌اش بود از خاک کربلا

زینت ده هم عبادت خود و زبور اشک
شاید کنید بدر که زین العبا وجا

خاک من از محبت باقر بس از وفات
گردد بچشم آهوی زنهار توتیا

رنگ رخم بهار گل جعفری شده است
از بهر صادق آن شفق صبح ابتدا

از اشتیاق موسی کاظم بسته‌ام
آتش فشان چو شعلهٔ طور است داغها

یا رب چنان جدا که جایی گرو دلم
خود را ز مشهد تو برفتن ده رضا

دور است گر خیال تقی کاشته سرم
پر مغز معرفت بود و خالی از هوا

از صیقل خیال نقی بدر بیشتر
آیینه خانهٔ دل خود داده‌ام صفا

بیگانه چون شود دلم از یاد عسکری
چشم بخواب شکر ما نیست آشنا

بستم بگاهوارهٔ تن طفل روح را
آخر براه مقدم مهدی کنم فدا

از امت شمایم یا ایها الامام
وانبد خوکه پوشش خودم یا اولی العبا

بیچاره‌ام غریبم و روی امید نیست
روی بهیچ باب مرا غیر در شما

افتاده و شکسته دل و لاغری چو من
پیدا نشد بسلسلهٔ نقش بوریا

شوکت خموشی شو که زبان محرم تو نیست
بگذار زبان دل که کنی عرض مدعا

عاشق

عاشق گر بخلوت معشوق میبرد
عرض نیاز را بخموشی کند ادا

وقت کرشمهای عروس سخن گذشت
دیگر بلند شد ز دو دست ابروی دعا

تا از نسیم حادثه و آفت خزان
باشد بباغ و بزم گل و شمع را فنا

بزم مخالفان ترا تا بصبح حشر
بادا چراغ مردمک دیده [illegible]

موافقان

آتشبازم از دم آتش ز گلستان رفتم
گردم از برگ سفر بال و ز بستان رفتم

شور سودا بلد کوچهٔ تحقیقم شد
تا ور دل زره چاک گریبان رفتم

بار من بود چو شبنم که آب شده
سوی دکان چه خورشید فروشان رفتم

همت ای زاهد و رندان که ز نو وایم
شیشهٔ می بغل سنگ بدامان رفتم

آسمان برو بیک وعده بوجم از جای
جوش ز موج سرابی بطوفان رفتم

هیچ جا وقت سفر کس بوداعم نرسید
کافر از کعبه و از دیر مسلمان رفتم

لنگ افسوس در این راه بود بر کشو
منزلم دست بسر بین چه بسامان رفتم

کس خبردار نشد آمدن و رفتن من
سر بجیب آمدم و پای بدامان رفتم

شمع سان پای مرا فوت رفتار نبود
بسکه از پای نشستم ز شبستان رفتم

سر نزد آه و نگاهی ز دل و دیدهٔ من
آه در سینه و نظاره بمژگان رفتم

همه تن سوختم از آتش غیرت چو شمع
رفتم از مجلس و انگشت بدندان رفتم

سفری گشتم و از بزم رفتم بیرون
رفتم از خویش و چو پیمانهٔ مستان رفتم

بشنو بنگر رفتاری من امروزی
بار با همره دل تا در زندان رفتم

در بیابانی که بود رنگ گل آروی زمین
گل بجیب آمدم و خار بدامان رفتم

بال و پر بسته صبا و نخواهم گردید
من که از باغ بیال و پر [illegible] رفتم

نسبت لفظ بدو معنی بگوشم است
حرف بهت شدم از یاد [illegible]

گروا گاهیم از مردم غافل فارغ
بند زاهد شدم از خاطر مستان [illegible]

دست و دل پر پرواز ز میدان دانم
من که از جای بیک جنبش مژگان رفتم

نکشد وحشی بسکه روحی من باز لباس / از هوا بر هنی کردم و عریان رفتم
رهنمون گشت مرا سوی تعلق سودا / از ره کوچه زنجیر بزندان رفتم
بود فدرم زبلندی سوی پستی مایل / چاک گردیدم و از جیب بدامان رفتم
منم آن طایر وحشت زده دشت جنون / که ببال رم آهو ز بیابان رفتم
منم آن گوهر جیب صدف مهتابی / که زغلطانی خود از کف عمان رفتم
مورم و ناکشد منت چو خم پامال / بر پر آورده‌ام و از دست سلیمان رفتم
چون منی را نگذارند زکف اهل کرم / نقد جنت شدم از دست کریمان رفتم
ضعف از پنجه بخت سیهم کرد رها / نگهی گشتم و از سایه مژگان رفتم
آنقدر ها سبک از بند گران گردیدم / که شدم ناله زنجیر و ز زندان رفتم
از وباری که در موج هوا موزونست / گوهرست تا که بدانی بچه عمان رفتم
مصرعی بودم موزونتر از ابیات دگر / آسمان منتخبم کرد و ز دیوان رفتم
پیش گل بود یکی نغمه زاغ و بلبل / رفتم از ننگ هم آوازی مرغان رفتم
عاقبت حضم زخودی و بزرگی نشدم / آب تیغ آمدم و قطره بپیکان رفتم
گل عشقانتوان در چمن وحدت یافت / رفتم از خویش چو از باد عزیزان رفتم
بار یا بهره عرفی در توحید زدم / تا ضمیمه کفر و در ایمان رفتم
همه را مانعی حسرت دنیا دیدم / چون بعشرت کده گبر و مسلمان رفتم
زر خورشید زمن بهر بها میطلبید / چون ببازار مسیح از پی درمان رفتم
باج تشنگی از شبنم من داشت طمع / گر بسر چشمه خورشید درخشان رفتم
قانعم بسکه خرم از بار قناعت گردید / از جهان حاصلم این بس که و چندان رفتم
خس خود زورق طوفانی آتش کردم / داغ بر سینه در آغوش نمکدان رفتم
مطلب خون من از تیغ نگردید روا / روزگاری بسر خاک شهیدان رفتم
بسکه تخت میان من و قاتل پیوند / خون ز شمشیر روان شد چو بمیدان رفتم
باد و خاکم آتش بدل و آب بچشم / که زظرف در سلطان خراسان رفتم

دراد

علی موسی جعفر که بطوف آرد / همه کفر آمده بودم همه ایمان رفتم
ای که گردید رگ جاده رگ ابر بهار / چون بجا و کف حیرت ببیابان رفتم
نکهت سنبلم از سایه مژگان آید / بسکه از کوی تو نظاره پریشان رفتم
فلک کوی تو از بسکه مسیحا پرورست / همه درد آمده بودم همه درمان رفتم
دور از کوی تو هر کوی عصیان بودم / آمدم سوی تو چندی و پس تغفران رفتم
چون رود عکس حرم تو آیینه دل / کدورت رود لقفا رفتم و حیران رفتم
سوده گردید مرا پای طلب گرد بهشت / بسکه بهر تو بیابان ببیابان رفتم
کار بر خاستن خود نشستن کردم / تا بگویت یا دب پای ز دامان رفتم
نفس صبح بود بسکه غبار در تو / هرشب از کوی تو خورشید بدامان رفتم
وا در او او گرا بهر طواف حرمت / آمدم از دل و جان نز دل و جان رفتم
من ضعیفم لبستان و من از اهل جهان / که ز کویت بمدد کاری ایشان رفتم
میکشد آتش بی رنگی من شعله رجب / رفتم از کوی تو آتش بگریبان رفتم
وعده بوج جهان بود و کف موج سراب / خوردهم از بسکه فریبش سوی عمان رفتم
داشت از بس فلکم تشنه لب منت مژگان / سوی دریای عطای تو شتابان رفتم
سعی کن تا دل من شسته شود آنکه علم / بسوی دشت بدر بوزه نیسان رفتم
الغیاث از دل من گرد ضلالت ز و سر / که زکوی تو من بسر و سامان رفتم
بسکه گردید ز کلفت دل تنگم لبریز / گرد آلوده تر از گرد بنیان رفتم

شوکت این ترک ادب چند دعا میگوید
تا با فلاک شدم دست و گریبان رفتم

حرف مطلب بزبان دل خود گوی که من / همه جا با لب خاموش غزلخوان رفتم
تا بود مصرع عرفی بسیاقش ایام / همه شوق آمده بودم همه حرمان رفتم

دارم امید که چندان بدرت باز آیم
انقدر ها که ز درگاه تو گریان رفتم

وجود کوه چنان نرم شد ز ابر مطیر	که میتوان ز رگ سنگ کرد تار حریر
زبسکه روی زمین را بهار رنگین کرد	ز موج گل نتوان فرق کرد نقش حصیر
کشد بروی هوا کار ابر نکهت گل	زبسکه کرد رطوبت بمغز گل تاثیر
بگو چه وام تماشا چنان نگنده هوا	اگر کدون از سر دیوار میکشد تصویر
بطبع قطره صفا انقدر که میکرد و	عجب از عکس شکوفه قطره شیر
توان ز روی زمین دید آسمان دگر	چو سطح آب زبس خاک گشت عکس پذیر
چنان ز جوش صفا خاک شد تجلی زار	که شگفته بیضا ز خاک دامنگیر
دهان غنچه ز خندان کشاده تنگ شکر	گل سفید بهم سو شود کمان شیر
چراغ لاله دهد تا بزم باغ فروغ	بخاک رونق گل میچکد ز ابر مطیر
نکرده سخن از آب و رنگ باغ هنوز	که همچو غنچه بلب برگ گل شود تقریر
گذشت موج آب زمرد از سر کوه	کشد آتش یاقوت پا ز دامن قیر
فتاده است ز بس باغبان بفکر چمن	که باد راه نیابد بصحن باغ دلیر
بدامن آورد از دام خاک بلبل را	گهی که رخنهٔ دیوار را کند تعمیر
ز موج گلشن و وصف بهار می آید	صدای خندهٔ گل از قلم بجای صریر
ز بس بموج بهار بخشد رنگ نشاط	صدای خنده بگوش آید از لب تصویر
زبان غنچه چنان هم ترانهٔ بلبل	که زنگ آینه ریزد ز صافی تقریر
هوای شهر چنان بخار گرد که زند	سیاه مست شود تا ز خود کند شبگیر
سواد شام چنان از صفای گلشن مست	که همچو موی نمایان بود رگ شیر
ز بس بفیض جنون را بهار خرم کرد	ز موج ناله شود سبز دانهٔ زنجیر
دمیده است گل تر ز غنچه گرگ	شکفته غنچه شاخ غزال از دم شیر
چو می ز شیشه گل از غنچه میزند بیرون	شود شکفتگی را او کرد و نی تاخیر
بیاد خنده گلها گلاب میگرود	خیال گربه بلبل بجو بیار ضمیر
ز مغز خاک چمن بوی داغ می آید	زبسکه یافته از خون لاله ها تخمیر

فضای

فضای فیض بستان شهر مروان شد	زبس ز موج شکستن شده است سبز حصیر
هوا شده است بکیفیتی که باده فروش	کنند گرد گرد وی و گمان خود تعمیر
چنان ز فیض هوا صاف گشته مستقبل	که و بدره بیند از خواب بیش تعبیر
بدیده مهره موسیت بیضهٔ بلبل	زبسکه آتش گل کرده در چمن تاثیر
کشیده اند ز بس واعظان ز موج بهار	چو رنگ میرود از چهره میکند اکسیر
ز بس نسیم می آلود رنگ میوی گشت	بود ز نشئه می طبع مشک ساز دلگیر
چنان فزاش بهارست خاک ز مشهد را	که شال تربه بیاید بلطف او کشمیر
ندانم از چه سبب دسته گلست جهان	بهشت خاک چمن بست اینقدر تاثیر
گذشته است بگلشن نسیم بیداری	ز دور که چمن آرای گلشن تقدیر
گل شگفته هاشتم بهشت ملک دو بن	چمن طراز امامت شه سپهر سریر

علی موسی جعفر که بهر درگاهش
ستاره گان بهم آید چو دانهٔ زنجیر

خمیر مایهٔ صدق و صفا که یافته است	سرشت صبح ز گرد حریم او تخمیر
مه سپهر عدالت کمینه از گنهان بحساب	بدور عدلش چون آب بگذرد ز حریر
بهار گلشن حلم و حیا که شبنم او	نگرده است نظر سوی آفتاب دلیر
فروغ چشم شجاعت که روز جود عدو	کند دو نیم زمین را ز سایهٔ شمشیر
ز فیض تربیت نو بهار همت او	توان گرفت ثمر از شکوفه تصویر
ز گشت ازول حشم او بخانه خویش	بجای دانه برد مور جوهر شمشیر
فزود شور زمین از مدح غائبانهٔ او	کشد از دو طرف زین دو مصرع زنجیر
بدور معدلتش شاخ آهوی تصویر	بود فتیلهٔ داغ چراغ دیده شیر
بعهد عدل تو دیوانه ندارد و باد	که خون ناله برون آید از رگ زنجیر
بباغ دورهٔ تو فرشست آب و رنگ دگر	که هست غنچه ز پیکان و بلبل از پر تیر
ز بس ز خون مخالف گرفته تیغ تو رنگ	ز جوهرست خیابان گل دم شمشیر

ببک اشاره شود ناوک سبک پرواز / ز رنگ چهره دشمن بود ترا پر تیر
بفرق آنکه براه تو رخ نهاده رسی / ز هاله صد سپر از رفش نهد بدر منیر
نهاده بهر نعم بحر انتخاب نقط / کشیده پیر لا از شکل مه شمشیر
بدشمنت لب نانی که میدهد بکرونا / زمانه میکند از آب خنجر تو خمیر
هر استخوان که ز مغز محبت تو پرست / نکرده است بسویش هما نگاه دلیر
کسی که کعبه ببیند بخواب خویش شبی / سحر بطوف حریم تو میکند تعبیر
کشیده اند ز چشم ملک بکوی تو دام / کسی که کرد طواف در تو گشت اسیر
ملوک جاه و نصیب بلال درگه است / کند مشق گدایی بلوح چوب سریر
بدرگه تو که موج صفا زند خاکش / چو آفتاب بود نقش بوسه عالمگیر
بطول و عرض در روضات دلیل الهی باب / که هست سلسله ممکنات یک زنجیر
بوادیی که چهای تو ریخت رنگ ادب / بگلشنی که گلش از تو گشت حلم پذیر
نمیشود ز ادب پای بر روی سبزه نسیم / بروی گل نرود آب شوخ چشم دلیر
ز جوی کلک تو خورده است آب بنیادی / که گل چو معنی رنگین شدست عالمگیر
ز بس بلطف تو آسان شدست مشکلها / رخاری با پای چو گل رسته ناخن تدبیر
چنان بعون عدالت غزال بر جگرست / که آب میخورد از چشمه سار دیده شیر
زبان زخشکی جا آید از دهن بیرون / ز بس بموج تو بالد بخویشتن تقریر
چنان بموج تو کلکم عبیرسا است که خشک / کند ز نافه بسوی دوات من شبگیر
سحاب لطف دریا دلا توی کم گهر / بسوی دست تو از بحر میکند شبگیر
بحضرت تو که جا جز دوای گوهر نیست / بمطلع دگر احوال خود کنم تقریر

ز بسکه میدهد کلک ار ادوم دلگیر / بدیده موج کلم باشد آتشین زنجیر

مغنیم شود گشاده مبیم چنانکه گشتم / ز لکر و شیوه عشق اسرای خود خبر
ودین بهار حریفان ز قید غم آزاد / مرا ز گردش سالست حلقه زنجیر

بخاک

بخاک ریخته ام رنگ حیرت از مژگان / بود نجامه مورث گل تصویر
جدا ز سلسله دوستان فتاده ام / هوا شود چو جدا گشت ناله از زنجیر
متاع خانه ام از بس تمام غارت یافت / کشم بصفحه دیوار خانه نقش حصیر
برای مصلحت گریه کرده ام مژگان / شدست جمع بیکجا چو خانه تصویر
ز بند بندم خیزد فغان چو موسیقار / ز بس بپهلوی هم کرده است حالی تیر
نظر بقرص مه و آفتاب نگشایم / ز بسکه گشت دل و دیده ام عالمگیر
تعلقم بجنونست رهنما که مرا / سواد ملک جنونست سایه زنجیر
ز بس ز ابر فلک آب تیغ میبارد / گذشته از سر من موج جوهر شمشیر
شکسته رنگ ز ازانم که از ازل بر ضع / بآب کاهربا کرده خاک من تخمیر
ز بس ترا کم بگان آه من خیزد / صدا ز موج هوا همچو ناله از زنجیر
شکست بسکه فلک ترنم بشه من / نبی که میدمد از خاک من بود نی تیر
ز بس ز بار دل خویشتن گران شده ام / [illegible] چو موزون گذشته ام زعبیر
ز عرض حال غرضهام است ای کو ببا / بشهر بند ولایت امیر کل امیر
سیاه بختیم چون سرمه گوشه چشمی / ز ضعف میبردم موج گریه تسیم گیر
امیدواری تو چون بوی غنچه ام نسیم / بعهد لطف تو چون پرتو شمع منیر
چگونه روش ز درم روی نتوانم شد / که از نی گلوی خویش میکند حصیر
ز قید اهل جهانم نجات ده که مرا / شدست چنبر طرح بهای شان بپا زنجیر
ز آستان تو باشد دو حاجتم که از او / نباشدم بدو عالم بهیچ وجه گزیر
یکی همین که بحشرم شوی معین شفیع / یکی چنین که زرو هم شوی ضبط فقیر

بگفتگوی شوی چند بی ادب شوکت / نشین که مصحف خاموشی کنم تعبیر

کشد زبان دل عرض حال کن که شود / رگ دعای تو مژگان دیده تا تیر
زعوست شکر و شیر با هم جوشند / ز دشمنی بود از خنده گریه را دلگیر

سستیها

طفلی

زخنده با دو لب دوست همچو تنگ شکر / زگریه دیده خصم تو چون پیالهٔ شیر

ضعف طالع بسکه دارد ناتوانم از جفا / میشود طوفان من چون کاه آب کهربا
بسکه اعضایم بزیر سنگ طفلان آرمید / همچو آب گوهرم باشد درون سنگ جا
خواب سنگینم فزون گردد ز سیلیهای بخت / واشده ام از جنبش گهواره باشد آسیا
همچو پرکار آهنین پای ره گمراهیم / میشود گرداب سرگردانی من نقش پا
سلسله می بندد دامان لاف تقوی میزنم / رشته ام از پنبهٔ مینای می نار روا
از سبکروحی بود وحشت گل بیجاده ام / میبرد ساغر ز دستم همرهانک حنا
نیست امروزی چو شمع شعله سودای سر / خورده شیر السخوا انما الطفل ابن الها
دست و پایم بسکه یکجا ماند زیر سنگ غم / خار روی دست من سر میکشد از پشت پا
مشت خاک من برد آه جنون از چمن / سرمه را برکف زند بسمل سرمه میبارشد عصا
قامت من بسکه از بار دل خود حلقه است / گشته موج چین پیشانی مرا زنجیر پا
خاک غربت گشته دامنگیر من چون جوهرم / آهن افتاده است شمشیر فسان آهن ربا
رفتنم از ناتوانیها بود بیخود شدن / باشد آواز شکست رنگ من آواز پا
بیخودی از فیض رفتار سبکروحانه ام / نیست از زنگی برنگی آمدن نقش پا
از روی یا کرده اندازش شش جهت سرگشته ام / کاه من افتاده در گرداب آب کهربا
گمرهم با اینقدر طول امل از خویشتن / میشود آچیده مو زین دامن دشت قبا
دامن دشتم ز جولان سیه چشمان نیست / تار مژگان غزالان میکشم از خار پا
بسکه وحشتم کوتهست از نارسائیهای بخت / دامن جیب جنونم میشود از کف رها
میکنم از خامه خود مطلع دیگر برون / میکشم دست دگر از آستین مدعا

دیده ام از دیدن داغ جنون بخشد صبا
وا رو از دو ز نگاه گرم چشم توتیا

سرو با گو خموشی مسل آبله / حلقه دام بود چون چشم خوبان سرما

شعله

شعله گنجینه افروز گهرهای خودم / روغن بادام میخواهم ز چشم اژدها
از سیه بختی چو زلفم سرمه آواز خود / از شکست من نمی آید بگوش کس صدا
از غرور حاسدان حاصل شود مقصود من / کج نگاهیهای یارانست محراب دعا
پرده سوز عیب مردم نیست برق فطرتم / از ادب بیگانه دارم لب ز حرف آشنا
چون قلم انگشت نگذارم بحرف هیچکس / نیست کم از خرج بیجا پیش من اخل بجا
گشته ام همواره وضع از بی اقبال خویش / چون نمی بندد کسی از ابروی پشت دوتا
نازکیهای جبال از بس ضعیفم کرده است / چون رقم گردیدن من نیست ممکن بی عصا
همچو مینای دل بلبل مزاجم نازکست / بیدماغیهای من دارد ز بوی گل قبا
آمد و رفتن ندارد کس بکنج عزلتم / کرده ام نی بست خلوتخانه را از بوریا
سایهٔ اقبال فقرم تا بفرق افتاده است / از سرم آید برون برجای مو بال هما
صاحب نامند اهل اعتبار از فقر من / پاره شد را مهر با و امیست از چشم گدا
آسمان فرش زمین خانه فقر منست / بشکفد نیلوفر چرخم ز موج بوریا
وا نهم آلوده رنگینی امید نیست / چون حبابم بگذرد این بحر خون از پشت پا
پنبه من دشت پیمانیست از تحصیل نام / فارغست از منت انگشتری انگشت پا
کرده عریانی مرا از فکر پوشش بی نیاز / بس بود پیراهنم را تار از موج هوا
باشد از بار ندامت خلعت اصحاب فخ / از کف افسوس دارد بی قبا بند قبا
موج چین جبهه ام با لبیدن رو است / حاصل گنجی بمکر دو مرا صندل بها
گشته زباد و بانی میکند چشم حباب / تاب موج چین ندارم ز جبین ناخدا
از تعلق میشود بنیاد تجریدم خراب / آب سوزن نیست عیسی را کم از سیل فنا
زهر برون میدهد از دم شمشیر من / دستهٔ تیغم بود از استخوان اژدها
هیچکس از عهدهٔ خونم نمی آید برون / چون طلای گشته ام از خویش تا شد خونبها
گرم سرگردانیم تا کرده سودای طلب / شعلهٔ جواله چون گرداب شد آب از حیا
گوش و از ظلمت شب ورشت بچشم غزال / کی امید گردش چشم بود از رهنما

گرم عشقهای پای آهنتم رهبرست — تا همچو تیرم برق بکجانست شمع پیش پا
چون ازین میخانه یابم بوی شیب کم جهست — گردش ساغر بدستم گردش رنگ حنا
بوی خون کشتگانی می‌آید از صهبای من — آب و خاک ساغرم باشد ز دشت کربلا
نوبهار گلشن خویشم ز روشن گوهری — سبزه زنگار من انبر رست از موج صفا
وازه ام یک از شکست خویش پیدا میکنید — هست همچون گوهر غلطانم از خود آسیا
بیقراری میکند از محبت پهلوی من — همچو موج چشمه سیماب نقش بوریا
خود روم از راحت قرب آتا غلط کردم غلط — بود آنجا مشعل پنهان چشم رهنما
سوده میگردد زبان از جوش بادانی من — تا شناور در اغم مرکب از آب بقا
وشت عالم سبزه زار از جوش اغنی گشته است — میکنم بال از ذره و میپرم زین شکنا
میروم سوی کسی کز نوبهار خلق او — چون نگاهم گرم شد مژگان شد هم برق و کیمیا
عدل و دستوری که از حکم روان خط او — آدم آبی کند از قلزم آتش شنا
گلشن خلقی که از فیض بهار مشربش — سبزه بیگانه میگردد و گلبش آشنا
منصب آرایی که چون تحریر یابد نام او — میچکد آب نکونی از خامه تا روز جزا

آصف جم‌جاه سعدالدین محمد آنکه هست
صافی تقریر او آیینه عالم‌نما

آنکه در هر خانه افروزد چراغ مروت — آید از روزن برون نور نگاه آشنا
آنکه از آب گهر تر میکند انگشت خویش — میشود هر کو ورق گردان دیوان عطا
آنکه چون خواهد شرار بارنگ باشد زور کار — پست گردد شعله بوی گل از موج هوا
آنکه چون برقی نوبهار ایام را — نخل موم از موج آتش میکشد نشو و نما
حفظ او گر بازدارد شعله را از سوختن — بر سر انگشت شمع آتش کند کار حنا
زاهد خلوت نشین از نوبهار مشربش — پرده فانوس بزم باده میسازد ردا
زاقتضای حفظ او هر چراغ افروختن — روغن گل میکشد پروانه از مغز صبا
خود بخود آتش شود مشکل ز ابر رحمتش — ناخن آید جای برگ گل برون از خارها

بال چون کاهی که بگشاید بجای چشم او — چون تذرو از دست خوبان پیش رنگ حنا
از گل ابر بهاری روغن گل میکشد — تا کند روشن بزم او فانوس شمع سنجا
ساغر دوران گردون از فروغ اختر — همچو پشت کاسه چینست لبریز از صفا
حفظ او بنگاه اندازد بنای دوستی — میتوان کرد از حباب بحر نقش بقا
چون چراغ دیده ما هست روشن ابر آب — تا بخاک کوی او آورد نقش التجا
شد حریص از حرص شمعی ز دست همتش — تشنه میشود ریگ چون گهر و زیر بحر جا
از سنان دوری که کلک آید بیضا نمود — از نم خجلت نمک شد سنگ موسی عصا
یک خیابان نوربانداز ضمیرش تا ورق — خانه آتش یک کوچه مهتاب از جوش صفا
طبع شوخ او بهر صحرا که کرد و جلوه کرد — چشم آهو چون سواد سایه افتد رنما
ابر گوهربار از معرفاروان میخورد — آسمان از بس بخاک کوی او شد جبهه سا
میکشان می او از عشقم سوی حطاب — بسکه گیسوی تمکند مدح او باشد رسا

ای زبان محفل اهل سعادت از ضیا
یار شمع بزم اقبالت ز مژگان هما

ای ز دیوان جلالت یک رباعی چار طبع — یک گل گلزار باغت ابتدا و انتها
بسکه مصرع مصرع نظم تو باشد ابدار — میکشی از خامه بیرون همچو شمشیر از عصا
کاروان راه مصر حسن تقریر و تحریر — از صدای خنده یوسف بود بانگ درا
طبع رنگین تو عالم را ز بس سرگشته ساخت — دانه با قوت راشد گردش رنگ آسیا
گشته محسوس تو معقولات افکار و فنی — باشدت مضمون رنگین شاهد گلگون قبا
از زبان چون سر زند حرفی ز اشعار گفته — بشکند مهر خموشی را لب مهر طلا
تا شود چشمی برای سرمه خاک درت — بر سر کوی تو باد آمی نشیند نقش پا
ناتوان ز بهر وران تو از پشت فریست — میکشد کوهی بسوی خویش کاه کهربا
از فلک می آورد شبنم گل خورشید را — برگ گل را بوی گل رکنده منجر و رجا
حد بیجائی گلکونت نباشد برق را — تا بپای او نهند خویش را همچون حنا

طره ککلونی که خود را از کلاه بیرون نهد
بسکه چون نور نظر همواره از ره افتاده است
سایهٔ آتش عنان او نمی افتد بخاک
بسکه زانکه رانند مانست ان ککلون بها
میکند پرواز از روی زمین بی بال و پر
گر کلی را زانکه او وقت رفتن بوکند
ایستاد و بنا میان بی همتش از شوخی تو
طرز جولانش ز بس افتاده همواره بسکه
زانکه او چون عنان گرداند و حیف کند
تا بخاطر یاد او چون معنی رنگین گذشت
زانک ککلون اقبالا بس از طول کلام
اعتماد م میکند گستان بی جی که جهت
بیش ازین بودم ز شوخیهای طبع تیز تک
غربت اباد وطن بود داشتم رنگین تک بود
جای دود از روزگار گستی دم اهو بلند
از پریشان نغمهای مطربان بزم می
شانه در سر خنده زلف ریک بروح داشتم
تا کهم شور جنونی ریخت در صهبای تک
چشم بازی گشادم سرمهٔ غفلت شکی
از سواد کشور بخت سیاه خویشتن
ناهموار بودیم از خشابی دل بادبان
نام میشد شانهٔ تا لم بهر جا میرسد
بود گاهم هم خوف گاه امید شاسن

همچو رنگ از شیشه میان نگارین دست و پا
منت زانکه او چو مژگان بند قبا
میبرد رفتار زمرش نقش پا از پشت پا
کی رود از کف عنانش گر شود رنگ حنا
کوی او از گردش رنگست نعل دست و پا
در دماغش بوی گل نارفته برگرد و قفا
همچو ذهن صاحب دقت بمصرع رسا
کاین جنبی بود از زبانش بی صدا
مینماید گردش چشم و نگاه آشنا
بوی گل از کوچه بند خامه میکرد هوا
میرود تشریک کلکم راه عرض مدعا
گفتن او نا صوت اسکنایش تا خطا
جنبش مژگان جوشان بی دو چشم آقربا
کلفت غربت بیابان مرگ صحرای فنا
خانهٔ من بسکه بر بود از غزالان خطا
رشتهٔ صد دستهٔ گل میشود موج هوا
باده رنگ گل بدامن پای رنگین از حنا
گل بچینم شعله آتش خانه ام زیر و بالا
استین و دامن جیبت کشیدم دست و پا
امدم همچون نگه بیرون ز چشم سرمه سا
داشت داغ سینهٔ من چند از مغز هوا
صبح میکرد چون میرفتم از جای بجا
داشتم پرواز بابال و پر خوف و رجا

دام رگهای زمین گردناله زیر خاک
دانه از انجم بر اهم ریخت خوش صد گرد
خاک در کاهت بیا لم بسکه رنگ آتش بخت
طایر بیخانه بودم ناحتی مرغ حرم
اینکه بودم در روز چندی دور گرد و جنت
بسکه بودم نقطهٔ سهو کتاب مخفلت
ورنه خاکستر نشین بودم بخانه کوی تو
با وجود بعد همت بود قرب معنوی
کاوم گر اشنا بها باشد معنوی
قوت معنی بهم زد دو موزون طبع را
بهر این مطلب چو موزون ریخت رنگ دود
میشود از سرو مهری دوستان از هم جدا
در نظرها تا چو شور عسل شیرین شود
سرو باغ دولت از ظرف کوزه زر دست
تربت از دو شیدلان باشد گل خورشید را
بیخه خود را بدامان مد بخت چون زنم
راه دور وحشت از من قطع گردد مشکلت
خود مدد کردی ز رفت لطف خود گرم بخت
چند بی پر بودم این دیر خراب ابا و را
عندلیبی بوده ام امار زبان م غنچه بود
نغمه چندی زدم از بس دلم نگاه تو
هر چه کردم در کذرای صبح صافی ظنینی

اسمان بهر شکارم تا کند صید هما
ارمغان اورد اقبالم این دو لفظ را
بالم الا می گرفت رنگ من آمد بجا
جای شیدمن بکالکون این نغمه کجا
اختیارم شود دانی قبله اهل وفا
بوداران جلک کاری من زبانم زرها
کی بهمندر دامن آتش کند از کف رها
چون دو مصرع گرچه بودیم از ظاهر جدا
چون دو مصرع منت میداند خدا
میرسد هم دو مصرع کی افتد ز پا
خانهٔ صائب که باشد سرو گلزار وفا
برگها را میکند باد خزان از هم جدا
به کمانه خانهای دوستان نیز هم جدا
بند خزان انهای من بهار ابتدا
شبنم اینجا چون تواند ریخت رنگ مدعا
نشانی موی کجا و طرهٔ آتش کجا
تیغ اگر اید بجای ناخنم بیرون ز پا
عرضحال خویش را کردم بکنشای ادا
از دو دست تربیت دادی مرا بال هما
ساختی از خویش تنها مرد ستان سرا
جنبش محمل کند تحریک او از ورا
هر چه گفتم در برای مطلع صدق و صفا

بجو دام وحشت طلب دیوانه ام آهو نسب

بنده ام شوکت لقب افتاده ام گردون بنا

روبه من باد اسلام خموشی میتهم　　تا کی باید به ستم خامه کافر ماجرا
سبزه از باغ سخن می‌چینم و خجل میکنم　　تا کی بوسه باشد از روی دست دعا
بی رعایت مصرع پیچیده رنگین میب　　آتشین نبخشد من با دانبودای جرا
آرزو دارم که از بهر دوام عمر تو　　از سرم تا پای گردد یک زبان پر دعا
تا بود فردی میان دوستی و دشمنی　　تا فنا را شید بد کس امتیازی از بقا
تا که ساقی نامه خوانند از ریاض صبح عید　　ملک شد روزه وا را زدو رخ بیوفا
مدت عمر تو جان تو نا روز مراد اید　　طلعت حشمت مخمر باد وارکر و فنا

صبح عید است جوهر باطن کردن جبا　　شام عید ... حشم ...

بسکه چون شد شعله حکم داد رعنای من　　شنبه ای فواره اش کند صهبای من
مزرع من بس از خون سمند می‌سوزد　　شعله میروید بجای لاله از صحرای من
کوهسار ستان مرغ آتشخواره ساخت　　برق عالمسوز یعنی شعله نو نمای من
بحر رحمت شد مسار طاعت خشک منست　　ابر و چتر و از سراب دامن صحرای من
بسکه دلتنگم درستی چون هوا از زیر آب　　خویش را از آسمان بیرون زند دنیای من
آنقدر از جوی شیشه‌ام که می‌آید بهم　　چون کف افسوس امروز من فردای من
آنقدر لبریز پیکانم که چون از جو روم　　ناله زنجیر خیزد از صدای پای من
جوشن با مال حوادث بسکه بستم کرده است　　بگذرد از طول عمر جاودان پهنای من
گشت من از جویبار خاکساری خواسته　　سبزه میخیزد چو گرداد دامن صحرای من
میفشاند از جراحتهای خار و ازرو　　گل بیالین ره خوابیده نقش پای من
عمر جاوید است هر مژگان حسرتم　　برآید طفل اشک از چشم طوفان زای من
در مقام استقامت همچو شمع استاده ام　　از مغز سرم خورد بت خار پای من
سیر عالم را بیک گردش کند نظاره ام　　سر ما از خورشید دار و بدرو بینای من
قلزم عجزم که موج خاکساری میزنم　　سایه افتادم من عنبر در پای من

منت

منت خشکم از چشمه آیینه نیست　　چون پر طوطیست سبز از جوش سراپای من
بامشام و به نصرت خند دیدن می‌توان　　همچو رنگ و بوی گل پنهان می‌پیدای من
چون چراغ کارم از رنگ روغن میکشم　　روشنست از گرد و کلفت جلوه شبهای من
شبنم گلزار من آب از گداز شنبیت　　چشمه خورشید گردد خشک از استغنای من
عقده ام از ناخن تدبیر گردد تخت تر　　میشود از آب سوزن ابر خار پای من
روزگاری شد که چون برق دگر بجهد انید　　جوش استغنای حسن و شور استیلای من
تشنه ام از دو جنون در جیب و سودا در بغل　　داده اند از رنگ لیلی باده صحرای من
پاکدامانی عروس جلوت آرای منست　　باغ خلد عصمتم مریم بود حوای من
کوری چشم حسودانم مرا بر دگر هست　　فرش را اهم فعی موج گستر دیبای من
گنجهای نیستی را پاسبانی میکنم　　بیضه عنقا بود دندان اژدهای من
نیستم دلگیر از کنج قناعت چین مگو　　آنکه نمود از جبین بوریا فرسای من
صافی طینت چنانم کرد بدین می‌توان　　عکس نقش بوریا ز آینه سیمای من
چون رقم بر بهال خامه خود خفته ام　　سایه طوبی نخواهد همت والای من
بسکه اشکم گرم خاموشی شدم غرق عرق　　باوزن میخواهد از تحریک لب گویای من
مطلع دیگر کنم انشا که گرد و زیبا نشر　　افتخار دودمان کلک معنی زای من

شام من مشکین سواد سایه مینای من
صبح گل موج صفای گوهر دریای من

آن غرور آشنا جلوه‌ام که ضعفم که هست　　گردش رنگ حنا خلخال دست و پای من
میشود گرد و بیمی گرد باد آسا بلند　　بسکه افتاده است غلطان گوهر یکتای من
بارها از جوی باریک تعلق جسته ام　　زرنشد از آب سوزن دامن عیبای من
ساده لوحم بسکه از نقش تعلق ملشد　　همچو آب از عکس از صورت کند دیبای من
نازپرور کودک دامان تجریدم که بود　　شیر در پستان ما در خشک از استغنای من
شوکتم نور چراغ دودمان فطرتست　　شعله دار و داغ شمع مشهد آبای من

شبنم خورشید میخواند بفرزندی مرا / خادم اما گل بپهلو مینماید جای من
جوهرم از من ابو و نقش جسم جنس منوع / گلبن دیگر بود هر جزوی از اجزای من
خانه زاد کوچه موج رم آهو مستم / وحشت ابام بیابان مولد و ماوی من
اشعث سینه من هم چون آسمانها بر زند / میکشند افلاک فخر از نسبت آبای من
خنده صبح قیامت همچو طفلان اشنست / خاکبار کوچه بند کلک معنی زای من
میزند جوشش از رگ منه موج خون و تر / جای آن دارد شوند احباب من اعدای من
گردن تسلیم دشمن را ملائم میکند / سنگ را از پنبه سازد نرم نرمیهای من
بسکه جبر و انی شمام زنگ کان بیده ام / میکشد صد زبان بهر ملامتهای من
نشتر مژگان من سر در کف پا میکشد / بسکه شد انبار محنت حلقه سر تا پای من
بستم اما قیامم را وجود دیگر است / جبرئیل آید برون از بیضه عنقای من
بسکه ضعف تن از نگذشت از من غبارم / نیست فرقی از نگین مو سر خارای من
کرده ام تیغ زبان خود و سنگ سیر تیز / میچکد خون خموشی از لب گویای من
بسکه از مضمون رنگین طینت من شسته پر / جای مو بیرون رگ گل آید از اعضای من
رشتم از چشم غزالان یک کدوی نرکست / باده صبرنورد گر افتد سایه مینای من
گوهر بها کار من چون گردش پرگار نیست / راست پیداست چون جدول ز نقش پای من
عندلیبم میچکد از بال من خون بهار / رشته گلدسته گردد وام رشت پای من
بسکه جا کردم درین گلشن چو از خود میبرم / گل چراغ رنگ روشن میکند از جای من
نیستم خاموش می آرم رو شادی از لبم / نیستم نالان ز بلبل من دل و اوای من
سرنوشت من زجوش سال و لوح روشنست / چون خط ز رنگین از صفحه سیمای من
میکند از موج خجلت سبز کوه طور را / نوبهار افشانی کلک تجلی زای من
لاله های طور را جنسیم تابوت کلیم / چون برون از آستین آید ید بیضای من
از و داغ خانه من خون بحوت میچکد / بسکه شد مست غرور از نکته غرای من
چاک میرسم که گرد و جانه بنک بدن / بسکه بالد جا بجوش از نظم روح افزای من

باغ معنی خوش بهار از ابر تقریر منست / سرو و نخل مثنوی و سبزه انشای من
شاهد رضوان که باشد نوبهار آرای خلد / میکشد دریوزه رنگ از چمن پیرای من

نوبهار لطف سعدالدین محمد آنکه هست / سایه گلشن سپهر چمن آرای من

آنکه از بار فروغ آفتاب رای او / همچو ابرو خم بود پشت شب یلدای من
آنکه با شمع ضمیرش را ابیا و آورده ام / از حریر صبح دارد پیرهن شبهای من
آنکه از بس سایه قدرش بلند افتاده است / میکشد در سینه بدوش فطرت والای من
آنکه چون معنی از و با سرفرازی یافتم / کم رکوتاهی قبای لفظ بر بالای من
بسکه یکتا گشته ام از مهربانیهای او / چشم احول هم نمی بیند مراهمتای من
همت من بسکه بالد از کف احسان او / شد دو عالم آستین دست استغنای من
عالم از باد طبعش بسکه پر کیفیتست / شد هوا چون شیشه می باده رعنای من
چون بیاد طبع موزونش برون آیم نفس / مصرع برجسته گردد آه دود آسای من
باد طبع او که مرآت صفای باطنست / بلند و چون از ضمیر کلک روشن رای من
سر بهم پیوست چون آبهای تخته بند / دور روشن از پرتو طبع جهان آرای من
او ره گوشم بدل صد کاروان آتش درود / شعله نطقش چو میکرد و سخن فرمای من
ساقی انصاف او گاهی که خواهد میخورم / نقش و مضمون رنگین تا دهد صهبای من
صاحباد یاد او اعرض هر اشنو که شد / موج از من گلبد قفل مطلبهای من
پیش از آن روزی که میکردی خبردارم بود / نوخطا از کرد کسوتی چهره کالای من
از وهم رنگ شگفتن داشت چون فکر وطن / غنچه گل میشد زبان و بخرد بهای من
رنگ دیگر ریخت تا که دور چرخ هفت رنگ / باخت شطرنج و دور رنگها گل رعنای من
خار خار کشور فقرم بیا با نمک گرد / شد سواد شهر غزلت سایه عنقای من
داشت طبع آب و آتش دین و دنیایم بهم / النجا سوی تو آوردم شدی ملجای من
گشت از یک التفات گوشه ابروی تو / عاشق و معشوق اهم این من و دنیای من

خاک کوبت کشتم امانه برای زر شدن   آب و رنگ آتشنابی شد حنای پای من
چشم گلگون کرده زنگینی دولت نیم   خواهش و بناگی جا و فطرت والای من
مطلب من از نو روی دل بود از سیم و زر   میوه باب شد به رنگ گل بینش دل والای من
پیر کنعانم صداعم را لصندل کار نیست   از ترنج غبغب یوسف شکن صفرای من
وادی مدح تو از من قطع کردن مشکل است   فرش راهم آفتاب از موج شبنم پای من
بسکه خیزد رنگ جلوه نگاه جام وش لبم   محفل آرای دعا کردم دل شیدای من
تا بره مدحت ای کعبه معنی بود   خامه رنگین من از خوش نگارین پای من
زیر زین ابلق موزون کرام نظم و نثر   باد ایاهن جلوه ناز کی حیا لیلهای من
شب که گردیدم بهم آغوش خیال مدح تو   چار ساعت مبارکت از شام و نوسای من
اینهمه اطفال مو عرها که اعجاز منند   زاو کلک مریم اسای مسیحای من

صاحبا زنگ عشرت افزون باد   نکه از رو بون تو گلگون باد
مطرب بهمت ترا دائم   از رنگ ابر نازنافون باد
برکف ساقیان اقبالت   جام می از سر فریدون باد
نه نشین خم فطانت تو   صاف اندیشه فلاطون باد
از تماشای بزم رنگینت   لب موج نگاه میگون باد
مرغ اقبال و شمنانت را   پر و بال از و باد طاعون باد
دل گوهر بعهد همت تو   سبز زلف موج مفتون باد
ای که دائم ز رشک نمکینت   کوه سیماب و دشت هامون باد

چرخ نامت نهاده سعد الدین
تا که و بینت بسعد مقرون باد

ای بروی عروس الجاوت   لیلی کائنات مجنون باد
مشک از خامه معنبر تو   بر سر نافه ور شبخون باد

بیک

بیک نظاره عدو بیت را   گردش چشم نعل وارون باد
مطرب بزم و شمنان ترا   دم شمشیر تار قانون باد
ای موتبر که از نی قلمت   کام معنی ز شهد ممنون باد
زاده کلک سحرزای ترا   لفظ رنگین قبای گلگون باد
از تماشای کوچه حضمت   آب در گوهر نکه خون باد
در هوای بلند پرواز تحا   سر خصمت بپای قارون باد
نقطه هستیش که موهوست   از محیط دو کون بیرون باد
دل از آهنش بزیر زمین   بره قفل گنج قارون باد
قالب شمع مصر عصت قلم   انچه ریزی ز خامه موزون باد
صفحات آب و رنگ چهره حور   از گل نیم رنگ مضمون باد
ذره از غبار و ودکه تو   شرف دودمان گردون باد
نقطه کرب سهو بگذاری   خال روی عروس مضمون باد

بدعای نوای لشت وفا
شوکت از زبانت عادون باد

ناز شانی ز شهر بند وجود   جار و بوار ربع مسکون باد
مرغ روح عدوت چون عنقا   زاشیان وجود بیرون باد
اختر دشمنت زنشوهی بخت   همچو چشم غزال شبگون باد
دوستان ترا جبین مبین   همه چون صبح عید میمون باد

بیاض صبح که آمد بدیده مخمور   سواد آیت لا تقنطوا از صفحه نور
بنوش باده و نومید از آن مباش که هست   نوشته کرد و فتوح آن ربنا الغفور
شنو ز محفل عرفان ترانه وحدت   که واده ز سر منصور کاشه طنبور
بیا بملک قناعت که کمترست اینجا   سواد ملک سلیمان ز سایه پر مور

فروغ خاطر ابنای روزگار زرست / بود صفای عسل شمع خانهٔ زنبور
درین محیط ز ساحل نشان نمی بینم / شنا بجز بکان میکنم چو تیر بزور
چه از بهار بقا و چه از خزان فنا / مرا که چون گل رعنا یکیست ماتم و سور
چه زندگیست که از استخوان پر از الم / همیشه خنده دندان نما کند لب گور
بیا و ساقی کوثر شراب میخواهم / که غصه را برد از جرم سینه بدور
از آن شراب که آرد برون تن شنوی / ببینم قطره ز مغز و دماغ محشر شور
قسم بمطلع ثانیست میدهم ساقی / که همچو صبح دوم صاف کرده طنبور
از آن شراب که بود از فیض انوارش / چو عقد گوهر خورشید دانهٔ انگور

بیمن و فیض

رهی زبان بدهان تو برگ غنچه ز نور
ز خندهٔ نمکین تو آب گوهر شور

بیاض صبح تجلی فروغ رخسارت / سواد خال بروی تو داغ لالهٔ طور
بنای آینه را از صفای رخ معمار / بشعله خانهٔ سنبل نگاه گرم تنور
کرشمه مست تبسم ز لعل یاقوتی / زبان دراز تکلم ز نرگس مخمور
سواد خال بلعل تو بهر تنگ شکر / خطت بگرد رخت توتیای دیدهٔ مور
بخند موج گهر غیر خندهٔ یاقوت / بجلوه کب تو عمر و بهار سرو غیور
بطرهٔ شرح شبستان سایهٔ سنبل / بخنده حل معمای غنچهٔ مستور
مصوران قلم موی بسته از رگ لعل / کشیده نقش دهانت برنگ خندهٔ مور
ز لوح سینه که موج صفا بود سطرش / بود دو نقطهٔ پستان حباب آب بلور
ز عکس تش شده خورشید همچو گوهر آب / ز عکس تش گل مهتاب گشته غنچه ز نور
کشیده گوهر خورشید را بتار کمر / نهاده مهر ز عنبر بخرمن کافور
ز حالت دل سرگشتگان چه غم داری / ترا که مهرهٔ بازیچه است غبغب حور
چو آفتاب بدر شو ز صبح پردهٔ شرم / گواه راست ترا آصف زمان دستور
مقدری که عطارد بوقت تحریرش / بتیغ مهر تراشیده است خامهٔ نور

بهر دو دست فلک داده صفحهٔ خورشید / بود زمانه نویسان دفترش از نور

ستارهٔ فلک افتد از سعد الذبح
که سعد اکبر از آن کرده استعارهٔ نور

بهر چه تکیه دهد فیض خویش میبخشد / صفای آینه‌اش حور را کند کافور
زمان کند بتقاضای حکم او تبدیل / صف نعال ازل را بصدر گاه نشور
ز سیل حادثه او را بدل غباری نیست / زمانه ریخته زنگ سرای او ز سرور
ز سیل قطرهٔ شبنم که خود خرابست و ست / بنای خانهٔ خورشید را کجاست فتور
قلم بکف رگ فیروزه شد تقطیری را / ز صرف سیلی الماس وش نیشابور
رقم کند ز سریع الکتابتی یکروز / قصیده‌های سنین را بقطعه‌های شهور
نگشت لایق طومار شعر او هر چند / سپید مشق صفا شد بیاض گردن حور
زهی بدست تو طومار نامه طوماری / سواد سطر بود شام و صبح بین سطور
نسیم گلشن فکر تو معجزات کلیم / چراغ طبع تو روشن بروغن گل طور
بیاض شعر و سواد خطت ترا نازم / که بود شام برات است و صبح نیشابور
بمجلس تو تکلم رموز گشته که لفظ / بود بپردهٔ معنی چو شاهدان مستور
کشند صورت از ابکار چینی / که ره ببزم تو یابد بصورتی فغفور
بچرخ مصحف خورشید داده نو بود / بدست نسخهٔ گلبند کتابخانهٔ نور
وجود نسخهٔ کبر اکثر و قلیل اقل / بغایتی که بود الف الوف کرسور
زهی که دست تو فواره بد بفیاست / نموده سبحهٔ صد دانه‌ات چکیده نور
فضای کوه تو از چشم صد هزار کلیم / بود شکوفهٔ بادام از ارگلشن طور
کبود رنگ بود جبهه‌ات ز سجدهٔ حق / شکفته غنچهٔ نیلوفری ز چشمهٔ نور
چو شاهباز عطای تو میکشد بد بال / نهد ز شعله گهر و بیضهٔ کافور
بر آشیانه بعهد تو از بس که راحت آباد است / نهد ببیضهٔ شهباز آشیان عصفور
چنان عقاب تو نوشتر بمغز کوثر زو / که خون شعله چکید از رگ شراب طهور

کذر ز چرخ و لیر و نشین بجای مسیح — گر گذرد اه سلیمان نمیشود پر مور
تبارک الله از آن توسن سبک رفتار — که حسرت کفلش تازیانه برد بگور
بیک اشاره ز افلاک بگذرد از بس — چو بوی گل که کند از حرم غنچه عبور
بروز حرب چه کار آید اتش بیاز و حرز — کشند زره بتو کار رسوا و خطا زور
شهی که تیغ کشی از نیام عنبر فام — کشی بسوی هوا حمله اش ز طبع غیور
جهان وجود هوا باید انفعال ز هم — که تار تار چو کبود شود و شب دیجور

خدایگانا این شکر چون توانم کرد
که گشته ام بتو موصول و از وطن مهجور

سفر چو نکهت گل کرده ام ز باغ وطن — رسیده ام به بهار چو نکهت از ره دور
فلک ز سلک غریبی جدا نشید مرا — میان انشا چون مصرعی که شد مسطور
لب بنو چه طبع و قیف تو اسم — نیامدی ز معمای زندگی نظهور
امید من ز تو هیچست نشاه لطف — بیک پیاله قناعت نمیکند مخمور
چه غم گر ریخت نهال قلم شکوفه مدح — که بعد ازین بود میوه دعا منظور
مدام تا بتقاضای روزگار شود — قران مقطع ظلمت بهار مطلع نور
نگاهدار تو بادا بظاهر و باطن — کسی که دانش اخفاست از کمال ظهور

حالت شرر ز شعله گل آشکار کرد — خط لبت ببر من غنچه خار کرد
چشمت ز غمزه پرده بادام را درید — لعلت بخنده سینه گل را فگار کرد
خط تو تلخ کرد بهار بنفشه را — زلف تو شانه را مژه چشم یار کرد
با قامت از نگاه گل شعله بار داو — سروت بجلوه برق تجلی بهار کرد
رنگین کرشمه نرگس شوخت ز باغ حسن — بوی نگاه و رنگ حیا آشکار کرد
نرگس بپیش سرمه شگفته شد — از بس عشق باده نگاه تو کار کرد
صفرالوف می نعداز گروش نگاه — آهو کرشمه های نگاهت شمار کرد

صدره

صدره کشید از دل بادام دود آه — مشاطه که چشم ترا سرمه دار کرد
دل چون توان ربوده بست که چشم تو — وانگه نهاد و پری را شکار کرد
از بس شکر بدور دهانت ز کار ماند — از تنگنای نی نتواند گذار کرد
شیرین تبسمی ز دهان تو موج زد — از چشم مور تنگ شکر آشکار کرد
لعلت ز آب و رنگ لطافت بزم می — موج شراب را مژه اشکبار کرد
یک نیشتر ز رخ تو بمغز بهار زد — خون سبه روان ز رگ لاله زار کرد
انگشتش از فتیله عنبر گرد برد — دست کسی که زلف ترا تابدار کرد
از رنگ جلوه موی میانت کشیده ام — رنگین نه زرد و قرمز گل را شکار کرد
از آب و رنگ حسن صفا پشت پای تو — بگردی دست داغ عجب بهار کرد
یکجای جمع اینهمه خوبی نمیشود — صانع بخلقت تو ندانم چکار کرد
مستانه میروی که مست و خنده مست — گویا نهال قد تو مستی بهار کرد
آشفته تر ز نکهت گل منجا بودم — نظاره که رنگ ترا بیقرار کرد
رخساره ات که رنگ بهار ترا گشت — هر چند وشت آینه را لاله زار کرد
اما برای سیر سرا پای خویشتن — نظاره سوی آینه نتوان دوبار کرد
ولیکن چون شوی ز تماشای روی خویش — بنگر بروی صفحه که طبعم چکار کرد

کلکم بصفحه مدحت آصف نگار کرد
بین السطور را گل صبح بهار کرد

خورشید صورتی که رخش جلوه گاه را — همچون زمین طور تجلی نگار کرد
پاکیزه سیرتی که ز ملک ضمیر او — هر دم هزار قافله آیینه بار کرد

یعنی امیر اسعد الدین که همتش
دامان خاک بر گهر آبدار کرد

روزی که منوشت کتاب زمانه را — عنوانش از دو مصرع لیل و نهار کرد
سوی چمن بجلگ شکر بار خود گذشت — طوطی زبال خود پرش سبزه زار کرد

از اقتضای تربیت خویش قطره را   در دامن هوا گهر شاهوار کرد
صد بار بخت رنگ فلک را بحکم عقل   معلوم کس نشد که بعالم چکار کرد
بی آب تا بجنبد بود گوهر سخن   باید ز خامه شعر تری آشکار کرد
طوطی که آب چشمهٔ آیینه راند بد   تیغ زبان خویش کجا آبدار کرد
از مدح غایبانه کنم قطع گفتگو   با مطلبی که کار دم ذوالفقار کرد

چون ابر همت تو بصحرا گذار کرد
موج سراب را رگ ابر بهار کرد

دریا بگوش شاید کلک تو مبتلا شد   رازی که از ضمیر صدف آشکار کرد
کس را ندیده ایم بعهد تو بیقرار   جز بحر را که رشک کفت بیقرار کرد
باران بخاک از عرق شرم خود فشاند   از بسکه ابر را کرمت شرمسار کرد
باشد بکوه پایهٔ حلم تو آسمان   نیلوفری که سر بدر از چشمه سار کرد
تمکینت اضطراب ز مغز زمانه برد   سیماب را ستارهٔ صبح قرار کرد
معمار روزگار بنای سرای تو   از بس بآب و خاک حیا استوار کرد
گلکنج آستان تو از شرم غنچه شد   گاهی که باد صبح بکویت گذار کرد
بیهانیان حق بد بیضا شکسته است   کلک بروی صفحه تجلی نگار کرد
گردون چو کرد قصد سر دشمنان تو   شمشیر خویش دسته ز دندان مار کرد
خوشدل نشین که باش عیش تو افلاک   از مخمل دو خانهٔ لیل و نهار کرد
خصم تو داشت دردسری از حیات خویش   دوران کلابش از گل بوی فرار کرد
جایی که شد معین ضعیفان مروتت   خار از جوبر شعله تواند گذار کرد
طبعت دمی که پرده ز رخسار خود فکند   آیینه پیرهن ز جوهر غبار کرد
نقاش باد دست صبا است بموج خاک   از رنگ شعله آدم آبی نگار کرد
طبعت بکلک شد که در آید شکفته روی   بیطاقتی شرارهٔ گل را غبار کرد
ابران شد شکر شهرت ز نام تو   با همچون تکیش سواد چمن را حصار کرد

گلکنج

گلکنج آستانهٔ باغ تر افلاک   زآیینه دوروی خزان و بهار کرد
شاید رسد بدولت فرمانبرت جمل   افلاک زرد موسم دی را بهار کرد
مجموعهٔ نخوست مضمر تو اسپهر   شیرازه از ستارهٔ دنباله دار کرد
نقاش خامه از رگ ابر بهار بست   هرجا بصفحه صورت دست نگار کرد
خط تو کرد شیر و شکر آب و شعله را   عدلت بنای شعله بموم استوار کرد
فطرت تجلیا ید بیضای همت   دست کلیم را ز حیا رعشه دار کرد
ابر کرامتی و حدیث عطای تو   باید رقم بجای ابر بهار کرد
مدحت کجا و دست خجالت بسته قلم   نتوان گهر به پنجهٔ مرجان نثار کرد
در بحر این قصیده که وجه بود سراب   حاصل نمیتوان گهر آبدار کرد
از بسکه تنگ قافیه زار حباب بود   چون موج نبض فکر مرا بیقرار کرد

شوکت خموش باش که برق کلام تو
چون برگ لاله گوش مرا داغدار کرد

گر بود شام عید ورزنگ دعای تو   باید بعید نشاط کف خون نگار کرد
چندانکه نو عروس گلندام نوبهار   مستی ز باده و قدح لاله زار کرد
نوش می از پیالهٔ عشرت که دشمنت   گلگون شراب عیش ز خون بهار کرد

بادا چراغ عمر تو روشن که دشمنت
از دود شمع کشته چراغ مزار کرد

ابتدای غزلیات

جمع گرداند غذا خواب پریشان مرا / گرد غفلت سبزهٔ خوابیدهٔ مژگان مرا
دامن دشت جنونم دلگشا افتاده است / بوی گل ریگ روان باشد بیابان مرا
آمد و شد بسکه دارند از ره چشم بدل / خوش‌نشانها نو بنا گردند مژگان مرا
از هجوم داغ دل شد چاک آخر سینه‌ام / موج گل انداخت دیوار گلستان مرا
بسکه دل تنگم بیاض دیدهٔ پروانه / شمع کافوری تواند شد شبستان مرا
هرزه میگردم بس ترسم اگر دود جشر / پای من در سنگ گیر و طرف دامان مرا
سعیها کردم لب بند خموشی وا نشد / کرد خون این عقده خون تنخار دندان مرا

نیستم شوکت تماشایی بچشم دیگری / همچو سوزن خود بخود چشمیست مژگان مرا

فروزان کرد از بس شعله افسانه ما را / زبان چرب معشوق شد چراغ خانهٔ ما را
رهایی چون توان از حلقهٔ چشم بتان بودن / بود زنجیر از موج پری دیوانهٔ ما را
نمی‌باشد بطالع تخم ما را سبز گردیدن / ز زیر خاک آرد مور بیرون دانهٔ ما را
بود مشت گل ما از غبار راه بیهوشی / ز خود رفتن بگردش آورد پیمانهٔ ما را
بنای ما خراب از منت تعمیر میگردد / کند در ششدر معمار ویران خانهٔ ما را
رها از زلف بخت تیرهٔ ما عقده میبازد / هما از استخوان خود کند گر شانهٔ ما را
بزنجیریم از بال خود ای شمع سبکروحی / بگردان گرد خویش آزاد کن پروانهٔ ما را

علاج شور مخموری زلال خم بود شوکت / بیار از زیر و ربا خاک آتشخانهٔ ما را

شنیده

شنیده اند بتان بس که کلام مرا / نوشته اند بآب عقیق نام مرا
ز بزم عیش از آن بسکه دور گوشه‌نشینست / حباب باده تصور کنند جام مرا
چگونه بال کبوتر نسوزد از گرمی / که برق هم نبرد سوی او پیام مرا
خیال معنی نازک ز بس ضعیفم کرد / کسی چو نکهت گل نشنود کلام مرا
چو طوق فاخته شد حلقه قامتم از غم / چه سرگذشت بسرو خوشخرام مرا
جنون فراغ و نبود دماغ گلگشتم / خیال بوی گل افزون کند زکام مرا

ز بس ز تربیت آماده گشته‌ام شوکت / نگاه گرم کند پخته فکر خام مرا

رمیده‌های من از شهر چون برون زند خود را / بشور برق و بلبل خانهٔ مجنون زند خود را
ز شوخیها جیاش را بجا طرز نیست آرامی / پری از شیشه‌ام چون رنگ می بیرون زند خود را
غبارم نو بنای دیدهٔ طاوس میگردد / بسوی من بسنگ از رنگ دیگرگون زند خود را
بکف شمشیر موج بوسه می‌آید خیال من / که میخواهد بغلطان آن لب میگون زند خود را

ببین عیش و غم شوکت که چون کارش بسر افتد / ز دست شعله گر زد و بجز خون زند خود را

بود بکشور بخت سیه تک و دو ما / چو میل سرمه بود سرحد آن قلمرو ما
وگر چه حاجت پوشش گرانی بود ما را / چو شمع پیرهنی نه نماز پر تو ما
شتاب ما برهنه نمی‌شد دیگر باشد / بود ز گرم روی تا نان رهرو ما
بیک گره عیب ما بود نوام / شده بسیر بیک خوشه گندم جو ما
چنان بیاد لب معزول پر از شهد است / که نیشکر نشود بند قلمرو ما

بغد خم شده شوکت طپیده‌ام بخون / شفق نگار بود ناخن مه نو ما

کشد بدام رگ بوی گل دماغ مرا / زند برق زنگ آستین چراغ مرا
بشور باده خود این بهار میگردد / چو چشم گردش از خود بود ایاغ مرا

بجاو شوخی چشمی قلم بود روشن / فتیله از رم آهو بود چراغ مرا
دم تحیت رنگ تا رو بود بافته اند / چو بر بوی گل و پروره و دماغ مرا
از آن بشهد قناعت فروشم که شیرین کرد / چو کوثر لب او گوشه ایاغ مرا
گلم ز شاخ تماشا فریب میروید / رگ سراب بود آب رنگ باغ مرا

ستاره سوخته این چمن منم شوکت
بناف لاله بریدن ناف داغ مرا

تا از خاک دمد کشته مژگان ترا / کفن از صبح بهارست شهیدان ترا
وحشت حسن نگه کن که جدائی بینم / همچو مژگان ز دو خنجر سایه مژگان ترا
شده پیراهن گلگون تو از رنگ شراب / باشد از قطره می تکمه گریبان ترا

میرسد جشن از نکهت گلها بمشام
رنگ گل بسکه بود شوخ گلستان ترا

دور از تو نشاه می باشد عذاب ما را / زنجیر آتشینست موج شراب ما را
ویرانه و ما غم تاب خطر ندارد / سیلاب نکهت گل دارد خراب ما را
ما را چو قطره خون از چهره میچکد رنگ / از بسکه گرمی دل دارد کباب ما را
کس را بره شوق سبقت بما نباشد / یک گام سایه پیشست از آفتاب ما را

مسند نشین خاکیم عالیمقام فقریم
آغاز مبدا فیض شوکت خطاب ما را

گرانی میکند کثرت ز ملل وحدت گزینان را / غم صدر و تعالی کی بود خلوت نشینان را
مرا این نکته روشن از زبان شمع مجلس شد / که می آرد بپایان سرکشی بالانشینان را
دریغ از کس نمی آید نقد فنو نکوی ساعد / ببین خوش دستی سعت نشینان را
ز خلق خویش نتوان داشت احوال دو عالم را / که از همواری دوشست عیش بوریانشینان را
ز عکس لاله آئینه داغ عارت دارد / چه نقصان از بلا و کفر باشد پاک دینان را
فسون گشتا عیبها چون [illegible] ادراک او شد / که بوی گل نماید برگ گل بارنگ بینان را

قلم با او بد نشستم از حسد حاسدان شوکت / که تحسین دگر شد حسد حرف آفرین بیان را

نداوم امتیاز از ساوکی از دوست دشمن را
چراغ کاروان کردم تصور چشم رهزن را

کسی اگه ز رفتار سگ روحان غبکرود / صدای پا نباشد خانه آئینه رفتن را
زبان خاطر خود میکند سرکشتگی عاشق / که نجای سبک پروا ز دیبا ز فلاخن را
دلیل فتنه باشد اتفاق دشمن عاجز / صف موران بود دود چراغ برق خرمن را
بقدر ظلم خود ظالم مکافات عمل دارد / نمیباشد بسوزن احتیاجی خار دامن را
جهان از کرد و کلفت گشت بر ظلمت سرای من / که میل سرمه شد خط شعاعی چشم روزن را
ز لطف باشد از فکر عمارت آدمی ویران / کند کودک سفید از شیر ما و خانه تن را
فروزد از صحبت آئینه گرد شوخی حسنش / نماید شیشه گوهر بز او آب روشن را
بدست خود گریبان قلم را خطا می آرد / که نتوانم کشید از دست او نصور دامن را
چو خوابد گرد و سیلاب اجل رنج ز اضایع / تکلف از نعمت الوان منقش خانه تن را
چنان لبریز گشت از ناله من گلستان شود / که شد منقار بلبل رخنه دیوار گلشن را
کجا فکر متین را حاجت اصلاح کس باشد / نباشد احتیاج آب و گل دیوار آهن را

ز بار محنت جیب جنونم دوختن شوکت
دو سر آید بهم چون حلقه زنجیر سوزن را

مسخر کرده اند اهل جنون اقلیم هامون را / سواد چشم آهو مهر و امضیت مجنون را
نباک و خون حسرت کوه کن شانه میغلطد / حباب ساغری گردد نقش پای گلگون را
ازین آئینه ها پیداست عکس خانه لیلی / بود چشم غزالان مظهر معشوق مجنون را
نشانی از هنرمندان نماند جز هنر باقی / بود لوح مزار از خشت خم خاک فلاطون را
کباب شعله رخسار او گردم که میسازد / بشمع انجمن گرداب خون فانوس گلگون را

بچشم من نماید زخم دل شوق قلم شوکت
حباب مصرع رنگین کنم فواره خون را

مخور بهر خدا ای شیخ خون می پرستان را ۰ مکن زنهار چون تسبیح مرجان سرخ دندان را
بزیر خاک بردن حسرت چشمت تو مشکل ۰ کفن از پرده بادام میباشد شهیدان را
بیابانی که از حسرت تجلی زار میگردد ۰ ید بیضا کند مورش کف دست سلیمان را
نگاهم شیرمست افتاده از فیض تماشایش ۰ صفای جوهر بادام است پشت چشم جانان را
تمنای لب لعل که خونش را بجوش آورد ۰ که آب لعل از هر چشمه میجوشد بدخشان را

ببند لب بگذار از گفتار رمز خامشی شوکت
بود تیغ دو دم حرف مکرر بیدماغان را

کرد خاموشی نگر دو پرده پوشی رازها ۰ سرمه نگر بر دو جو بود از شعله آوازها
طوطی ما خود بخود چون در سخن خواند بر بد ۰ ابروی خوبان بود بال و پر پروازها
یک نگه ما را ز روشن گر گماهت میکند ۰ گر روشنی چشم بود بس صیقل پردازها
کهربا هم کاه ما را منزل اول بود ۰ باشد از شوق طلب انجام ما آغازها
با چراغ ناله از خورشید روشن کرده ام ۰ سایه افکن بگذرد نوا از شعله آوازها
شب که از رخسار او بزم تماشا داشتیم ۰ بود مژگان از نگاه گرم آتشبازها
مغز عالم را ز یک تصویر کردی جوی شیر ۰ آفرین بادا بتیشه فرهاد و شیرین سازها
باده ای که با ساقی تلاش داشتیم ۰ سبحه می افتاد زیر پا ز دست اندازها

آستین و هر تنگ و دست استغنا فراخ
زین سبب شوکت نمیگنجد بعالم نازها

پرورا از افتاده دست فطرت رنگین ها ۰ بوی گل را چیده از شاخ هوا گلچین ها
دیده ایم از بسکه شب چشم تماشایش بخواب ۰ میتوان افشاند گرد سرمه از بالین ها
از حدیث گریه ما خون راحت میچکد ۰ خواب را گلگون کند افسانه رنگین ها
ما همه زنار بندان کمند وحدتیم ۰ کافرست آنکه ایمان میکند باقی ها
ما بصد برق تجلی گاه ویم از جای خویش ۰ کوه از سنگ فلاخن میکند تمکین ها
با وجود سخت جانی خاطر ما نازکست ۰ ریختند از شیشه رنگ خانه سنگین ها

وین

وین فروش بود شوکت کار ما از روی حجت ۰ چارسوی کوثر بود متاع وین ما

چه غم از زاهد افعی نگاه اندیشه ما را
تراشیدند از سنگ زمرد شیشه ما را

بسر رفت دل ما آمدن آسان نمیباشد ۰ بود مژگان بشتران جاده پاپیچ شیشه ما را
مجنبند میکشد ما را بسوی خویش پنداری ۰ که کوه بیستون آهن ربا باشد تیشه ما را
نهال بخت ما کی بهره از آب هوا دارد ۰ چه سودا از آب همچون تار گوهر ریشه ما را
ز خود موج شراب فکر بازم دارد از شوخی ۰ بیاض چشم آهو پنبه باشد شیشه ما را

بزم دل خیالش شوکت امشب مست افتاده است
خبر از ما رسان معشوق عاشق پیشه ما را

چنان گرفت ز زندان دل اسیر مرا ۰ که هست حلقه زنجیر چشم شیر مرا
خیال روی تو دارد ز بوی گل مستم ۰ رهی بسوی دماغست از ضمیر مرا
مرا بکنج خیال تو نسبت حاجت فرش ۰ جنون ز موج پری میبد حصیر مرا
ز بیستون سوی شیرین بمند شوقم برد ۰ که تازیانه بود موج جوی شیر مرا

سخن چو سر کنم از ناز و خشم او شوکت
رقم ز خامه نیاید برون ولیر مرا

میتوان دانست از زخم دل اعجاز ترا ۰ سوزن عیسی است پیکان ناوک ناز ترا
شب که میکردم بگلشن سیر او چون بوی گل ۰ میشنیدم از حرم غنچه آواز ترا
میکند شوخی بچشم از دیدنت نور نظر ۰ از رم آهو بود مژگان نظرباز ترا

میشود طوطی خموش از صحبت آیینه ات
داده شوکت چشم او از سرمه پرواز ترا

پیاله نقش دگر زد ز رخ فرنگ ترا ۰ شراب رونق گل شد چراغ رنگ ترا
بیک اشاره پر و منت کمان چه کشی ۰ ز رنگ چهره من پر بود خدنگ ترا
ز سایه مژه چشم مور بست قلم ۰ چو میکشید مصور دهان تنگ ترا

بانگ غنی نفسی درد دل که گردد
چو در جهان درد دل دهد ...

قناره‌ایم بسوای نار شرکانت / همین متاع بود بندر فرنگ ترا

ز حرف تخت تو شوکت مراکز ثبت
شد بکرون فو و شلشه باد سنگ ترا

حسن چون آرد بموج ناز بحر نور را / گوهر غلطان کند بیتابی دل طور را
تربت اهل فنا باشد هما گرد فنا / دار آخر تخته تابوت شد منصور را
بشنید اهل تنفس این از افکنده هست / جای بند استخوان آهن رباط طور را
مدعا حاصل بهر جا گشت ما را عزلت است / تنگ شکر مصر باشد کاروان مور را
مطرب فخرم بهر جا طرح عشرت افکند / منصب چینی نوازی میدهد فغفور را
مدخلان ابره چینی نیست از احوال کس / استخوان و تندان عنکبوت و ها گور را
زان نگر نتوان عوس خویشتن را جمع کرد / چون کنم شیر از ده خرمن میان مور را
تاب غربت نیست ای چینی ترا نازک دلی / چون شوی دور از وطن آوارگی فغفور را

منهم شوکت ز بیتابی بداغ خویشتن
از کف دریای آتش مرهم کافور را

بسرمه ناز کند نرگس سیاه ترا / بچشم سرمه کشد گردش نگاه ترا
چه شهرت است غزالی که آهوان حرم / ز محمل مژه گردند هوا نگاه ترا
ز بهم عنکبوت رشته نظاره من / بعمر خود نکنم غیر یک نگاه ترا
نزاکت تو نسیم بهار شوخ بهاست / ز بار سایه گل کج شود کلاه ترا
کجا ز دیده ما ای غزال خواهی رفت / گرسنه‌ایم بصد رشته نگاه ترا
بکن بموی سر خویش نازش ای مجنون / رسیده‌ها ز غنه فقر یک کلاه ترا
نفکر دیر و حرم اینقدر مباش که شد / حباب قطع بمقراض این دو راه ترا
بکس چگونه توانی گشود راه طمع / چنین که بسته ز منی گشته سد راه ترا

دگر منوش می از جام بیخودی شوکت
رهت فتاده بتری که نیست راه ترا

موج

صبح

موج میکرد و سهمت از سواد شام ما / بیقراری مهر و سیماب از آرام ما
خو و بخود آواز ها موج شهرت میزند / عنبر آب نگین باشد سواد نام ما
آسمان تمهید ضعف طالع ما میکند / گردش رنگ شکست گوبا گردش ایام ما
ما بنبض انتظار صید بیرون گشته‌ایم / ورنه گرداب رم آهوست چشم دام ما
از تو امشب خانه ما را صفای دیگر است / گوهر مهتاب باشد خال روی بام ما
از کمال عشق داریم اینقدر سرگشتگی / از رسید نهای می آید بگردش جام ما
گلشن یار نسیمی نیست غیر از دود آه / سرمه آلوده است چون چشم نباتا بادام ما
صفحه دیوان بود ما را بیابان حرم / لفظ ما باشد بمعنی جامه احرام ما

مشکل ما گشت آسان شوکت از اقبال عشق
شد بهم شیر و شکر آغاز ما انجام ما

بیاض گردن مینا نمود هم اهل تقوی را / کشیدم سرمه از آب زمرد چشم افعی را
ز جا مشکل بود چیدن ارباب علایق را / بود گلمیخ آهن سوزنی دامان عیسی را
بسوی راست دل را هدایت کی کند... شد / عصای آبنوسی بود میل سرمه اعمی را
به بزم وصل هم مجنون ما فکر جنون دارد / حبال حلقه زنجیر سازد چشم لیلی را
ز بس سرو و قد خوش جلوه‌اش نظاره منجلاد / بگردش همچو چشم آید ز شوخی طوق قمری را
اثر کی میکند اندوه غم در دل نازک / خورد ما رسیاه موی چینی خاک چینی را
تن او از قبای لاله گون لطف دگر دارد / بود فانوس گلگون لفظ رنگین شمع معنی را
تماشای صفای ساعد او کرده‌ام آخر / بچوب آخر ز نخل طور بندد دست موسی را
ز روی آل نخورد فرصت اقبال میباید / ببال جوهر آیینه پرواز است طوطی را
غبار دست ما دو چشم ما بود ورنه / توان از روزن دل دید مهتاب تجلی را
ببار آورد گشتم باده صد سنگ فکرم آب / بحر از کوچه مصرع گرفتم مست معنی را

ز احوال زمان عمر اگر بستی شوکت
چه میدانی ورق گردانی ونی رعقبی را

خیال من و راز تو وارد بزم تنگ ناتوانیها | که زنگ شیشه پری شنبد از گرانیها
نباشد تماشا اعتبار تمثال ضعیفان را | بدنبال نگاه خود روند از ناتوانیها
بسیر خانهٔ آیینه رفتی بیخود و تنها | طپیدنها و لم را آب گرد از بدگمانیها
با امید جفا بودیم با هم بر سر راهش | من و دل را ز هم شرمنده کرد از مهربانیها
بجو او شب ندیدم فوت نظاره رویش | نگاهم های خواب آلوده بود از ناتوانیها
برید از علائق خویش را افع نظر باشد | بهم آورد مژگان بود دامن فشانیها
به پیری کی ز نقش زندگانی دل کند منعم | که دارد خاتم دندش نگین سخت جانیها

سبکمغزی نکرد و سرمهٔ خاموشیم شوکت
گر دارم از نگاه گرمش این آتش زبانیها

همین تو موج از سرما نشوه سرشارها | روی پر صورت نمی بندد گل دستارها
عرضها حسن قبول خاطر خوبان نیافت | شد نشان تیر همچون استخوان طومارها
صیقلش از موج سیلاب حوادث داده اند | میتوان رو دید چون آیینه از دیوارها
کلک ما فواره آب زمرد گشته است | بسکه از تحریر خطش سبز شد گفتارها

نیست شوکت سعی ره تسخیر بکار عبث
وسمهٔ ابروی صیقل میشود زنگارها

غفلت افزون شود از سیر گلستان مارا | سرمهٔ خواب بود سایهٔ ریحان مارا
نیست جز زخم ندامت ز جهان حاصل من | کف افسوس بود زخم نمایان مارا
بنا که تیر زخم طره موجیم که بحر | عمرها شانه زد از پنجهٔ مرجان مارا
مور ما عزم ره ملک قناعت دارد | شاهد بهت کف دست سلیمان مارا

بسته بودیم لب از بوسهٔ لعلش شوکت
خط او زنگ طمع ریخت بدامان مارا

ای ز آب لعل لبریز از لبت پیمانه‌ها | تختهٔ مشق پریشانی ز زلفت شانه‌ها
از نگاه مست مجلس رنگ شوخی ریختی | حلقهٔ چشم غزالان شد خط پیمانه‌ها

وشت

قطع

وحشت ما هموار از سیلاب وار و صدمه‌اش | رفت چون مجنون بگوش خلق ماند افسانه‌ها
بوریا حاجت نباشد کلبهٔ عشاق را | فرش از بال سمندر دارد آتش خانه‌ها
باده‌ها خوردست از خون شهنشاه زمین | از سر فغفور دارد خاک چینی خانه‌ها
جا که غبارآلوده کرد و از ملاقات بتان | سیل می‌آید برون مهتاب از بن ویرانه‌ها
کار ما از انفعال خصم میگیرد کمال | سبز گردد ز آب رویی کوشه چین این دانه‌ها
باده را نازیم از آتش خاموش بود | از غبار سرمه باشد خاک این پیمانه‌ها
امتیاز از هم نباشد عاشق و معشوق را | تا نگیا آشنایی ای ز خود بیگانه‌ها
سوختیم از هجر همچون شمع و بجا سوختیم | شد کف افسوس ما آخر پر پروانه‌ها
میتوان از مشت خاکم رنگ چیدن شعله ریخت | طینت من با شد از خاکستر پروانه‌ها

شیخ ما شوکت براه خشک مسجد میرود
آب افتادست گویا در ره میخانه‌ها

آن شعله خوی تا شده گرم عتابها | لرزد بخویشتن شرر از اضطرابها
بگزنگ تشنه‌ایم ز مشرب کجابها | گردید شیشه آب زغم و شراب ما
خود را بروی آب رحمت گرفته‌ایم | خالی ز مغز نیست چو گوهر حبابها
در نشاه با نصیب کسی همچو من مباد | رنگ حنای دست قدح شد شرابها

از بسکه تن براحت دنیا نداده‌ایم
شوکت پرو زبالش پر زنگ خوابها

بعاشق نسبت دیگر بود و بوسه بالش را | نگهدار از خزان یارب بهار نخاوش را
بچشم من که یارب جلوه گر از دور می‌آید | که چون چشم غزالان است شوخیها سوادش را
بصحرا گر میگردد و تجلی افکند از ساعد | کند همچون ید بیضا مصفا گرد و باش را
بمصر روزگار آخر عزیزی شد خریدارم | که یوسف نام میباشد غلام خانه‌زادش را

بیاض دیده‌ها شوکت شد از شوق نورانی
بطومار زبانها میتوان بردن سوادش را

شرمسارها
روی
خاموشی

فکر خامی نزند سر ز دل چاک مرا
گشته نور نظرم صاف بصد پردهٔ گل
بسکه با قفس بود اسباب نشاط علم در باغ
شعله ام را نبود قوت برخاستنی
پیش من لفظ حجاب رخ معنی نشود

پخته کرد و سخن از شعلهٔ ادراک مرا
بوی گل غیبت نهان از نظر پاک مرا
شیشه با آب نشست سبز نشد تاک مرا
میتوان کرد ز نخیر ز خاشاک مرا
در نظر موج شراب است رگ تاک مرا

جان بحسرت ده خورشید رخانم شوکت
میتوان کرد کفن ز اطلس افلاک مرا

رخسار او چو مد نظر میشود مرا
ضعفم رسیده است بجائی که بود از این
چون میکنم بروی عرقناک او نظر
تیغ کشیده است بچشم نگاه تیز
از خویش میروم بخیال فعلکی

مژگان رگ نگاه دگر میشود مرا
رنگ پریده بالش پر میشود مرا
مد نگاه تار گهر میشود مرا
تا ابروی که مد نظر میشود مرا
فرص بنفشه زاد سفر میشود مرا

شوکت نژاد و دیدهٔ اهل مصیبتم
طفلی که شد یتیم پدر میشود مرا

زهی موج نگاهت جوهر تیغ تغافلها
شگفتن خود بخود باشد بهار شاخ گلها را
بصحرای جنون گشتم چنان تخم پریشانی
بدست ناز او تا میرسد گل میکند صد جا

بدور کاکلت کوتاه زنجیر سلسلها
نسیم این گلستانست باد دامن گلها
که چون موی سر دیوانه بار آورد سنبلها
فغان از غنچهٔ مکتوب چون منقار بلبلها

از آن گلگون نباشد دیده ناگردم شوکت
فرنگی خانه شد دیوانم از رنگ تخیلها

از باده رنگ کردم سیمای کاغذ را
طومار شعر بستم از حال خود بجانان
دنبال مردم او افتاده لاابالی هم

از شعلهٔ آب دادم گلهای کاغذ را
باید بشعله رفتن این پای کاغذ را
چون ماهیان تصور دریای کاغذ را

بنهاد

بنیاد آسمان شد ویران ز سیل اشکم
از خاطر رقیبان چشمت نرفته هرگز

یکقطرهٔ آب بشکست مینای کاغذ را
چون آهوان تصور صحرای کاغذ را

شوکت سفینهٔ من از نظم گشته لبریز
عنبر سواد شورست دریای کاغذ را

برنگی گشت خطش از عذار آتشین پیدا
بخاطر چون شنید نقش حرف است خوبانرا
نباشد آتشین دست ساعدش را اعتبار نیم
ندارم جوهر شمشیر زهرآلود را طاقت
زبس گرد بود رنگ خانه اش از دماغ سالی
نگه چون سرمه میسوزد بمژگان تماشایی
بطوف کوی من از بس سرفرازان آبرو دارند

که دود از آتش گل هم نگردد اینچنین پیدا
که از آیینه عکس خط شود نقش نگین پیدا
صفای ساعد او بسکه شد از آستین پیدا
مبادا جوهر سبز از اشود از جبهه چین پیدا
نظر باشد از و بوا چون نور از جبین پیدا
بهر جا میشود آن شوخ جولان آتشین پیدا
نمیگردد ز جوش آسمان انجا زمین پیدا

نماید عیب از آیینه گوشش هنر شوکت
نشان پا براه او شود نقش جبین پیدا

دعای خاکساران میکند امداد شاهانرا
محبت عاشق و معشوق را یکرنگ میسازد
بیان چند را میل شکر خواب است پنداری
نمیدارد از شکستن رنگ تشبیه مرا یارب
رگ ابر خدنگ او چو از بحر کمان خیزد
برو بر خاک بعد از حسرت چشمت بود مشکل

که با و شهپر موری کشد تخت سلیمانرا
چو برشعله پیراهن بود آتش پرستانرا
پر طوطی بیالین کرده انداز جوهر شیرانرا
گل سیب زنخدان گفته ام رنگ زنخدانرا
کند همچون صدف ویران استخوانم آب پیکانرا
ز رشک سرمه لوح خاک میباشد شهیدانرا

ز شرح چشم گریان کرده ام لبریز فهم شوکت
ز موج آب گوهر بسته ام شیرازهٔ دیوانرا

قطع سخن بود ز خموشی بیان ما
ما را سواد چشم کسی سرمه داده است

باشد دو پاره بیت ز تیغ زبان ما
باشد صدای جنبش مژگان فغان ما

ما خو نیلگکای ابام گروه ایم
پرواز گروه ایم و گرفتار گشته ایم
اقبال در شکستن ما موج میزند
گل از شکسته رنگی ما غنچه میشود
از ناوک نگاه پر از ناز گشته است
ما را بطور ما نگذارند ز آهدان
خم گشته است قامت ما از نگاه او
شبها نجاک پای نگارش نمیرسد
کامل بود عیار جنونم که بارها

باشد و بان ما زنمکدان خوان ما
راهی بسوی دام بود ز آشیان ما
دارو صدای بال هما استخوان ما
رنگ بهار ریخته انداز خزان ما
همچون بیاض چشم نهان استخوان ما
چون نار سبحه ایست بعید کف غنان ما
زه گروه انداز رم آهو کمان ما
چون ما هتاب فرش بود استخوان ما
چشم غزال شد محک امتحان ما

شوکت بیا و گر غم روزی چرا خوریم
چون پخته شد بشعله او رزق نان ما

خرابات زا هم بشود مقصد بید انجا
چو مستانه هر طرف دیوار این ویرانه میرقصد
نمیباشد گل بیجا اصلی باغ محبت را
متاع سرمه دار و کاروان های بیخبان

سفید آب عروس جام کن موی سفید انجا
مگر روزی مصور صورت تاکی کشید انجا
گل خورشید می اید برون از نخل بید انجا
جرس هم از دل خود ناله نتواند کشید انجا

ریاض عشق آب از جوی حدت میخورد شوکت
گل رعنا بود شام غم و صبح امید انجا

بود معانی پیچیده مضمر مینا
بمجلسی که رسد فیض از بهار خطش
دگر بسنگ سر خویش را چرا نزند

ز موج باده عیانست جوهر مینا
گل بنفشه شود پنبه سر مینا
که رفت گلبدن باده از بر مینا

ز شوق دیدن آن روی آتشین شوکت
نظاره گل کند از دیده تر مینا

گرفت آه فروز نگار گلخن سینه ما را
هجوم طوطیان گرداب گرد آئینه ما را

لباس

لباس فقر بر دار دوست ما جمعیت خاطر
رگ موج هوا چون تار شد گاسرمه آلود است
بود ویران ز موج بنجار بها دل عاشق
نباشد صبح شنبه چون بیاض گردن مینا
صفای سینه کم از شمع کافوری نمیباشد

ز سنبل های فشاند این خرقه پشمینه ما را
که افشاند است از دامن غبار کینه ما را
خرابی باشد از آب گهر گنجینه ما را
بیا ساقی بحر گردان شب آدینه ما را
چه حاجت بر تو شمع دگر گنجینه ما را

ببام اوج معنی چون کنم اندیشه رفتن
کند از سطر سطر شوکت زینه ما را

بیا و شوخی قدت ز مطلع تا مقطعها
نشد روشن بو بیک ما اب وقت آن آمد
ز صحبتها بجو سامان جمعیت که میدانم
چنان انجام از آغاز معلومست عارف را

بهم از معنی رنگین گل انداز ند مصرعها
که گیسو افگند این شاهدان از چهره برقعها
که همچون رشته سنبل پریشانند مجمعها
که مقطعها نکوتر باشد از مطلعها

ترا شیدیم از سنگ قناعت تا قدح شوکت
دگر نبود دماغ صحبت ساغر مرصعها

زهی ز نشه فکرت جنون مستیها
بیا و زلف تو امشب ز راه آب مرا
رسید باده بفریاد نا توانی من
فریب باده دلهای اهل یار مخور

پری بشیشه زنامت نگین هستیها
بهند سایه گل بر روی پرستیها
کمان تاک کشیدم بزور مستیها
که هست آینه محراب خود پرستیها

بوادی که مرا عشق میبرد شوکت
بود طپیدن دلها بلند و پستیها

کشد بیا و تو بحر از حباب ساغر را
دماغ زخم شهیدان ز کام تشنه که یار
ز ابرویش نبود چین جدا که این شمشیر
بود محال که خونی ز داو از رگ من

صدف بنام تو بندد طلسم گوهر را
بخون نکهت گل آب داده خنجر را
ز موج آب بزنجیر کرده جوهر را
مگر ز آهن پیکان کشند نشتر را

نظر بجانب دنیا نمیکند قانع ... هما چکار کند استخوان گوهر را

نجاک کوی تو ای قبله سرافرازان
بسر کلاه نمد دیده ایم افسر را

زهی بدشت غمت غنوه خنجر مرحله ها ... پری ما شکسته زخار ره تو آبله ها
کمان برند که پیداست آتش از منزل ... زبس پریده براه تو رنگ قافله ها
چو مرغ دانه بمنقار رشته است قلم ... زبیم خوی تو از بسکه شد گره کله ها

بمجلس که دهی رخصت نظاره چو شمع
فروزم از نگه گرم خویش مشعله ها

خدا بارنگ تاثیری کرامت کن فغانم را ... بموج اشک بلبل آب ده تیغ زبانم را
تنم از بسکه ضعف تیره بختی ناتوان دارد ... کند چشم هما مژگان تصور استخوانم را
امید نکهت رحمی زبیرو اکلی دارد ... که آواز شکست رنگ بیدارم فغانم را
زرشک من رگ گل موی آتش دیده را ماند ... خس و خارست از غرگان بلبل آشیانم را

نهالم خورده آب از خوی طبع خوشتن شوکت
بهاری میجلد گر افشر گلرک خزانم را

باشد چو بیتو سیر گلستان هوس مرا ... آید بدیده غنچه گل مشت خس مرا
بی دام اسیر خانه صیاد گشته ایم ... از بیضه راه بود بسوی قفس مرا

آتش زند بغنوه غبار افکند بچشم
گلهای بی نگ روی نیم رس مرا

از پرستیدن بت گشت خدا جو دلها ... آتش سنگ صنم شد شرر منزلها
شد دل ما عاقبت داغ از بت خوی ما ... سوخت آخر ز آتش سنگ صنم هندوی ما
چون حنای دست خوبان گر سر ناخن گذشت ... بگذرد پرواز رنگ چهره از ابروی ما
نامه طول امل از وقت پیچیدن رسید ... ریزه حلوا از این مقراض باشد موی ما
منسها بسوخت از بس آتش پیکان او ... استخوان سرمه گون چون کیک از پهلوی ما

تا بزیر

تا بزیر سایه بخت گرانجان خفته ایم ... همچو چینی از بدن خوابیده رویید موی ما
براه است از بس خیال بوی گلها از وجود ... موی ما سر شد چو جوهر آینه زانوی ما
از خیال شمع رویش بسکه پر گردیده ایم ... همچو فانوس است رنگ او عیان از روی ما
غنچه ایم اما بعالم راز ما گل کرده است ... پر بود مغز جهان همچون هوا از بوی ما

چشم ما شوکت بسرو جویبار خلد نیست
همچو شوق خامه دارد هر رو مصرع جوی ما

کجاست دل که کنم صاف سینه خود را ... برم ز خاطر ایام کینه خود را
مگر ز بند رمیدن بسر برون آرم
بجز تاک فکندم سفینه خود را

بود شرازه صد عمر تار فغان ... اگر قسمت کن آهم نفس کردو بخاک
ضعف ده رتبه موج برو
کوچه ده آب گهر رشته را

شد فنا آخر ز عینای دل بیتاب ما ... از طپیدن ها هوا شد عاقبت سیماب ما
گشت در آغوش مطلب شیر تر گشتگی ... شد بیابانمرگ دریا عاقبت سیلاب ما

رو بیم زبس بلبلی پنهان بکرد غم بود
مهر بخت ما ور من بر خاک شیر خود را

بعد از فنا چو بنگری از مرحمت مرا ... رنگین شود غبار گلستان صفت مرا
یک مشت استخوان شدم از بس گرفته است
چون کعبتین داغ نو از شش جهت مرا

تا ز لف یار نسبت گشت روحانی مرا ... شد رگ جان شاخ سنبل از پریشانی مرا
بسکه بالیدم بخویش از شوق بی پیراهنی ... گشت چسپان جامه بید ز عریانی مرا
از تن خاکی فزون گردید گرد کلفتم ... آمد و رفت نفس شد چین پیشانی مرا
نیست امروزی مرا در نوبهار نامش گر بود ... خاکبازیها بطفلی سبحه گردانی مرا

گرد است پریشان دو زبانی رقم را … شق موی سفیدست زبان قلم را

مرا نگاه تو بکدم دو باره کرد شهید
بریدنند ی تیغ تو زنک خون مرا

بنرمش و روش حرف مطلب من دیر شد پیدا … ز بس بالید خاموشی بخود تقریر شد پیدا
سرایم از تو چون آیینه دار نقش آرایش … بسوی خانه ام چون آمدی تصویر شد پیدا
بهم زد بهر ایجاد محبت حسن عالم را … عصر پیکر این نیستان تا فغان نقش نشتر شد پیدا
بلوح بیستون فرهاد میزد نقش شیرین را … بیاض گردنش نمود جوی شیر شد پیدا

گرفتار سواد حلقهٔ شهرم مگر شوکت
ز سنک کوه کانم آهن زنجیر شد پیدا

میشود کم عمر صافی طینتان از انفعال … گردش رنگست دور آسمان فیروزه را

ما برو شنگهران نسبت دیگر داریم
در نسبت با گل خورشید رسد شبنم ما

تواق و البیل ره دوست کرد دشمن را … رعایت از صف موست راه خرمن را

زان چشم سیاهست سواد رقم ما
با دام دو منزلست زبان قلم ما

بوی خون میدهد از شکوه ما نامهٔ ما … خنده در شیر کند چاک نی خامهٔ ما

میرسد از گریه روزی عاشق بیتاب را
باشد آتش آب نان پخته گرداب را

همچو تاک شعله خون ما برگها آتشیست … سوزد از گرمی بهر نخلی که می پیچیم ما

بمردم رزق کم بر میشود از آسمان خود را
بروی آسیا گندم کند بی شکل نان خود را

جدا بها و لب از هم بنجر تک زبان دارو … که می بخشد نخندان اعتبار از هم دو عالم را
بود در پرده سنگ آهن آیینهٔ ما … که صفا و شت ز عکس رخ او سینهٔ ما

آرایش

آرایش درویش ما شد دل روشن … دارد گل آیینه کلاه نمد ما

عیان چو چهره به بند دوست از نقاب سفید
سیاه روئی ما از سفید روئی ما

قهر و لطف تو بصد رنگ گرفتست مرا … خشم بر صلح تو در جنگ گرفتست مرا

نقطهٔ دایرهٔ حلقهٔ دوری شده ام
وسعت قرب ز بس تنگ گرفتست مرا

ز بهار نام تو طغرای سر رقمها را … الف بسینه ز خط لبت قلمها را

چو شد صاحب سخن کم تنگ میگردد فضا اینجا
نفسها چون بهم پیوسته شد باشد هوا اینجا

زحال آسمان صاحب نظر غافل نمیگردد … بود گلچین گلشن راز چشم ما خدا اینجا
گر آنجائی ندارد خاک اقلیم سبکروحی … زمین بیرون نزد بر آب آید چون هوا اینجا
بر دارد و قیامت از محبت کشتگانش را … بهم چون زخم آید خود بخود بندد قبا اینجا
بچشم روز و شب از رخنهٔ دل اشک میگردد … ز جوی چاک گندم آب آرد آسیا اینجا
بود دام فریب حسن رنگ چهرهٔ عاشق … که باشد آب زیر کاه آب کهربا اینجا

بود شوکت بزم او پیام بیم امید دم
ز خود ام شاده رفتن از بنا اینجا بیا اینجا

در نظاره را از بس بروبم سینه پیرها … کنم از روزن عینک تماشا تو خط خود را

همسایهٔ معشوق مرا کرد السیری
او بخته صبا و بگلشن قفس را

بپوش از عیب کس چشم ببین زنک و بیع خود را … بروی خویشتن گاهی بزن دست ردی خود را

در شهر فنا با خاک یکسان بود از پستی
به واصل شدن چون شمع زود بدم قد خود را

خلل از گردش جام خود است اطوار عاشق را … شکست رنگ از سر افکند دستار عاشق را

نداردگر احتیاج قاصدی مکتوب مشتاقان ۰ بجانان میرساند واشدن طومار عاشق را

خورش از زمان که برآورم نهال ترا
ز آب بوسه کنم سبز تخم خال ترا

بود سفید ز خود جادهٔ ز خود رفتن ۰ چو شمع گرم روان ره خیال ترا

تا بخت سیه سایه فکن شد بسر ما
شد سایهٔ دیوار قفس بال و پر ما

باشد خطر از طینت ما شیره جان را ۰ زان آب که نی خورده گداز و شکر ما
از کوکب ما روزی ما سوخت بگردون ۰ شد شیشهٔ ما آب سنگ از شرر ما
نزدیک نماید ته آبی که زلالست ۰ از روی تنک برگ نماید ثمر ما
از جوخ کذشتیم بی دیدن جانان ۰ چون پرتو فانوس فروغ نظر ما
چون پرتو مهتاب که در پرده نهانست ۰ آمیخته باشد شب ما با سحر ما

شوکت شده طوفانی ما کشتی صندل
چون چین جبین موج زند در سر ما

صاف گوهر مانم خود را نبیند از عکس ۰ پیرهن خلی برگ خود بود فیروزه را
از سرشت ما نیاید راز پنهان داشتن ۰ مینماید آب از گل چون حباب این کوزه را

جام آبی میبرد سائل بدرگاه کریم
ز آب رو از بس کند پر کاسه دریوزه را

آفت کشد ز بخت بد خود شعور ما ۰ طوفان کند ز آب گل خود تنور ما

حرص از ما نبرد روزی هر روزه ما
ما نهان تشنه اگر آب شود کوزه ما

جمده رنگ بو و نقش تهی پائی ما ۰ گرچه از آبله کلدوز بود موزه ما

زین بزم چون کنم طمع می که بارها
مستان فشرده اند چو انگور شیشه را

کوکب

میشود کم عرصهٔ طفل طبیعت را انفعال
گردش بی نگهت دور آسمانه فیروزه را

کوکب مارا بود شیر سحر وحی غذا ۰ از لطافت طفل ما باشد هوا گهواره ها

دندان خورشید با حال من مجذوب را
سربمهر از قطرهٔ شبنم کنم مکتوب را

بر و چشم تو ز خود نابرد دل مارا ۰ نگه گرم تو شد آتش منزل مارا

حدیث زلف سیاه تو چون کنم رقم
بود ز ناف غزالان دوات چینی ما

گهر بشتاب آید بسکه سوی ت از دل دریا ۰ بود یک عقد گوهر از صدف تا ساحل دریا
بود در انجمن اهل ایمان جاوه پرستی ۰ گر باشد خاک پل اصحاب موسی گل دریا
جهان از روشنی از مردم بیدار دل باشد ۰ بود از دیدهٔ ماهی چراغ محفل دریا
بود اول نصیب طفل شیر از نعمت الوان ۰ بساحل میرساند خود شراکف از دل دریا

بمژگان دانهای اشک خرمن کرده ام شوکت
ندارد پیش چشم من نمودی حاصل دریا

چه شد که خنگ فلک رام گشته است ترا ۰ رکاب گردش ایام گشته است ترا

کجا شوی ز گرفتاری لباس آزاد
که تارهای قبا دام گشته است ترا

بوادی که بود حسن او بیاد مرا ۰ سیاه خانهٔ لیلیست گردباد مرا

سوختن باشد دلیل راه عشق اندوزها
شمع پیش پای باشد شمعها را سوزها

از تن خاکی گرفتار طلسم کشتنیم ۰ چون هوا گردد زمین گردد زبانشد روزها
کشت کشت من غبار از امد و رفت بهار ۰ دانه ام را آسیا شد گردش نوروزها

ز سوز دل نشود هیچ کار خام مرا
بود ز آتش اشک نمک طعام مرا

ای خامش گو باز تو چون چشم ما نها ۰ مژگان نخنگوی ز حد نوز بانها

دردت غم چون کنم کم فغان ناله را • جلوهٔ شبنم وهم غنچهٔ تبخاله را
ورده سرگشتگی یار گاه بم ما • نعل در آتش بود شعلهٔ جواله را

نقش دوزنگی کجاست عالم توحید را
سایهٔ دیوار نیست خانهٔ خورشید را

تحسین کند چو یکره چشمت ترانه ام را • سازد چو چشم آهو شوخ آشیانه ام را

چون عکس رفتم از خود گشتی چو میهمانم
آیینه رخنه باشد دیوار خانه ام را

دل ها ز زیر گردون بخدا رساند ما را • چون نفس ز زیر دریا بهوا رساند ما را

کی از محبت او رنجی رسید ما را
رنگی نچید ما را شیشه طپید ما را

نالی افکند جانان پرده ز انعارض که باز • چون نگاه از چشم جانم شد برون از تن جدا

نباید میزبان ما بچشم از بس سبکروحی
هوای خانه میدانیم صاحبخانه خود را

طالب راحت بود بی رو بیاد رنج را • جای ها در رفته باشد جاده آه گنج را

زهی راه سخن بست زبان دور و نالی را
بسمعت ره صدای آبشار سینه چاکی را

بگنج معبدت جرم فلک خلوت نشین بری • اگر همچون سبحه گرداند بکف احباب خاکی را

رقمهای مجاز آمیز شوکت را قلم در کش
که سازد جلد دیوان حقیقت سینه چاکی را

جدا از خویش نتوانم نمودن تیر رستی را • بهر جا میروم همره برم چون سایه بستی را

پس انجا رفتن مردم هوا پیچید بیکدیگر
حلاوت بسکه دادی از تبسم شهد بستی را

کجا بود طاقت آغوش من اندام ترا • میکند از دو چوش گر آب نگین نام ترا

چون

بهر سو کرد سیر مردم باید حلقه ذکره
بود تا راه از نقش سبحه اجسام خاکی را

چون کمان بال و پرم تخته از بلد یکر • رشته از پنبهٔ مهتاب بود دام ترا

شد مرکب جمه شبها نوشتیم تمام
چه بزرگیست بگو نام خدا نام خدا

نفس چون برگشت نگذارد ز ستخوان خوش را • خواهد این سگ خورد آخر استخوان خویش را

ره نیست بخلوتگه ما وحدت ما را
کثرت بود از وحدت ما خلوت ما را

نزدیک بکوی تو خیالم کرد انجا • مانی نکشد دور نما صورت ما را

دور گردید از کهن سالی ره کوتاه ما
رعشهٔ پیری بود پست و بلند راه ما

خویش را نباید از زلف سیه موی سفید • میزند زین نوشت بر ظلمت سفیدی آه ما

دیوانه کرد بسکه هوایت بهار را
باشد کف از شکوفه بلب شاخسار را

بالد ز بس که آن گل رعنا بخویشتن • پر میکند میان خزان بهار را
عاجز کند ملایمتم اهل نام را • مومست سنگ در راه نگین سوار را

شوکت چه حاجتست ز دشمن بدشمنی
بنود ثمر شکوفه و دندان مار را

وحشی عشق آشنای خود نسازد رام را • جنبش سیماب باشد درست رو آرام را
جویبار تاک دار و آب پر از دور کر • بحر کی از دور یک گردش آسیای جام را
بیشتر از دوران نان میپرد نان کریم • پخته میکرد و خمر اول تنور خام را

تا مشق موزون بود تنگی آغوش من
جامه چون حباب تخته آدم کند اندام را

از تو گل میشود لبریز نعمت خوان ما • پخته است از آتش سنگ قناعت نان ما
لذت غم خوردن افزون گشت گشتم پیر • استخوان در لقمهٔ ما بود از دندان ما

نام ترا

دیوانه کرد

خواهی که زود برسی بجوهر کینه
بی جستادار مردم بسیار خوار را

صح

چون گشتیم پیر

بسکه چون لباب از هوا پر شده ایم … میکشد هر کس نفس دارد بکف دامان ما
فکر بعزی کرد آخر خانهٔ ما را خراب … از تنور آسیا آمد برون طوفان ما
مجلس ما روشنست از بیقراریهای دل … جلوهٔ فانوس دارد گوهر غلطان ما

بسکه دارد خاکساری تیره ایام مرا
همچو گرد از دامن افشاند نام مرا

باشد از گرد سبک روحی گل پیمانه ام … رفتن رنگ حنا از کف برد جام مرا
تا بکی پوشد تن خاکی رخ کار ترا … آب زیر کاه باشد سیل دیوار ترا

ناتوانیهای ما ثبت باشد ملایم رشته اند
چون نفس از پنبه نرم هوا تار ترا

ره بود از دانهٔ ما بکوی آسیا … جاده باشد چاک این گندم بسوی آسیا
مینماید گردش گردون ضعیفان را قوی … مور مار حلقه میگردد و نیروی آسیا

تا زیر و رو خطر باشد نهال بخت ما
دانهٔ ما سبز میگردد و ز جوی آسیا

کند رنگ شراب از بزم بیرون نخل را … زبرای برد آب از گلستان برگ این گل را

نیز لبها فغانم از حرفهای او دارد
بود گروه بالیدن گل سرو بلبل را

شد شریک پرستش ما حسن خبر ما … باشد شرار سنگ صنم شمع دیر ما

داریم پا بدامن و از خویش میرویم
چون آسیا درست نشسته است سیر ما

زرقم نقش او شده پیدا راه سخنها … این میوه ز بالیدنش آید بدهنها

یارب سر کوی تو چه وادیست که اینجا
از تار نفسها بگلو بسته رسنها

گر چه خود بکف بود برگ سبز شکوفه را … زاهد ورق خویشتن نیست جز شکوفه را

عشق چون زور آور نیست پوش بجای او … میبرد از چمن برون آب ثمر شکوفه را

سوخت از گل دل غمناک مرا
شعله ز لاله بخاشاک مرا

جا بلب لعل تو از گرد ملال … شد بکف جام کف خاک مرا

بسکه می باده بیاغم ولکبر
بار آبیست رگ تاک مرا

میدهد ساقی فریب باده مست خویش را … میکند بکلیف گل آتش پرست خویش را

جبههٔ روشن ضمیران چین نمیگیرد بخود
شیشهٔ می محو میسازد شکست خویش را

آب آتش دست زجان شسته ترا … تب از نگاه گرم بود خسته ترا
دارد وبال تخت تو لذت ز خویشتن … باشد نمک ز خندهٔ خود پسته ترا
بالیدن گلست ز خود رفتن نسیم … تا دیده ایم جلوهٔ آهسته ترا

شوکت بود خموش اید آنکه چون نفس
وز دیده آنچه مصرع برجسته ترا

غم روزی خوران از ورش بحال روزی ها … زعلن مزرع گندم بود غربال روزی را

ز طفل آدمی بشتاب رزق خویشتن باشد
ز بالیدن کند دندان استقبال روزی را

چون نباگوش نو نماید صفای خاص را … صبح محشر پهن سازد سفرهٔ اخلاص را
طالب او را تجرد باشد اسباب سفر … جامهٔ احرام عریانی بود غواص را

غیر پیری ز جوانی چه امید است مرا
چون گل پنبه ثمر موی سفید است مرا

فرون گشت از سواد خط فروغ حسن جانان را … صف این مور میل سرمه شد چشم سلیمان را
تماشای گلی سال از جوان سنجیده تر باشد … ترازوی نگه بخشد عینک چشم پیران را

توچون ناتوان شوی آنی که رزقت از کجا آید
بجز گریه ز دیدار و غمار خاطرش واجب
نه از هستی تن نان بگذار و نه از ستی نای
لباس از حق بجود بکر که تشریف کرم باشد
تجرد از برای سیم و زر باشد گل ما تم

ره روزی نجوید هنر بداز شیر طفلانرا
بکو سره میباید تیمم کرد و اقفانرا
از ین گلزار بیرون کن گل رعنای گلکارا
قبای چهره رنگی که از هستیست انسانرا
قبای آبی از دریا بود غواص عریانرا

بود مکتوب اعمال تو شوکت مظهر رحمت
بتاریکی توان از روشنایی دید باران را

هستی ما میشود نابود از فنا معلوم ما
سبز میگردد ز آب خویش نخل موم ما

شب شبه مردم برون از سنگ آید باپری
رام ما جانان نمیگردد ز بخت شوم ما

سیه بخت فزون گشت عیش اندر روی سودا
سبکروحان کمان از کثرت مهمان نمیگردند

ز رنگ زعفران باشد جبین پر خنده هندو را
بهر کس میکند خالی هوای خانه پهلو را

قبا گلگون من بالیده چندین پیرهن از بس
کف هر کس نگار دست زد از رو دامن او را

بلبل مگو حال دل تنگ خویش را
آهسته کش چو بوی گل آهنگ خویش را

گو ملال دوست وا شو و بوصل
وز دیده ایم همچو نفس رنگ خویش را

وا شد همچو گل از باده دل تنگش ما
گشت رنگ لب بیگانه می بیغش ما

شد حجاب رخ رنگین ما بخت سیاه
ننماید چو گل و لاله بشب آتش ما

شب چو روشن شد فروغ ماه شد خورشید را
سالکان ارم و راز اوج گشتند پست
فکر خود کم کن که بر سیم باطنی های قدر

صاف طینت یکدل آگاه باشد خویش را
شعله جواله نان راه باشد خویش را
چون نمک خویش افتد چاه باشد خویش را

باده

باده نامکرر بود بخت سیه نزد یکتر
شمع گلگون سحرگاهست تیغ عینیا ما

سد راه ما سبکروحان غبار چشم ماست
چون صدا از خم برون می آید افلاطون ما

سوزوی در بوالهوس مغز خود را
آیینه ام از رنگ گشت سبز نمد را

چون وقت رفتن نو گردد ز بزم هستی
چون شمع جمع گردان دامان نور خود را

نمیباشد سر تر پاک روی صاحب کمالانرا
بکف از رنگ باشد حنا رنگین خیالانرا

بود افزون که از تن زهلوی هنر ما را
ز شیر مغز بادام آب میگردد شکر ما را

میرس از ما بلای گردش چشم کبود او
بفرق ما فشاند کودکی گرد کهن سالی
بود در دیده ما عشرت بنیم غم دیگر

اگر دو دست این فیروزه گردان خطر ما را
ز شیر و ایه بار و برف پیر بها بر ما را
گل بنجار باشد خار بیگل فر زنظر ما را

شکستن بیکند و شور صف لاله زار را
حلاج باش پنبه صبح بهار را

غنچه سان بستم دهان گفتگوی خویش را
پر شراب خاطر کردم سبوی خویش را

گردم از یکجا نشستن قطع راه بیخودی
چین دامن جاده از خویش رفتن شد مرا

شد ز مجلس شمع رحمش از چراغ ما
بشب فروغ دهد چون چراغ لاله ما

گرچه کند خیال جام طبع خرد فزون ما
ز آتش سنگ کودکان پخته شود جنون ما

میکشد انتقام ما فوت ضعف ما خصم
مجلس ما نمیکشد مست مطرب دیگر
گل کند از مزار ما بود و فات انتظار

رخنه بخنجر افکند جنبش رنگ خون ما
بانگ طپیدن دلست نغمه ارغنون ما
دیده کوهکن بود لاله بیستون ما

حسد ها چو نه شود سعی برجسته ها
لب ما صبح بود باز نظر بسته ها
سود سحر ما مژه از خیال کرییه واد
کشته شود از نمک خنده چو برجسته ها
وادی ضعف بدارد غم تاریکی شب
از تب گرم بود شمع ره خسته ها
سیکه در عقده هر نقطه تماد درکرمه
حیقه ما چو تمام رسته ها

که گرد آب
ست گشته از جیه شد و دن نگردد
ر انکه در دام فتد مرغ قفس رسته ها

عارف خون شناس بخت بد از عبادت
سجده درست میکند طالع واژگون ما

قاتل اسکندل دمی از سر ما نبرود
سایهٔ تیغ او بود عنبر موج خون ما

شوکت ما و چشم و دل را بهم نداشتیم
گشت بدشت بخودی پای تو رهنمون ما

وضع ابنای جهان صاف نمیخواهیم ما
زین صدف‌ها گوهر انصاف میخواهیم ما

ساغر ما از صدف پاکیزه‌تر افتاده است
باده چون آب گهر صاف میخواهیم ما

طینت ما را خمیر از خون عنقا کرده‌اند
آشیان خود بکوه قاف میخواهیم ما

ما نخوب و زشت دل شوکت شناسا نیستیم
بهر نقد خویشتن صراف میخواهیم ما

تا بنزمت کند اظهار بد و خوب مرا
میرسد می که رساند بتو مکتوب مرا

هیچ یاری که برویش گشاید از عقد گهر
دل بدل راه بود سالک مجذوب مرا

یوسف آنست که از نکهت کند
بلبله شیشهٔ می دیدهٔ یعقوب مرا

شب که از سرو قد یار رقم میکردم
بود مسطر زبر فاخته مکتوب مرا

شوکت آن گلشن دردم که ندیدست بخواب
شبنم صبح قیامت گل آشوب مرا

ره کی بود بخلوت نازتو آه را
بیرون برد ز آینه عکست نگاه را

از بس دلم بیاد تو چون دیده روشن است
مدنگه خیال کنم دود آه را

از بوی خواب دیدن خط تو شام هجر
خوابنده‌ام بنکهت سنبل نگاه را

شد تکیه گاه راحت ما سنگ کودکان
ازگهر بالکوه بود پشت کاه را

راهی که گو نهست دراز است بی‌رفیق
باشد دو پای تیغ دو دم قطع راه را

بیدار دل کسیست که وضع ملایمش
ابرو مبوم آینهٔ صبح کاه را

دیروحرم بوید ده دو شنگهر بکیست
پیچید چون دو رشته بهم این دو راه را

مستم ز صاف بادهٔ لعلی که کرده است
آلودهٔ شراب حریر نگاه را

شوکت

شوکت ز فیض همت خود بار ما بهم
آمیختیم چو شیر و شکر مهر و ماه را

خانهٔ دل گرشد از روی تو روشن انجا
خون خورشید زند موج ز روزن انجا

گر کشی چشم تو سرکشته کند مژگان را
سرمهٔ خواب بود سنگ فلاخن انجا

دل من آب شد از حسرت باغی که بود
شبنمی را گل خورشید بدامن انجا

نسبت بیگانگی بتکدهٔ وحدت را
میراث صنم از چوب برهمن انجا

دل ما هست کجا هست دشتی که بود
نکه گرم غزال آتش ایمن انجا

شوکت از مرغ ما تخم شرر سبز بود
برق چون مور برد دانهٔ خرمن انجا

لب تو بادهٔ گلگون ایاغ آینه را
رخ تو مرهم کافور داغ آینه را

نمیکشند ز عکس صاف گوهر امنت
بود فتیله ز گوهر چراغ آینه را

کدورتست بهار ریاض خاطر ما
بسست سبز ز نگار باغ آینه را

علاج کلفت دل از غبار غم باید
بسست مرهم زنگار داغ آینه را

بهر کس دانکمن بند از زبان عرض مطلبها
بدندان طمع زنهار مکش عقدهٔ لبها

طلوع صبح امیدم بیاض دیده ماند
ز صف بستند چون مژگان بلمروش طلبها

سیه بختی چراغ اهل دل میکند روشن
ز مشک سوده شد تازه کرد و داغ کوکبها

نمی بینم بدست بمجلس سر رشتهٔ صحبت
ز بس چون چشم سوزن تنگ افتادست مشربها

کند فیض خموشی صاحب معنی سخنور را
بهم آید دو مصرع چون بهم می‌آورد لبها

بهم تقوی و مستی انچنان یکرنگ شد شوکت
که نتوان فرق کرد از صاف مشرب دردمندها

فلک طاقت نمی‌آرد نگاه گرم مردانرا
ز برق چشم شیران آتش افتد این نیستانرا

ز چین زلف او صد کاروان مشک می‌آید
کندای زلف خوبان تخته بند ارشاد گانرا

اهل دل را

مزرع
دخرمن

گل محبوب او چون پرده از نقاب ناز زد / کند مژگان بلبل تار و پود گلستان را
ببزم او کشیدم آه سرد از دل چه شم / گر سروی میشود از شمع کافور این شبستان را
نزاکت انقدر دارد که از گرد نگاه چین / بر خ چون سایه مژگان خود خوابیده مژگان را
بجز گریه رهرو ز نار جانش واجب / بکر و سرمه میباید تبسم کرد و افغان را
گل آغازها آئینه انجامها باشد / نشان عشق پیر پیست بالید جوانان را
غرور چون رشته دام هما آب دریا را / بدام خاکساری صید میسازم بزرگان را
سرانجام بلا آرد بمردم بی سرانجامی / زبی بندانی خود در وندانست بیرانرا
فغانی سرکنی ای بیخبر در بزم خوبان کاشب / دماغ از شعله آواز مطرب سوخت رندانرا
چو نبود حسن باطن زینت ظاهر چکار آید / چرا تصویر یوسف میکشی دیوار زندانرا

بملک عشق میروید گل از حسن زمین شوکت
بود مشرق دهان چاه آنجا ماه کنعانرا

رخت نشانده بخاکستر آتش گل را / شکسته حلقه زلفت طلسم سنبل را
لبت که بوی حقیقت شنیده میداند / که از گلاب سرشتند خاک بلبل را
بکن ز وحشت غم اندیشه گرم رفتن باش / ز گردباد چه غم شعله توکل را

خیال خط تو چون آورد بدل شوکت
بنفشه زار کند گلشن تخیل را

دامن همت بکف دارد دل مجبورها / دانه خود از دهان برق گیرد مورها
ساده لوحی گشت ما را جاده داغ جگر / شد صفای سینه ما مرهم کافورها
با غرور خوش آبرو رنگ از چشم گریان واهم / خنده گل را نمک بخشد دل پرشورها
عمرها باشد ز فیض ناتوانی جاودان / دارد از خاک سلیمان سرمه چشم مورها
کلفت ایام ما را صاحب آوازه کرد / خاک چینی شد غبار خاطر فغفورها
با مجلس از اهل دل تصدیق حرف ما نکرد / گشت چوب دار منبر از کرم منصورها
گشت در آغوش مطلب بیشتر سرگشتگی / شد بیابان گرد در دست سلیمان مورها

شوکت

شوکت از جور فلک ملک دل ما شد خراب / آب این فیروزه شد سیلاب نیشابورها

میزند زلف کجت نیش رگ سنبل را
میکند گوشه نشین طرف کلاهت گل را

غیرتت شیوه هستی سراپای ترا / جنبش گوشه ابروت خم کاکل را
حسن را چون بدل افتد هوس صحبت عشق / گل سراغ از سر بازار کند بلبل را

میبرد گریه من همره خود گردون را
سیل پر زور کند موج تصور پل را

من و کسی که می ناب مخور اینجا / ز رنج چشم قدح آب مخور اینجا
ز آفتاب قیامت خلاص باد کسی / که می بجلوه مهتاب مخور اینجا
بود بدیده چو مژگان کسی بود کوثر / بطاق ابروی حباب مخور اینجا
بروز حشر نصیب کسی بود کوثر / که آب خنجر قصاب مخور اینجا
تمیکشد چمن از باغبان منت / صنوبر از دل گرداب مخور اینجا
ز بیقراری مستان کسی بود آگاه / که می گداخته سیماب مخور اینجا
گلی بلاله خورشید حشر خنده زند / که از نظاره من آب مخور اینجا

چو چشم یار خوش آمد بدیده شوکت
کسی که باده بمحراب مخور اینجا

بسکه آرائی دل میبرد از جا مرا / رنگ میگردد که از گوشش پیدا مرا
از تنگ ظرفی نماید راز دل از سینه ام / نشئه بیش از رنگ بیرون آمد از مینا مرا
چون بخاطر با و جنبشها ز نقش نگذرد / عنبر موج شکستن میکند سودا مرا
گشت مینای آب از خیال مهر سیراب / باشد از مژگان طوطی سبزه صحرا مرا
دلنشینم بسکه شد میخانه چون از خود روم / میکشند از کوچه بند موج می پیدا مرا
اند کسم خود و دین تحفل تواضع در نظر / مصرع برجسته من مینماید جا مرا
مبرسم مستانه شوکت از سر کوی کسی / میشود پر باده مینا ریزه زیر پا مرا

وله

عشق [illegible] / [illegible]

[illegible]

امشب از شبنم گل سیراب می‌بینم ترا / از حیا تا گشته آتش آب می‌بینم ترا
نیست از بی‌ری بیداری مرا تاب رخت / می‌نهم عینک بچشم خواب می‌بینم ترا
گشته زینت روشن از نظاره جانی آن / امشب ای خورشید عوش مهتابی می‌بینم ترا
زاهدا امشب خوش بزم میکشان گشته / بسکه چون ابروی محراب می‌بینم ترا

بی نظر افتاده شوکت بصافی طینتی
هم صدف با گوهر نایاب می‌بینم ترا

چو بیند شمع گلپوشش آن بهار ناو دوشی را / کند آبی بمرگ خود قبای شعله پوشی را
زبانگش نشنود حرف سخن نا گفتن ما را / زبس آهسته میخوانیم مکتوب خموشی را
ابد تا بیش و کم حرفی به بخشی فزون باشد / سواد از سرمه چیا باشد صفحهای خموشی را

نباشد کار اهل زهد بی کیفیتی شوکت
نمیدانم کم از خود باده فروشی را

خیالات متینم بسکه رنگین کرد مطلع را / صدا خیزد ز رنگ بکر رسانم چون مصرع را
فلک حسن تر از حسن یوسف کرده گلگون تر / که رنگین تر کند شاعر ز مطلع حسن مطلع را
قدح را نام پیدا میشود از باده گلگون / می لعلی نگنبدان میکند جام مرصع را
بهار فقر را از چشم گریان آب و رنگی ده / بخون دل چو گل آلوده کن دلق مرقع را
جو بر لفظ میباشد قبای شاهد مضمون / حنا از معنی رنگین بود انگشت مصرع را

بذکر او خوش آمد از جهان قطع نظر شوکت
که از فیض تخلص نامداریهاست مقطع را

ای صبا بر روی حرف چشم او بیهوش مرا / پرده بادام کردی پرده گوش مرا
دشمنی دارد سراپایش سراپای من / میخورد مور میانش خون آغوش مرا
گوشه میخانه ام گرداب مستی گو ویست / همچو خم کیفیت دیگر بود جوش مرا

بلبل بیهوده رم تا ناز پرورد وصال
میتوان از برگ گل کردن فراموش مرا

نهان

نهان نشود خط جبین صاف جبین را / عینک ز نگین هست خط زیر نگین را
امروز قبا سرخ و قبا بسته وشت / تا میکده رنگ کند خانه زین را

خوشبوی کند گرد چو از طره فشاند
چون ریشه سنبل همه رگهای زمین را

زندگانی بی عزیزان کی هوس باشد مرا / دید و وا دید آمد و رفت نفس باشد مرا

از لباس مردم عالم نظر پوشیده ام
جامه عریان تنی تنگ عمر بس باشد مرا

طینت من چشت گل داند سرشت شعله را / خاک من چون آب خواند سرنوشت شعله را
در حرم حسن او نزد امنا او را ه نیست / آدم آبی تمنیا شد بهشت شعله را
سرکشی خیزد ز عهد است ابنای جهان / از گل این قوم بالیدند خشت شعله را
میشود سبز از زمین شعله من تخم آه / نیست جز بال سمندر سبز کشت شعله را
گرد باجر آتش مرا آتش سرشت اشک گرم / راه نمون شد از زره آهم کنشت شعله را
میکند دل انتخاب عشق بهر سوختن / نیک میداند سپندم خوب و زشت شعله را

از پر پروانه شوکت مینهی عینک بچشم
در شب تاریک خوانی سرنوشت شعله را

بسکه از خاموشیم خون شد بلب تقریرها / از سخن رنگی ندارم چون لب تصویرها
کاروان شوخیم یکجا نمیگیرد قرار / از سواد چشم آهو میزنم شبگیرها
هیچ راه دستی تمنا شد بیاراب جنون / آسیا گاهی بود از دانه زنجیرها
وحشت بیابان شکوه بر جگر افتاده اند / آتش این کاروان باشد رخ شبگیرها
دیده چون تحقیق بین شد میتوان نظاره کرد / جوهر شمشیرها از سایه شمشیرها
خالی از فکر چون دارد گرانجانی مرا / فارغم چون سبزه خوابیده از تعبیرها

مردمی شوکت نمی‌بینم ز ابنای جهان
من که دانم آدمیت دیدم از تصویرها

روزی از ان که بخت سیه شد سرشت ما / باشد سواد هند خط سرنوشت ما
بارنگ زرد و بخت سیاهی که میدهد / گویا که آب کاهربا خورده کشت ما
از آب و رنگ حسن همین آب و رنگ است / صد کعبه است حلقه بگوش کنشت ما
اندازه فروغ محبت وجود ماست / آیینه دار قالب عکس است خشت ما

شوکت بکعبه قبله ما بروی بت است / بر پشت کرشده است بام خوب و زشت ما

گریه حسرت محو مژگان خونین فرسود را / نیست از باران خبر شفق آلوده را
مجلس از بزم نخلهای من آگاه نیست / میکنم از شعله ادراک پنهان دود را
غافلانرا منزل آسوده کی باشد وطن / نیست بالین غیر دامان پای خواب آلوده را
بارها سرگشته چون سنگ فلاخن کرده است / گرد سر گردیدن من کعبه مقصود را
ناامیدم از بهار و نه بیم از خزان / من که میدانم گل رعنا زیان و سود را

همچو من از ناله شوکت کسی آگاه نیست / خوب میدانم زبان نغمه داوود را

صبح پیری برد میداز کف مینه پیمانه را / مرهم کافور شد موی تو زخم شانه را
آنکه شد آتش پرستار از و بازار گرم / رخت از خاکستر من زنگ آتشخانه را
پنجه او در حنا از خون دلها میشود / راه اگر در حلقه آن زلف افتد شانه را

عالم از فیض دل بیتاب شوکت روشن است / شمع کافوری ز سیلاب است این ویرانه را

هزار رنگ کند خواب گل بر بستر ما / زبال بوقلمون نیست بالش پر ما
بشور بختی ما در جهان مباد کسی / صدف شده است کلان ز آب گوهر ما
شدیم آب بریز غبار خجلتها / که خاک کوی تو گل گشت بوسه بر ما
بروزگار و ماتمی نشو و پیدا / که داغ نیست ز بوی فتیله عنبر ما
مباد طعنه بجوهری زند دشمن / کشید صورت خنجر بروی جوهر ما

شبی که

شبی که شعله حسنت بخواب ما آید / چو برگ لاله شود داغ گل ببستر ما
تهی ز باده خورشید میکند پهلو / ز خاک پای بتانست کاسه سر ما
گل از شنیدن مکتوب ما شکفته شود / کشیده اند ز تار نسیم مسطر ما
غبار خاطر خاکستری کسی نشویم / درون آتش خود پر زند سمندر ما
قلم ز تشنه نامش ز دست می افتد / بجای نامه برد هوش ما کبوتر ما
بود بریدن ما چون بریدن مژگان / بریده اند بتیغ نگاه شمشیر ما
بجای طالع برگشته میکند گردش / شود سیاه تر از خال روی اختر ما

چه نازد آیه ایام میکشی شوکت / چنین که دختر رز گشته است مادر ما

دلیل راه سخن شد زبان خامه مرا / سواد دیده ما است کنج نامه مرا
خیال شمع رخ او چنان ضعیفم کرد / که میشود پر پروانه دو جامه مرا
ز بسکه گرم از آن طره سیاه غم / چکید روغن عنبر ز مغز خامه مرا
حساب شام فراق تو میکنم همه عمر / سواد بخت سیاه است روزنامه مرا

مشام غنچه ز بوی بنفشه ام شوکت / بود نسیم خط او بهار شامه مرا

نقاب رنگ فکن و بر فروز مجلس را / بجام زر می کیمیا کن این مس را
مدام چشم سیاه تو میکشد می ناب / ندیده است کسی چه پیاله نرگس را
بدرس حلقه ز زلف دراز درگردن / ز شانه تخته بسر میزند مدرس را
ز خویش پرده بزمی مرا نگاه بنان / که میکند صراحی کدوی نرگس را

بود ز داغ قناعت بپنبه ام شوکت / ورم بدیده نماید شکوفه مفلس را

بدار دست ز دامان اعتبار اینجا / که حلقه در نجست چشم مار اینجا
گل پیاله ما رنگ در و سودا رو / بکیف موج شراب و رگ خار اینجا

شراب قطع حیاتست بی تو مستان را — می وصال کند کار ذوالفقار اینجا
بیاد گوهر غلطان کسی غنیده اند — بداد دوست ز دلهای بیقرار اینجا
ز کوچه باغ سر کوی گلرخان بگذر — که کار نکهت گل میکند غبار اینجا
هوای گشت تعلق بود جنون افزا — دوانده ریشه بمغز بهار خار اینجا

خراب موج نمو هست باغ ما شوکت
خمارهای خزانست نوبهار اینجا

نمی بخشد اندک نسبتی عشاق مسکین را — تراشد کوهکن از خواب سنگین چشم شیرین را
بچشم امشب ز غفلت خواب افسانه می آید — دگر از غنچه گوشش که بر گردید بالین را
فزاید تیره بختی جوهر کار ملعبان را — که از سنگ محک باشد فسان شمشیر زرین را
ندارد غنچه‌اش از آفت عاشق نگران پروا — خیال بال بلبل میکند مژگان گلچین را
بچشم تشنه مژگان رگ یاقوت را ماند — ز بیم جوش از بس [illegible] خونین را
ندادم آبرو [illegible] دماغ معنی آرایی — بسمل [illegible] رنگین [illegible] مضمون رنگین را
ز برق تندی فکر اهل [illegible] — [illegible]
سپند آتش [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
بچشم [illegible] — [illegible]

[illegible]
[illegible] مضمون رنگین را

[illegible] — [illegible]
نسبت [illegible] — [illegible] از آسمان [illegible]
از موج جلوه او عنبر توان گرفتن — افکنده تا سراپای از زلف عنبرین را

از بسکه

از بسکه گرم بوس گشتم نگاه گوشش — چون لاله زار گردد داغ آن گل زمین را
تا گرد پای نگارین چشم رکاب سر خست — تا گشته جامه گلگون دل خون شده سنان را

از خاک تا قیامت دست کلیم روید
هر جا که برفشاند ناز تو آستین را

خیزد از بسکه موج می ز رنگ تن ترا — چون حباب باده گلگونست پیراهن ترا
میرسد گلگون بیاض دیده از سر چمن — بسکه رنگین شد نگاه از دیدن گلشن ترا
از تری رنگت بسکه افشانده است از لطف — خار در بر موج بوی گل به پیراهن ترا
بسکه میلغزد تماشا از بیاض گردنت — میچکد همچون عرق از گوشه دامن ترا
باد سنبل برشمیداد و بیاض ماهتاب — منت بیگموز کا گل نیست بر گردن ترا
خانه آتش شوخی نگاه از رنگ حوالان گشته است — میچکد خون بوی جان از دیده روزن ترا
خون من صد بار میریزی و می بندی حنا — نیست والی گردی از کشتن و بستن ترا

شوکت از بوسیدن آن لب نداری منتی
چون [illegible] لعل بخت از بس رنگ گردن ترا

پر شود ضعف طالع [illegible] — رنگ پریده آید بیرون ز روزن ما
چون گل پیاله ما از آب و خاک گشت — سرو است شیشه ما زینت گلشن ما
آن فرخت ما آید نگار جانان — خال رخ صنم شد داغ برهمن ما
از جوش ناتوانی افتاده ضعیفیم — افتد ز دیده مور آتش بخرمن ما
رنگ پریده ما در قفس نباشد — از بس گرانی دل چاک گرده گردن ما
یکجا نشستن ما زنجیر گشت ما را — موج شکسته پای شد چین دامن ما
از حلقه اسیران بوی شهادت آید — تا شد ز آهن تیغ زنجیر گردن ما
بام و در دل ما فریاد خیز شوقست — باشد ز خاک بلبل دیوار گلشن ما
تدبیر ما نیاید هرگز بکار مردم — خار قدم شود سرا ز آب سوزن ما
شوکت بسی نکرد از ما شکسته خاطر — آب گهر نباشد سنگ فلاخن ما

بجای
بسیلی
دلگیری
رگ

چون صفا موج زند صبح بناگوش ترا • قطرهٔ شبنم کند آب در گوش ترا

نیست در دوش ترا کار بجز حیرانی • میچکد آینه از دیده نمدپوش ترا

ساغر شوق تو کیفیت سودا دارد • باده از خون بهارست قدح نوش ترا

رحم کن خاطر آشفتهٔ ما را تا چند • کاکل فتنه فشان تا بو زند دوش ترا

آن سیه چشم چو آید بکنارت شوکت
شوخی چشم غزالان بود آغوش ترا

برگ تن ندهد جان عجز پیشهٔ ما • ز خون سبز کشد می غزال بیشهٔ ما

نهال ما ثمر انفعال می آرد • دو دیده است بغفلت گیاه ریشهٔ ما

ندیده روی درستی دلی که ما داریم • خط شکسته بود سرنوشت شیشهٔ ما

ز رنگ ضعف ما روی سنگ گلگونست • بود ز جوی رگ لعل آب تیشهٔ ما

قدم شمرده بسر وقت ما گذار کنید • که دارد از مژه بشر سبزه بیشهٔ ما

بنیم نشئهٔ سبکروح گشته‌ایم ز خویش • بود ز رنگ پر پرواز می شیشهٔ ما

ندیده روی فراغت نشاط از شوکت
گل همیشه بهار و غم همیشهٔ ما

ای کرده پا و قد تو بیتاب سرو را • چشم از غم خرام تو پرخون تذرو را

آه این چه قامتست که شوق خرام او
چون گرد باد ساخته سرگشته سرو را

پرسش ز سیل سراغ ره ویرانهٔ ما • راه از کوچهٔ موجست سوی خانهٔ ما

آب از شعله خورد مزرعهٔ سوختگان • دهن مور کند آبله از دانهٔ ما

صاحب نام ز بیمهری طفلان گشتیم • چون نگین خانه پر از سنگ بود خانهٔ ما

دختر رز شده از برش و سرکه جبین • چشم شور که نمک ریخت به پیمانهٔ ما

کوچه راهی بسیه خیمهٔ لیلی باشد • لالهٔ دشت بچشم دل دیوانهٔ ما

عالم از بس ز غبار دل ما لبریزست • روید بوار گشادست در خانهٔ ما

خاک

خاک ما سوختگان آتش دیگر دارد • از شرر شمع بود از پر پروانهٔ ما

عالم آب خود از صافی گوهر شده‌ایم • باشد از گرد یتیمی گل پیمانهٔ ما

زهد و زر دیدن ما نشئهٔ دیگر دارد • تخم انگور بود سبحهٔ صد دانهٔ ما

حلقهٔ موج حیالست دل ما شوکت
میراشند ز رونوان صدف دانهٔ ما

شانه

از برق حادثات نباشد گزند ما • پرشد ز سینه خانهٔ آتش سپند ما

شد عاقبت چو غنچه ز گل شگفته است • چشمی برای دیدنت از بند بند ما

از خویشتن بروز ضعیف گذشته‌ایم • گلگون رنگ نیست حریف سمند ما

محمل عیش ساخته خویش میکشیم • گر بو تیلی کافی ما زهر خند ما

ما بزور فقر از چرخ مقوس جسته‌ایم
شد کمند وحدت ما حلقهٔ زنجیر ما

رسیده است بمعراج عجز پایهٔ ما • سواد اعظم افتادگیست سایهٔ ما

بنای جستن ما از گل درشتی نیست • بود ز وضع ملایم خمیر مایهٔ ما

ز جوش وحشت ما گاهواره بنیاد است • بیاد جن و بده آهوست شیر دایهٔ ما

بروی خاک بود شوکت از گرانی دل
چو نقش پای زمین گیر نقش سایهٔ ما

بوریا باشد گلستان عشرت کبر را • نرگستانی نباشد خوابستان شیر را

مرد موزون را همین تیغ زبان آید بکار • در سفر با آب جوهر کار نباشد تیر را

ناز معشوقست از خود رفتن اهل جنون • گرد باد از حلقهٔ چشم پری زنجیر را

جوهر آیینه‌ام موی زبان خامه است • بسکه گردم صاف از روشندلی تقریر را

جذبهٔ شوقی برآرد اهل حیرت زاست • میکشد یکموی چندین محمل تصویر را

کار زاهد نیست در محراب جز آزار خلق • در کمان فکر هدف غیبات دارد تیر را

منت خشکست موج سیل دیوار مرا • چون غبار از آستین آفت ندادم تغیر را

زنهار از غفلت آسودلان ایمن مباش
فتنه باشد زیر سر خواباندن شمشیر را

شوکت آن زلف پریشان چون در آید بخواب
باز می‌بینم بخواب از بخت بد تعبیر را

تعبیر

صاف‌طینت کی تواند کرد پنهان راز را
روغنست از مغز چینی شعلهٔ آواز را

سوی عاشق آمدن باشد بخود بالیدنش
خوب میداند نیاز ما زبان ناز را

بالش چون رنگ می از شیشه بیرون میزند
چون بدست آرد کسی آن ساقی طناز را

دام بر خاک پنهان شد چو رگهای زمین
بسکه افشاندم چو گرد از بال خود پرواز را

بسکه شد بیماری من مانع فریاد من
چون نی نرگس بدل دارم گره آواز را

گرد وادی من شعلهٔ جواله است
میکند مشت غبارم آب آتشباز را

بال خود را غنچه کن عندلیب گردم کی بسی
من بخون رنگ گل خوابانده‌ام پرواز را

نطق در هر جا که گرد اصل فرعش خامشیست
موی چینی سایه باشد رشتهٔ آواز را

رشتهٔ پیوند روحانیست از هم نگسلد
شوخ‌ها فعال شد خط ساغر شیراز را

ناتوانم آنچنان شوکت که بال طوطیم
وسمهٔ ابرو نگردد ناخن شهباز را

نشئهٔ یاره الحاد بود مستی ما
عنبر موج شرابست سبحه مستی ما

چون خط از تنگ نتیم رنگ شدن فارغ
شسته حلوهٔ آسایش ما پستی ما

سبزه زاریست ز ما دامن صحرای جنون
دانه آبله سیرست زنتر و دستی ما

می پرستیم و بدیر نشانی داریم
خط پیمانه بود مشق سیه مستی ما

ناتوان کردهٔ عشقیم بزنگی شوکت
که حنا کرده گرانی بسبک دستی ما

پر وحشتیست بسکه دل خاکسار ما
خیزد ز کوچه رم آهو غبار ما

رحلت نموده‌ایم ز کنعان بسوی مصر
چشمیست چون شکوفهٔ بادام بار ما

دل را بود ز لعل تو رنگ شگفتگی
از خندهٔ گلست نسیم بهار ما

خاک

خاک بیاد رفتهٔ آن شوخ جلوه‌ایم
گرد و بوی شیشه هوا از غبار ما

جسبیده‌اند چون گل رعنا بیکدگر
از شهد خندهٔ نو خزان و بهار ما

از جوی تیغ گلبن ما آب میخورد
رو بد سر بریده گل از شاخسار ما

درستی بناتوانی ما نیست جسم را
خنجر بروی برق کشد نقش خار ما

روشن نشد بروی جهان چشم سفید ما
ای روی ما سیاه‌تر از روزگار ما

آیینه وار شاید آرام نیستیم
سیماب میچکد ز دل بیقرار ما

جا را بیاد چشم تو مستانه داده‌ایم
در دیده آتش است و چکد انتظار ما

از بس بیاد عذار خوبان نشسته‌ایم
خون شد شراب از رگ سنگ مزار ما

نگذاشت بخت تیره که رنگین کنیم رخ
داغ از نسیم بهار بود لاله زار ما

خون جنون نریخت ما جوش میزند
بال پریست رشتهٔ شمع مزار ما

شوکت بکف فی قلم نیز زبان تو
سبزست از نم غزال آبدار ما

غزل

ببال شکسته پرو بتر ما
بود گردش رنگ زیر جگر ما

بهم شور مجنون و ما توامست
دو مغزست با دام زنجیر ما

ز دامان ما خون بلبل چکد
ز موج گلست آب شمشیر ما

چو چشم بتانیم از خود خراب
توان کرد از سرمه تعمیر ما

بیاد نگاهش ز خود میرویم
بود بوی گرد شبگیر ما

بود ملک ما شهر بند حصیر
نیستان بود بند زنجیر ما

بهار خیالیم شوکت دگر
گل ما بود رنگ تغییر ما

بشنو ترنم و زبانست تکلم ما را
نمک زخم دهانست تبسم ما را

شاهد ما نکشد منت آرایش خلق
عکس ننماید از آیینه مردم ما را

زمی بجوش محبت دل ما خالی نیست
تختهٔ سینه بود خشت سر خم ما را

کوکب طالع عشاق جنون افزاید — خال رخساره لیلی بود انجم ما را
امتیازی ز وجود و عدم ما نبود — میتوان کرد به بیدائی ما گم ما را
باشد از شعله‌ی جواله کف دریا زنبس — چشمه‌ی دیده بود گرد تلاطم ما را

گوش گل داغ شد از برق شنیدن شوکت
بلبل خامه چو شد گرم ترنم ما را

شکست خاطر آوازی ندارد بینوایان را — بود چندان ز سنگ سرمه زخم بی‌صدایان را
خبر کاهل قدم را نیست از رنگینی عالم — گل بالین بود رنگ حنا خوابیده پایان را
بنور دل کند سیر محیط معرفت عارف — چراغ راه شد چشمهای ناخدایان را
پشیمانی رگ کار خویش دارد لذت دیگر — دهان از نیشکر شیرین بود انگشت خایان را
سمندر طینتان از شب نگیرم از سوختن باشد — رگ برق است تار پیرهن آتش قبایان را
چو نبود راستی نتوان ز عالم چشم پوشیدن — ازین کوری نگهدارد خدا یا بی‌عصایان را
خراج مردم طماع قوت از طمع دارد — بود از چوب چینی کاسه چوبین این گدایان را

درین صحرا چنان خوارم غریب از هجران شوکت
که دانم چشم رهزن نقش پای آشنایان را

آبرو از معنی لطیفت صافی سینه را — موم سر از مغز طوطی باشد این آیینه را
گلشن زوپوشان او شنیده آواز طمع — کرده اند از موی چینی خرقه پشمینه را
حسن نگذارد که از دل سر زند از جوش — مهر از چشم پریزاد است این گنجینه را
خصمی مستان برآورد نیست بی کیفیتی — خاک رسا تو میتوان کرد این غبار کینه را

تا سحر شوکت زدم ساغر برغم اهل زهد
عنبر دریای می کردم شب آدینه را

لب نو ساخته جام شراب آینه را — خوابی نکهت کرده آب آینه را

مرا تحفه بازی بود نظر بازی
که عکس کند ورق آفتاب آینه را

زچشم

ز چشم مور سازد تنگتر آهم فضاها را — گند بینا نیم از رخنه‌ها بیرون هواها را
بچرخ آید فلکها از هجوم سیل اشک من — صدای آب گرم از خواب سیلاب آسیاها را
ز هم اهل وطن را نگسلد پیوند روحانی — کند آواز سوی نیستان بوریاها را

ز نور جذب عشق آخر بجای میرسم شوکت
چراغ راه داند کاه برق کهرباها را

بدست صبا بناخن منخراش روی اغما را — ز کام از نکهت گلهای طور آید دماغ ما را
گر افتد گوشه چشمی بمن ز کوکب طالع — گل خورشید از شبنم کند لبریز ایاغ ما را
خیالش را برد همراه خود آه ز دل تنگم — صبا چون نکهت گل میبرد نور چراغ ما را

خط ز رخت نقاب رخ راز شد مرا
برگ بنفشه سرمه آواز شد مرا

چون چشم میپرم بهوای نظارت — موج نگاه شهپر پرواز شد مرا
از ضعف بسکه ناله من گشته بی نفس — رنگ پریده شعله آواز شد مرا
بهر شکار خویش مرا کرد عاقبت — قد خمیده ناخن شهباز شد مرا
میخواستم کنم بنگاه تو عرض حال — صد داستان نیاز زلب ناز شد مرا
خون هزار برق بگردش نمیرسد — گلگون رنگ بین چه سبکتاز شد مرا

شوکت بپای سرو قد او بزم عیش
نای گلوی فاخته دمساز شد مرا

جاده صحرا کنار جو بود دیوانه را — دیده آهو گل شببو بود دیوانه را
وحشتم از جلوه سیم و زر افزون میشود — گوهر غلطان رم آهو بود دیوانه را
گردن ارباب سودا در کمند وحشت است — بر سر از فتراک آهو مو بود دیوانه را
باد عمر رفته تا آمد مرا هشیار کرد — دیدن آب روان نیکو بود دیوانه را

شوکت آن نادی که پیوند رگ دل کرد عشق
قطع از مقراض رنگ و بو بود دیوانه را

خدایا گرد باد شعله گردان پیکر ما را / غبار آسیای باد کن خاکستر ما را

بنای دیر ما از آب و خاک حرص چون باشد / بود طول امل زنار نفس کافر ما را

زنا شرم او بسر کرد و خرمن آتش / بود زنخ خشک نتوان کرد دامن تر ما را

کند خوش نهر بحر و هم را از خریداران / بود گرداب از غلطانی خود گوهر ما را

زبس از آه سرو ما زمین و آسمان پر شد / چراغ حقه کافور باشد اخگر ما را

بصحراهای جنون کیفیت دیگر بود ساقی / بیاد از کوچه زنجیر خاک ساغر ما را

چه گلزاری که همچون غنچه گل با و در خسارت / درون بیضه زنگین میکند مشت پر ما را

زبس شوخست آهوی نگاهش چون نخواباند / کند مژگان آهو تار و پود بستر ما را

چراغ داغ ما را صرهم از روغن بود شوکت
فروزد چوب صندل شعله در دسر ما را

سیه مستی که میگیرد و شبها دامن مینا / کند مست مهتاب بیاض گردن مینا

بهار زندگانی صحبت یاران موزونست / بپای سرو ملکند از کف قمری دامن مینا

چه مضمونها که چون خورشید میگردد ز روشنی / بطوبار بیاض صبح ماند گردن مینا

بلد حاجت ندارد راه صحرای تعشق رفتن
سفید میزند راه از بیاض گردن مینا

زبند بند کشم شیون بپاپی را / چو برناله منا غیبت بسند رتی مرا

فوج از تن خاکی بود عروج کمال / نخست منزل اول رسیدن می را

بغم عشقت بود باده دیگر اینجا
گردش رنگ بود گردش ساغر اینجا

زهی بسوی تو پرواز کار نامه ما / صدای بال کبوتر صریر خامه ما

نمیکشیم چو گوهر گلاب از گل ابر / بست گرد یتیمی عنبر جامه ما

ره گریز ز دست جنون نمی یابیم / سواد چرکه آهوست گرد نامه ما

بصفحه چون سخن وحدتی کنیم رقم / که احول دو زبانی شدست خامه ما

زرنگ چهره ما یار ناشود آگاه / رقم کنند بخط شکسته نامه ما

جهان بیاد تو مشتاق ماست رسوایی / که چاک وا کند آغوش پیرجامه ما

بود غبار تنت سرمه رقم شوکت
که هست خاک تو از کوچه بند خامه ما

دور از چشم تو کشاید دل از رنگ نشتا ما / میتپاید نرگس بیمار گلستان مرا

شعله میگردد پری او رشته زنار کنم / بسکه سوز و شوخی آن آتشین جولانگه مرا

عالم آبم ندارد منت از ساقی کرامت / گردش ساغر خود چون گوهر غلطان مرا

ز اهل این مجلس تواضع ناخوب بها بود / دست رعنا شد زجا برجستن باران مرا

از خرام گرد باد سر هر خیز و بود مرگ / بسکه واد گردش چشم تو سرگردان مرا

بود موج گل بلطف خنش کمهوار دام / عشق نسیم دامن ها در بود بستان مرا

بسکه امشب سوختم از برق سوی داغ خطش / دود شمع استخوان شد نکهت ریحان مرا

گردش میخانه ام آید رم آهوی چشم / وحشت افزون میشود از حلقه مستان مرا

بسکه از ضعف گرفتاری کشم تحریر خویش / ناله از زنجیر بیرون آرد از زندان مرا

بسکه زنگین گشت از دست نگارش نگار / غوطه زد مژگان بحر رنگ چون مرجان مرا

ناتوانم گرد چشم یار شوکت دور نیست
گو زند موج نگه نگذشت از مژگان مرا

سمندر آشیان جا از گرمی جا خنگش را / بود از سنگ آتش آهن بجای خود نگش را

شهید تیغ او ز ضعف بنده دست پا تا / ببال جوهر شمشیر پرواز نست نکش را

ز کهسار جنون سیلاب وحشت و بو میاید / بچشم آهو گشد چون تو پیدا داغ ملنکش را

قلم اول ز مژگان غزالان حرم بسند / کشد مانی اگر در دیر تصویر فرنگش را

کسی کز و بدن دست نگارش شود بخود
شراب نرگس آید حنای نیم رنگش را

شگفتگیست ز شرب مدام ها ما را / سیه بهار بود خط جامها ما را

صفای گوهر ما خلق را فریب دهد — نهان بگرد یتیمیست دام‌های ما را
ز می و باغ رسیدن نیست قاصد ما — رسانده است رسانی پیام‌های ما را
فغان ز وحشت اهل جهان که این مردم — نمیدهند جواب سلام‌های ما را
بنای هستی ما از غبار دیده ماست — گذشته موج تماشا ز بام‌های ما را

بغیر این که ز شوکت کنند بدگویی
طمع نباشد ازین خوش کلام‌های ما را

بزم عشقست بود باده دیگر اینجا — جوهر آینه از خاک کشد سر اینجا
سبزه گلشن صافند ز موج صفا — گردش رنگ بود گردش ساغر اینجا
لب سخن گو که پشیمان ز شوخی گفتن — کف افسوس بود حرف مکرر اینجا
ناله از دیدن آتشکده گیرد رنگ — خون گل میچکد از چشم سمندر اینجا
عیش هموار کجا صاحب زر می‌یابد — نار بالین بود از رشته گوهر اینجا

میزند خون دلم جوش ز مژگان شوکت
خون یاقوت چکد از رگ گوهر اینجا

من کجا خانقه باده فروشی اینجا — میکنم همچو سبو باده فروشی اینجا

نبود دم زدن کم ز سخن نشنیدن
پنبه گوش بود مهر خموشی اینجا

زان بدن داد تسلی جان و دل اندیشش را — مرهم کافور باشد صبح مطلب ریش را
گر شود بینش دو چندان بصیرت را چه غم — می‌کشد احول دو میل سرمه چشم خویش را
از رگ امشب که می‌شد خون آتش موج زن — چون پر پروانه از شعله دادم نیش را

باد از زلف سیه بسیار گردن خوب نیست
اینقدر شوکت بخاطر ره مده تشویش را

ز صحرا مشق وحشت شد فزون چشم سیاهش را — کند هم ورق گرداند دیوان نگاهش را
بت گلگون قبایم بسکه رنگ جلوه میریزد — گل پیمانه خود میکند گل کرده آهش را

ز سینه

زحمت

ز مستی شب نمی‌افتاد بهم گوشه چشمش — بیا فی چشم گلگون شد حنابندی نگاهش را
گل بغیر گرد و خانه خورشید را حاکم — ز عالم بسکه بردم حسرت روی چو ماهش را
بیابان محبت خاک حیرت خیز میدارد — بجوی برق بنگین بدهم امشب گیاهش را
ندارد سر بصحرا او که چشم تو آرامی — بود شوخی چو مژگان غزالان خار راهش را
گر از گرد هوس عاشق دل خود را صفا بخشد — نباشد از پرده آیینه می‌سنجد آهش را
لباس نانو اندکی چنان دارد ز شوکت — گرد بادم دامن گل میرود از سر کلاهش را

زبسکه وضع ملایم بتنگ داشت مرا
چو موم زیر نگین زیر سنگ داشت مرا

بگلزاری که گرد از پرده بیرون آید بهارا — دو رنگیها کف افسوس شد گلهای عذارا
نباشد آسمان را آگهی از لامکان سر — خط از رنگ عبور نه نهانست منارا
مینالش از سر تیشه‌های تعلق زنهار ایمن — که باشد سوزنی از نشتر رگ بتجرید عیسی را
بیاد خنده اش از بس بچشم گریه می‌آید — تصور میکنم دیروز خود امروز و فردا را
ز عمر رفته میدانم حیاتی را که می‌آید — کند شیرین نمک سیلاب اشکم کوه و صحرا را
چراغ شعله روشن ز غبارش میتوان کردن — بخاک کوی خوبان بسکه کردم گرم سودا را
برای چشم وحدت بین آرامش عشق از گوهر — که همچون آب میخوانم سر نوشت موج دریا را
چو موم جوهر آینه از عصا بروان آید — بخاطر بسکه دارم روی آن آیینه سیما را
علاج درد ما را نسخه نتوان که بنویسد — بکف سوزن شود گر خانه آهن مسیحا را
غریبی بحر وحدت جلوه گر را کس نمی‌بیند — ز زیر آب نتوان دید موج روی دریا را
نگاه از بس رخ خالش تا بچشم رنگ میگردد — چو میل سرمه روشن میکند چشم تماشا را

ز عم همت بلند آن نیست شوکت شست فطرت را
که از خار بوق سر نیست برو ناخن پا را

ندیدم بسکه از شوخی بخندد پر شانش را — خیال حلقه چشم پری گردم نگاهش را
رخ معشوق و عاشق را ازین یک جا جا باشد — پرید نهای رنگم واکند نقابش را

دو رنگیها

ز گرمیهای بزم ما که اگر عنبر کند دود — نباشد رنگ چون نور نظر دود کبابش را
هوا گرمست و دارد چهره‌ام نا شسته این گل — کند از شعله آواز بلبل گرم آتش را
مجلس رنگ شوخی بگذرد از بس که چشمش — رم آهو تصور میکنم موج شرابش را
محیط عشق دارد در دل ما قطره چشمه — پری جای هوا در شیشه باشد هر حبابش را
من و دشتی که از بس شعله خیز افتاده خاک او — چو برق از دور باشد جلوه آتش رکابش را
سلام جدول خود دانه اینجا به تماشای — چه خواهی گفت سوز جگر ای بدخواه آتش را

نمی آید بهم مژگان شوکت امشب از حیرت
ببال جوهر آیینه پروازست خوابش را

به لب پیمانه از تلخ باشد کامها — سایه گر دید بی رنگست خط جامها
قوت دیگر بود بال و پر ضعف مرا — پاره گردد از پریدنهای رنگم دامها
بسکه شهر از گریه‌ام موج رطوبت میزند — همچو سیل از کوه میریزد هوا از بامها
نامدار از ابهام رنگ شانی دیگرست — این نگینها کل بهم می افکنند از نامها
سالکان را دو یی با تعلق نیستند — جاده‌اش پنهان بزیر خاک دارد دامها
من کجا و بوسه شوخی که از بس خشم و ناز — خنده چون آید بلعلش میشود دشنامها
تا تو لنگر از خم گیسوی او بر پشت نقش — سر بهم دارند همچون جاده موشامها
رو به پشت کعبه دارم که اینجا راه‌روان — چشم میپوشند جای جامه احرامها
مینماید شاهد همت جواند از نقاب — ابروی پیوسته آغاز با انجامها

شب که بر میداشت از چشم کسی شوکت سواد
داشت طومار بیاض از پرده بادامها

بجان خود قناعت کرده دیگر بود ما را — ز خشکی که ما داریم چشم تر بود ما را
زمین را آسمانی کرده‌ایم از رفعت پستی — بگرد خویش گشتن گردش اخگر بود ما را
وجود ما کجا از بیقراریهای ما دارد — طپیدنهای دل بالیدن دیگر بود ما را
زکندیهای طبع ماست قطع از خلق تا گردن — بریدن میتوان از خویش اگر جوهر بود ما را

بروز

بروز نا قبولیها گرفتیم اوج اقبالی — گروست ره و رین پرواز بال و پر بود ما را
مزاج ما ز طفلی نازپرور و خطر باشد — کنار جام ظرف دامن مادر بود ما را
بیا با شمع اشک استغنا حباب جام وصال دارد — هوای آب حیوان شد اسکندر بود ما را
ز جا جنبیدن ما صد قیامت در بغل دارد — بپا زنجیر چین دامن محشر بود ما را
بزور ابروی خویش میگردیم عالم را — بهر مو سر ما غلطانی گوهر بود ما را
هوا در کوچه ما یک برافتاده باشد — بسر از عنبه داغ جنون افسر بود ما را

رسیدیم از میخانه دیوان خود شوکت
ورق گردانی ما گردش ساغر بود ما را

نظر چون افکند ساقی دل خون گشته ما را — لب میگون کند چشم بخون آغشته ما را
رگ طول امل را قطع کردیم از زندانها — کف افسوس با مقراض باشد رشته ما را
وطن را نه زمانه از وطن ما را خبر باشد — کرمی آرد جواب نامه ننوشته ما را

زمین مزرع ما شوکت آتش خیز میباشد
دورو باید بد اسپ برق کردن کشته ما را

پیاله لاله باغ خسرو بود ما را — بکف قدح گل روی سپید بود ما را
ز بیقراری خود نیستیم محرم خویش — طپیدن دل ما دست رد بود ما را
شدست از گره خاک و آسمان معلوم — که چرخ قالب خشت لحد بود ما را
شکوه فقر کم از اعتبار شاهی نیست — پر هما بکلاه نمد بود ما را

بود بکعبه و بتخانه چشم ما شوکت
نظاره آینه نیک و بد بود ما را

بهر سو سکه کردم از طمع بیهوده گردیها — غبارم زعفران سوده شد از رنگ زردیها
براه وعده اش چشم سفید افشرده‌ام از رو — مزاجم را بیک بادام کافورست سردیها
گل مردانگی بر پیشانی تنگشاده میباشد — بود زخم نمایان جوهر شمشیر مردیها
درین صحرا غباری هم نماند از هستیم باقی — ز بس پا تا سرم سوده شد از ره نوردیها

آب حیوان

سبکروحی مرا دور ساز قید من شوکت	بپای ناله خود میکنم افلاک پیما را

بیرون نرفته حیرت ما از غبار ما
باشد ز موم آینه شمع مزار ما

افتاده در کمان هلاک نسیم بهانه اند	خیز و بباد شهپر عنقا غبار ما
حیرت فکنده بلبل ما را ز اضطراب	بالیدن گلست دل بیقرار ما
بیرون غبار صافی طینت نمیشود	آینه میکنند ز سنگ قرار ما
پروانه غبار سبکروحی خودیم	باشد فروغ شمع نسیم بهار ما
بیخود شدن بگلشن ما خنده گلست	از خویش رفتنست نسیم بهار ما
شیرین لبان ز چشمه ما آب میخورند	موج غنیمتست رگ کوهسار ما
عاجز بدست دشمن ما کس نمیشویم	پیوند ریشه گل ز رفتست خار ما
عمریست رفته ایم بباد فنا هنوز	نقشش نشسته است شعله بجای غبار ما
آمد بخاک ما ز ورش با ورو جنبش	مالا گرفت یکقد آدم غبار ما
از یک نظاره گلشن ما تازه میشود	موج نگه بود رگ ابر بهار ما
آغوش خویش وا کند از شوق ما قفس	افتد بچشم دام گل از انتظار ما
مارا ز ابر سایه سروی شکفتنی است	داغیست طوق فاخته از لاله زار ما
افتاده کسب خرقه ما بخیه نقش پاست	از جاده کرده اند مگر پود و تار ما

شوکت بده به پنجه ما جام می که هست
دست رد پیاله کف رعشه دار ما

بوی ثبات نیست بهار امید را	باشد شفق ز رنگ حنا صبح عید را
گوشم لب خموش و لبم گوش کر شده است	از بس که بسته ام در گفت و شنید را
بیتاب سوز ناله گشایش ببین که هست	دندان غاز طپیدن دل این کلید را
هرکس مرا بچون خود آلوده دید گفت	باشد کفن ز اطلس سرخ این شهید را
مستغنی ز بهر بی ثمری همه عشقند ها	پیوند تاک ساخته ام نخل بید را

شوکت

تربت

شوکت بصبح جلوه آهی نگاه هست	دیگر نمود سرمه چشم سفید را

هستی ز رنگ و جو و بو کائنات را
باشد ز رنگ بو نفس اهل حیات را

اشیا تمام مرکز پرکار عالمند	گرد سر آورند بگردش جهات را
آماده فنا نکند عمر را قبول	دست ردست عشق نیری حیات را
زین بند چون توان بدر آمد که آسمان	یک حلقه است سلسله ممکنات را

شوکت شکایت از ستم آسمان مکن
رنگ دوام نیست بهار ثبات را

هنوز زنده بود نام ما ز شهرتها	ز موم زیر نگینست شمع تربتها
ز شش جهت چو زمین آمدیم وا ماندیم	بود ز گردش گردون بمهد وحدتها
نسیم جانی ما آسمان ندارد باد	زکوچه رگ سنگست خاک طینتها
ز زیر سرمه هوا چون نگاه میجوشد	پرست بسکه جهان از غبار کلفتها
بدل خیال نوا زبسکه از نمک وحشت ریخت	نگاه چشم غزالست آه حیرتها
زجور مشتریان بسکه جوش افغانم	رسد بگوش صدا از شکست قیمتها
ز موج ماست بروی حباب ما زنگی	شکفته لاله و دستار ما ز تربتها
نشسته ایم ز رمیدن بکرد ما برسد	خمیرمایه آرام ماست وحشتها
برست انجمن ما خزان ز گرد ملال	که چشم سرمه کشیدست شمع صحبتها
ز فیض عشق بدلهای سخت ره داریم	زند بخانه آینه غوطه حیرتها
بس از وفات نداریم ماتم افزونی	شرار سنگ مزار است شمع تربتها
نگه بود کف افسوس کو بدیده احول	بود ز چشم پریشان نظر خدمتها

بسینه ناخن افسوس شکسته شوکت
نگاه کردش نگه یار بی مروتها

هر غزل یک گلبن باغ خود باشد مرا	مطلع رنگین گل روی سپید باشد مرا

ناقبولیهای من شد زاقبال سخن
مصرع برجسته من دست ربو شد مرا

جامهٔ فقرم چه تنگ از ناله ام گردید تست
شست صاف آینه زنجیر بمد با شد مرا

قمریان از رشتهٔ نظاره ام راه است
در نظر با جلوهٔ آن سرو قد با شد مرا

گر شوم من شبنم و گردون سراز قبایت
کی رچ بر خاستن چشم عدو با شد مرا

عیب جو بیهای خلقم میکند صلحیت بهز
منت بسیار از اهل حسد با شد مرا

کشته ام شوکت بیا با تمرک صحرای جنون
چشم آهو قالب خشت لحد با شد مرا

می نهم بسکه بزانوی خیالست رو را
موم شد مغز سرم آینه زانو را

زخم خوش قلم ناز بصحرا کش
سینه از مشق نگه کن ورق آهو را

سرو چون دود و بهو میشود از غلط
گر بگلزار روی جلوه قد دلجو را

بجوی سوی توام جادهٔ فن تنهد
راه از کوچه ناکست بسران کو را

قید عالم نشود مردم وحشت زده را
نتوان کرد بزنجیر رم آهو را

کی غم از کوتهی جامهٔ فقرست مرا
نیست حاجت بنمد آینه زانو را

جروی زیر ماوی نظارهٔ تو
از طپیدن دل ما رخنه کند پهلو را

مرد وحشت زده را نام نشان و لحن
دهن شیر بود نقش قدم آهو را

نبود بسته بهانه اعم ارباب شعور
کی سر شعلهٔ او داغ بود هندو را

چون لاله بنه داغ محبت دل خود را
روشن کن شمع چو گل محفل خود را

تا بر سر بستار چو گل جا بی نهدت
چون غنچه نکی ساز زبان دل خود را

عشق دارد محو بینایی دل مناب را
شیر مست بیقراری میکند سیماب را

اهل غفلت را کجا پروای بیداری بود
زیر سر آرند چون بالین مخمل خواب را

کی بجو سرکشی کان از امت آتش بهر ذوق
آب از خود شستن نان حلقهٔ گرداب را

نست

نیست هرگز تشنه شرمندهٔ احسان
ورد کرتا چند داری همچو گوهر آب را

جز غم هستی نمی باشد غم دیگر مرا
همچو نرگس دور نتوان کرد از ساغر مرا

ناتوان بلبل منم باغ و بهار عشق را
از درک گل رشته آه است بال دیگر مرا

دامن دشت جنون شوکت چو من خار رهی
گرد برق ناله زنجیر خاکستر مرا

هوای عالم ابی کن از خود پاک کن خود را
غبار آتشین شو شعلهٔ ادراک کن خود را

بکار خویشتن شاید توانی آمدن روزی
بروم انچه داری وه ولی امساک کن خود را

دبستان وار نی ها بدریا بیوضو منشین
نیم کن یکرو هستی خود را پاک کن خود را

ببال نغمه سرچه مرغ دل عارف
سبک روح از صدای ایشان زبان پاک کن خود را

سفر از خویشتن خواهی فیق سفر را آن شو
بهر صحرا که بینی گرد بادی خاک کن خود را

سبک جولان تو طاوس برق از آتشین شهپر
بدست آور دل پر سوز آتش ناک کن خود را

بمعراج فنا شوکت رسیدن با بها وارو
هوا کن از خاک و شعله کن افلاک کن خود را

چو نقش آید برای مردهٔ آرام دل را
که جدا از سنگ نبود و لیلی قرب منزل را

تا دم مرگست فلک تختهٔ ما فوت ما
بعد مردن معنی رنگین گل تابوت ما

صاف گوهر را گداز شرم برق افتست
سوده گرد از شکست رنگ خود یاقوت ما

جام بر لعل تو مهر است لب را از مرا
رنگ می سرمهٔ کلاین بود آواز مرا

دل از نظارهٔ گلشن حزین بود ما را
گل زمین قفس دلنشین بود ما را

زنام حیرت ما پر بود سواد جهان
که مدام آینه زنگین بود ما را

زبس گشتیم دربن دشت با دیمرها
رساله منت روی زمین بود ما را

گرویدسبکروحی باجوش تن ما • از پرتو مهتاب بود پیرهن ما

وصل تو بصد خون جگر داد بهم دست
گویی لب زخمست بهم آمدن ما

خوش نمک گردان بهر مژگان خون قوت را • سبز آب زندگانی کن گل یاقوت را

آب رنگ لعل او روشن از رنگ شراب
آب باشد روغن گل شعلهٔ یاقوت را

خاموشی از رباب سخن قطع نسبت • مقراض بود بستن لب تار نفس را

نفس دزدم محیط خود کنم همچون هوا دم را
بهم مهر خموشی چون دو لب آرم دو عالم را

بصورتخانه نقش سجدهٔ معبود نتوان زد • نمیگیرد بخود زخم دل بیتاب مرهم را
سپند شعله آواز باشد مهر خاموشی • ز دیوار هوا گل میکشم تصویر آدم را
جدا بهاد دو لب از هم بتحریک زبان از رو • که منحشد نخندان امتیاز از هم دو عالم را
بچشم عارفان گرداب باشد سبحهٔ گوهر • نباشد انفصال از یکدگر اجزای عالم را

مشو نومید از چشم ترحیران خود شوکت
کند حیرت حباب چشمهٔ خورشید شبنم را

بلب آید چو بیاد رخ او نالهٔ مرا • گل خورشید شود غنچهٔ تبخالهٔ مرا

داغ چون لاله شود تازه بهر نوروزم
گردش سال بود شعلهٔ جوالهٔ مرا

بود مژگان استخوان چشم غیور رو ما • کاه دیوار هوا باشد ز رنگ رو ما

طینت ما بود مژگان شعلهٔ جلگروه است
آتشین چون شعلهٔ یاقوت خیزد گرد ما

میدهد دست بصد خون جگر مطلع ما • لب زخمست بهم آمدن مصرع ما
بزم ما چون مژه از حیرت ما نور است • شب نشینند بمهتاب نگه مجمع ما

ای

ای نغمه از شوق تو اجزای زمانرا • باشد نفس از باد نوروزات بهارا
باشد ز ازل تا ابد قامت معشوق • یک شکر گزار و بکمر کن دو جهانرا

رهروان دشت غفلت را دل بیدار نیست
جاده یار کهای خوابست این ره خوابیده را

دلم بعالم بالا برون زند خود را • چو ماهی که ز دریا برون زند خود را

فروغ آینه چون نماید از خط سبز
چو رنگ می که ز مینا برون زند خود را

ندارد تن بسختی داده پرواز آفت دوران • نمیباشد بزیر آب پروا اشک آتش را

چون کنم شرح رقم کلک سبک جولانرا
میبرد موج هوا دست بدست آتشرا

سالکان تو سکر و جستر از بوی گلشند • شور برجسته ام ازجای کند دیوانرا

نبود بیش یک جاده باشد مردم آگاه را
شد جدا از هم رس گر گوید قطع این راه را

عشق راحت دار و از پهلوی عقل حیله گر • شیر را با لین پروانه دوم روباه را
جادهٔ صحرای مشرب جبهه بگشاده است • چین پیشانی بود پست و بلند این راه را

نیست معشوق بفکر افتاده کی افتاده را
نقش پا باشد پر پروانه شمع جاده را

چه پای سعی میپیچی بدامان صبور رها • که این ره دور نظر نزدیک را آید دورها
بچشم ظاهر و باطن کسی را نیست بینایی • چو بادام دو مغز از بس دو عین بالا گشته کورها
بدست موج شبنم پنجهٔ خورشید میتابم • نمی آید ز شیر قالیچه می آید ز مو زورها
لب این خاکدان شد سبز از مغز پریشانان • نمی افتد بخود دوران ز فکر پر غرورها

هوا شوکت بچشم صفحهٔ تصویر می آید
زبس مستند مردم از شراب بیشعورها

رسید تا بگلو لاله سرو مینا را | گذشته گل ز کمر شاهد و بالا را
گذر بعالم نور است دین و دنیا را | ببین محیط رجوع است این دو دریا را
چو گردباد زند سر ز موج بیتابی | بگلشنی که دهی جلوه قد رعنا را
بیاد لعل تو از اشک خویش تشنه لبان | کنند سوده یاقوت ریگ صحرا را
بجاست عشق که بخشد فراغم از دو جهان | ببین پیاله کنم خالی این دو مینا را
خوش آن زمان که بیالین من تهی قنینه | بهانه عرق آرد دگر به اعضا را
وجود ما ز عدم وارد است خوان بندی | خمیر مایه هستیست نیستی ما را

چشم بر لب دل بزلف پرشکن داریم ما
در خطابت ای عفیفی در یمن داریم ما

بگذار تشنه لب ما را نم فیض سخن | از زبان خود عفیفی در دهن داریم ما

باز عشق آمد نثار او سر تسلیم ما
از سر دنیای دون خاستن تعظیم ما

غفلت او کاهش سال و ماه ماست | خواب و بیداری بود روز و شب اقلیم ما
شمع دلش بسکه روشن کرد گلزار مرا | خار باشد از پر پروانه دیوار مرا
کشته‌ام چون شیشه می کم بدست بیخودی | گر روش سازم بلد باشد طلبکار مرا
گر بروزم گل خورشید بر سر میزنم | تار و پود از پنبه صبحست دستار مرا
مشو از صافی طینت رواج بیشتر | گرم دارد آتش یاقوت بازار مرا
معنی برجسته سر تا دارم نهان | می‌توان چون استخوان دید از گرد طومار مرا
بستونم خورده است از پنبه مرهم آب | لعل شیرین غنچه لاله است دستار مرا
غنچه اقبال من از ناتوانی نشکفد | با دوست روزم صحبت گلزار مرا
بسکه حیران تو گردیده سراپا چو چشم | نیست فرق از رشته نظاره زنار مرا
ناز پرورد خطر باشد نهال بخت من | رشته آب از جوی آتش میخورد خار مرا
کرده‌ام بخت سیه یک پرده از چو چشم | تار چشم آهوان باشد شب تار مرا

هر که شوکت آگهی دارد ز خوی تند من | فتنه خوابیده داند طبع هموار مرا

رسیده است بمعراج دو رونا کی ما
ز کائنات گذشته است سینه چاکی ما

رسید ضعف بجایی که از سبکروحی | هوای خانه گرد است جسم خاکی ما

نیست از غفلت چو شب خواب سبکسارانه‌ام
پنبه از نور است چون فانوس بالین مرا

گر چنین گلرخان کامل دل دیوانه را | پرتو شمع آتش منزل بود پروانه را
نیست صاحب خانه غافل از مهمان خود | از نگاه مهربان باشد هوا این خانه را
سختی ایام شد راه نجاتم زین محیط | آسیا باشد پل از خود گذشتن دانه را
آتش افکن شد بگردون ناله جانسوز دل | شعله آواز چینی سوخت چینی خانه را
بسکه با لعلش شرابم آتش جگر گردیده است | شعله جواله دانم گردش پیمانه را
قامت خم نفس پر انداز غفلت ما نفس است | حلقه دام گشت زنجیر این سگ دیوانه را
نرم کن دل را ز فریب نعمت الوان مخور | آرد گندم آسیای نان تخت این دانه را
خانه تن را قیام بنده کی دارد بپای | یک قدم آدم بود دیوار این کاشانه را

آمده است از فلک روزی ما بخوان ما
ز آتش سنگ آسیا پخته شده است نان ما

میروی کو بجای خویشتن استاده | بسکه میگیرد هوا رنگ سراپای ترا

بشنو پیمانه می چشیده خویش است مرا
شمع مجلس قلم مشق جنون است مرا

خون شده‌ام از شکم و رشت بهم خسبیدن | که بهم آمدن زخم درونست مرا

چنان بجا او جگر از دیده‌ام خون بصر تنها
که چون نرگس بچشم فکر نیست دیدن چیزها

ز بس جانم بعشق دیده‌ام آتش از دود دو | که از رنگ و رق باشد بیاقی چشم صورتها

آواز چینی

آمده است

ریاضت تخته سازد کار ارباب توکل را ... بود پشت و شکم چسبانده مشق قناعتها
ره مجنون زشیرو ست ناهموار میگردد ... بعم آهو بود پست و بلند راه دشتها
ز روی نرمی بهار از فسق الگلش بپرورد فکندی ... بروی برگ گل شد نکهت گل کرد محملها
بعیادو زلف کافری محبوب اعمالم ... نمی آید بکف چون پرده شب از لطافتها
زاندک غم نفس روشند لارا زنگ میگردد ... بود موی دماغ آئینه را قرکان صورتها

نگیرد بی بصیرت عزلت از اهل جهان شوکت
بچشم مردم احول بگرد زیست صحبتها

سروی که شد سوار برای شکار من ... دائم ز طوق فاخته سازد رکاب را

رفتم از هند و زیاد خویش بردم رخت را
شد سیه دوشم کشیدم بسکه بار بخت را

بسکه سنگین شد زگفتگوی اهل روزگار ... حلقهٔ گوشم نگین واز است حرف سخت را
پادشاهی کمتر از مردن نمیباشد مرا ... تخته تابوت دانند اهل عرفان تخت را

از تماشای بهار و باغ شوکت فکر غم
غنچه صد برگ میدانم دل صد لخت را

نمک گرم کند مجلس ما را روشن ... گرد روش چشم بود حلقهٔ فانوس اینجا
جاده کوی تو گردیده رگ بوقلمون ... کشته ام بسکه بصد رنگ ز منبوس اینجا
حاصل دنیی دون غیر پشیمانی نیست ... که دو عالم نبود خر کف افسوس اینجا

بنجو واز باده یکرنگی عشقم شوکت
حلقهٔ کعبه کند ناله نافوس اینجا

روی تی که شمع شود خانهٔ مرا ... بال پری کند پر پروانهٔ مرا
شوخت دزد و بجهد از خواب خویشتن ... تعبیر خواب میکند افسانهٔ مرا
خرم بود ز وعدهٔ پوچ بتان دلم ... موج سراب سبز کند دانهٔ مرا
باشد رقیب انجمن آرای کلبه خانه ... نعمت چشم دیو پری خانهٔ مرا

شوکت

زمین بوس

شوکت ضعف عقدهٔ زلف نظاره ام ... از انبوهی چون مرحم کن شانهٔ مرا

باشد بنزدیک نگاه محو نشی مقام ما
چشمان دلست جواب سلام ما

موم نگین خویش کافور کرده ایم ... آید بگوش اهل جهان سرد نام ما

چندین کتاب حرف سیاهی نشست بر
شد حرف روز نامه هجر تو شام ما

وحشی عشق ایستادی خود نیازده ام را ... جنبش سیماب باشد دست رو ارام

بنود بعطر دیگر محتاج مجمع ما
باشد فتیله عنبر بجیده مصرع ما

کشته از فیض تو گل ید بغمت خوان ما ... پخته است از آتش سنگ قناعت نان ما

چشم تو خود نما بود تا بروی بزیر خاک
سطح هوا بود ترا آئینه بدن نما

لطافت تو محال است جلوه گاه ترا ... بود حریر هوا پرده بارگاه ترا

بر روی چهره سبزان ازبسکه محو گشتیم
دیدم رنگ زرد و نگاه خود را

آسمان گشت از تجرید روز افزون ما ... از بسکه رد هوای خم شد فلاطون ما
میکند لیلی نگاه از روزن چشم غزال ... وا از مردم نهان نظارهٔ مجنون ما
باد صبح از تیغ او گاهی که می آرد خبر ... میبرد همراه او چون نکهت گل خون ما
سد راه ماسیکروخان غبار چشم نیست ... چون صدا از خم برون می آید فلاطون ما

بخت بر گردیده ما پاسبان خود بود
زیر پای خویش بیند طالع وارون ما

آسمان مانع رفتار سیکروخان نیست ... دست بستن نشود سد ره رنگ حنا
کی بود در شکار زامنت از کس سیر تقاضا ... نخبه نان از آتش خو و شعله جواله را

در بیابانی که از رنگ و خرشتۀ من / شوخی چشم غزالست داغ لاله راه

نشنود کس از لب عشاق لحن ناله را
طینت او از شکستن شیشه بخاله را

چون صدف از فیض اقبال دهان خشک ما / دارد از آب گهر مغز استخوان خشک ما

از قناعت طینت ما خمر کرده اند
تر از حسن دانه نان خشک ما

تا رضا بود رگ موج هوا مرا / عریان نیست پیراهن ته تما مرا

فصل بهار گرد ره رد دانه ام
باشد همیشه گردش اسیا مرا

کی دل از گردش شود باز مرا / گر نشد او ز بود سینه نهاز مرا

همه شب چنو فغان میکنم و خاموشم
پرتو شمع بود شعلۀ آواز مرا

سینه صافان ز اغبار کینه نیست / گل نباشد چشمۀ خورشید را

جنون از رحمت دیوانگی کامل بود ما را
شرار سنگ طفلان آتش بود منزل ها را

ز شوق روی ات خط پر رخ دمیده ما / نگه دمیده چو مژگان جور دیده ما
چو جام درخت کهن سال گلشن عیشیم / می رسیده بود میوۀ رسیده ما

پس از هلاک بجان قطع گفتگو کنیم
بود چو خامه سخن گوهر بریدۀ ما

بدام حلقۀ حباب بسته اند مرا / بتار موج مژگان بسته اند مرا
از این محیط بجای نمی توانم رفت / بگرد نافه گرداب بسته اند مرا
کشیده اند بزنجیر غفلتم نفس و دور / برشته های رگ خواب بسته اند مرا
بخواب خوش بطفلی ندیده ام آرام / بگاهوارۀ سیماب بسته اند مرا

بشاخ

بشاخ سنبل فردوس چون کنم پرواز / بدام طره بر تاب بسته اند مرا
چگونه چشم بپوشم ز می که بی جا / طلسم هستی از این آب بسته اند مرا

مده فریب بدامم چو بلبلان شوکت
بر رشتۀ گل سیراب بسته اند مرا

طالب راحت چو کشتی شو مهیا رنج را / جاده راهی نباشد غیر مار این گنج را

فراید از سرگشتگی صاحب هنر ها را
کند سنگ فلاخن جوشش غلطان گهر ها را

بروز حشر هم نگذارم از کف جام عشرت را / تصور میکنم مهتاب خورشید قیامت را

نباشد گر در امد نگاهی از عصا بهتر
بود برهان دلیل حق شناسی بصیرت را

نامه را بندم بدست خویش بیم احتیاط / تا بر و یکشب عکث نهد مکتوب را

سرمۀ ناز توان کو ز خاکستر هند
شوخی چشم غزالت سیاهانش را

بباد چشم بتان گل کند شکفتن ما / بود نگاه غزالان نسیم گلشن ما
ندیده کس ره هموار غیر عریانی / بلند و پست ره ماست چین دامن ما
چراغ خانۀ ما کرمی نظاره هاست / نگه چو دود برون میرود ز روزن ما

خط تو رخت غباری بجیب ما امشب
دمد بنفشه هنوز از غبار دامن ما

خستۀ چشم کسی باشد دل افگار ما / تار بالین داردک نرگس کند بیمار ما

جامۀ عریانی ما خوش تماش افتاده است
گروه انداز جوهر آیینه پود و تار ما

خاکساری عمر ما را مانع رفتار نیست / بگذرد سیلاب زود از سستی دیوار ما
مست از ساقی نباشد طبع والای مرا / باده از خویشتن چون انگور مینای مرا

خاک وحشت‌خیز دارد دامن دشت جنون — سبزهٔ مژگان غزالان است صحرای مرا

زآتش یاقوت لب او نگاه مشتری — شعله میگردد هوا از گرمی بازار ما

بیجان و مانی است مکان شریف ما — چیزی نخورده نیست غذای لطیف ما

نافهٔ لبهای خلقم قاصد سوی حقیقت(?) — هر که رو گرداند از من برد مکتوب مرا

ز بس گردیده آب از جوش وحشت پیکرم امشب — کف موج آبم و هو و موج گوهرم امشب

هوایی بدن سوی که دارد گرم پروازم — که چون مژگان چکد نظاره از بال و پرم امشب

نجوم غنچهٔ خوش خنده‌ام و بسکه می‌آید — بو و موج نسیم تار و پود بسترم امشب

ز بس در آتش نظاره‌ام و سوختم خود را — نگاه گرم می‌یابند از خاکسترم امشب

نمی‌باشد بسر سودای صندل سایی صبحم — نخود می‌بالد از چین جبین و افسرم امشب

چنان گوشم تهی گردیده است از پنبهٔ غفلت — که می‌آید بگوش آواز پای اخترم امشب

بروی لاله و گل نیست آرامی نگاهم را — رمیدن پرو از رنگی برنگ دیگرم امشب

بسی هم نشد از من جدا بخت سیاه من — بود از طالع برگشته خط ساغرم امشب

چو رنگم میرود از چهره بر روی آب می‌چین(?) — ز بس نمناک شد رخساره از چشم ترم امشب

گل داغ جنون وا زد ز بس گرم تماشایم — بجای مو دمد چون شمع مژگان از سرم امشب

ز بس نور نظر شوکت ببالای تنم قنا و ست(?) — نگاه آلوده آید اشک از چشم ترم امشب

ز بس دارم بیاد روی او بزم حضور امشب — هوای خانه‌ام گردیده چون فانوس پر نور امشب

بهر جا رنجم از بس بیادش تنگ آغوشی — بود نزدیک می‌آید صدایی در دور امشب

مبادا فحرم(?) رنگش شود نظاره گرمی — چراغ خانه خود کرده‌ام از چشم کور امشب

دگر زلف که یارب بخواب خویش می‌بینم — که از مژگانم آید نکهت گیسوی حور امشب

وارم

وارم از یاد رخت تکیه بسوسن امشب — پنبه از صبح بهارست ببالین امشب

داشتم دامن از شوخ قبا گلگون را — آنقدر یاد که رنگ گشت نگارین امشب

صبح گلگون شده چون پنبهٔ مینای شراب — بسکه گردم ز غم کلفت گریه خونین امشب

رشتهٔ شمع رگ برگ گل شب‌بو شد — بسکه آمد بخیال آن خط مشکین امشب

مژه‌ام بر مژه از جوش حلاوت چسپید — دیده‌ام از بسکه آن لب شیرین امشب

شوکت از لغزش خود دفتر صد رنگ گشاد — شد چراغان چمن از دیدهٔ گلچین امشب

صدف ز گریهٔ من شد حباب در ته آب — رسید خانهٔ گوهر بآب در ته آب

بود ز خجلت چشم تری که من دارم — نهان چو دیدهٔ ماهی حباب در ته آب

چراغ در رهٔ غواص کی بود در کار — بود فروغ گهر ماهتاب در ته آب

بلی ز عیش بیان ترم بود شوکت — لب خموش صدف ترجواب در ته آب

بیا و بگیر بمحفل بال و پر پری کنم امشب — بصبح شمع کافوری سحرخیزی کنم امشب

باز کن دیده که دل نور خدا را دریاب — چاک زن پیرهن خویش و هوا را دریاب

وقت آن شد که بسکر(?) و چشم از دست رود — چون حنای تهٔ ناخن شده‌ام پا برکاب

تیر او امشب که رصاف از دل بکنده داشت — ناوک او باج پر از جوهر آیینه داشت

بیتو امشب از هجوم تو بچشم تنگ شد — پنبهٔ مینایم ز مهتاب شب آدینه داشت

نیست امروزی لباس فقر من پیش از وجود — صورتم از خامهٔ موخرقهٔ پشمینه داشت

وی یکجا بود پیوند نگاه ما و یار — داشتم من در نظر یار آنچه در آیینه داشت

پهلوی افلاک را نگذاشتم خالی ز زخم — وسعت تیغ نالهٔ ما از استخوان سینه داشت

گرد میگرد و بلند از گردش ایام من — بسکه در خاطر فلک از من غبار کینه داشت

از بسکه بخواب

بیقراری بال پرواز است شوکت جوهرا
بام چرخ از دل طپیدنهای عاشق زینه داشت

در کشتی توکل ما ناخدا خداست
در گوشه تجرد ما بوریا رباست

گشتند تشنگان محبط ار دو نسیم
زین بحر باک که زبانم آشنا است

از سینه میکشم دل معشوق را برون
آری علاج آینه بجلا جلاست

ناز رفتار تو گلزار تعین شده است
جاده از جلوه رنگین تو گلبن شده است

بارخت بزم طرب را نبود رنگ ثبات
می نه شیشه حنای سر ناخن شده است

نقاب چهره آن آتشین مزاج نداشت
چراغ طور دل افانوس احتیاج نداشت
بغیر مرهم کافور ساعد خوبان
جراحتی که بدل داشتم علاج نداشت
زمین ربود دل و دین و عقل جرانم
که شهر عاقبتم اینقدر خراج نداشت

گذشت بسکه برای تو شوکت از دو جهان
نبود میل کلاهش سری بتاج نداشت

نگاه کشاده دلم از نظاره باغست
که غنچه در نظر من فتیله داغست

جنان سیه شده با سرو قامت تو چمن
که بال فاخته در دیده ام پر زاغست

خون دل خسته آن چشم سیه را نوشت
چوب بادام شهیدان ترا تابوتست

رقم از معنی رنگین تبسم دارد
دهن تنگ تو شوق قلم یاقوتست

انجا که بود منزلم از بود نشان چیست
حیرت بمکانی که مرا برده مکان چیست
آیینه ام از نور نظر میکشد آزار
تا عاقبت کار من از بیضه فان چیست
ابنای جهان را اول بیدار نباشد
این قافله را بار بجز خواب گران چیست

کیفیت

کیفیت غفلت چو بود باده چه حاجت
چون هست کرانجانی ما رطل گران چیست
کارت بخموشی کشد از گفتن بسیار
جز قطع سخن حاصل ازین تیغ زبان چیست
خاموش نبود کم سخن افتاده چه معشوق
چون ناز سر حرف کند ناز زبان چیست

شوکت گذرد از اطلس افلاک چو مردان
آرایش خود و انهمه مانند زنان چیست

نگه از دیده آن چشم سیه مژگانست
چون سیه کشت کند تار نگه مژگانست
همچو نظاره بکوی تو سبکروح دوم
غیر خاری که مرا رفت بپا مژگانست
صف چو بندند بجنگ دل من شوخ ناز
انکه اول شکند صف کله مژگانست

گفت از آن چشم سیه مصرع فردی شوکت
که رود نقش همه چون مد نگه مژگانست

بره کجا ام از تشنه لبیها غم نیست
چشمه آبله پای کم از زمزم نیست
لاله روشن شد از ناله زنجیرم داغ
گرمی شعله آواز ز آتش کم نیست
عقده چون غنچه تصویر بود در کامم
صد بهار آمد و از غنچه لبم خرم نیست
برق از فرعه ام سبز شود جای گیاه
بند از مور کمر از پی کشیم غم نیست

عشق را شکوه حسن نباشد شوکت
که ز خورشید غباری بدل شبنم نیست

خال رخسارش بسیند آتش رنگ گلست
چین زلفش از انگشت موج بوی سنبلست
عشق کامل حسن را آخر مسخر میکند
رشته گلدسته از منقار بلبلست
جز پریشانی بمرو پیدا ز وجزی دگر
عقده زلف تو بنداری که تخم سنبلست

تا رقمهای ترا شوکت تماشا کرده ام
رشته نظاره ام مشکین چو منقار کلکست

از خط بسکه عرق سر زده است
نگهم غوطه بکوثر زده است
گشته تا روی تو فردوس نگاه
گریه ام خنده بکوثر زده است

بوی از نکهت می می‌آید	تا که چشم تو ساغر زده است
شعله آشام خماری دارم	که می از خون سمندر زده است
خط لعل تو چو دیدم گفتم	عنبر از موجهٔ می سر زده است
صفحهٔ نظم تر خود شوکت	مسطر از رشتهٔ گوهر زده است
صحرا ز لاله غوطه به گرداب خون ماست	چشم غزال عنبر موج جنون ماست
از بسکه خشک گشته نریزد بخاک هم	چون رنگ باده که بجام نگون ماست
از آب تیغ برگ گل عیش چیده‌ایم	صبح بهار کف دریای خون ماست
از خود به نیم نشأه بسکه رو گشته‌ایم	رنگ پریده موج می لاله‌گون ماست
شوکت گلی که ریخته فرهاد زود ببر	یک برگ لاله از کمر بیستون ماست
لبی که خون طرب میچکد از آن باغ منست	گلی که بوی فشاند ز خنده داغ منست
فزون ز شوق تماشای باغ سوداییم	که بوی گل نمک شورش دماغ منست
چنان ز روی تو امشب خانه روشن شد	که آفتاب قیامت گل چراغ منست
شدست حلقه قدم بس که خامشی	چنان که آبله مهر لب سراغ منست
گل بهشت ملالست خاطرم شوکت	بهار تنگدلی غنچه ز باغ منست
بتو جام باده و رنگست	سرمهٔ چشم شیشه‌ام سنگست
میکنم نقش خانهٔ دل را	قدح می پیاله رنگست
چون شرارم لباس از خاراست	تار پیراهنم رگ سنگست
سوختم عالم و ندید کسی	خامه‌ام عندلیب آهنگست
میرسد عیش من بصد تختی	نشأه‌ام سبزهٔ ته سنگست
باغ رنگین خیالیم شوکت	شعله‌ام چون نگاه بیرنگست

مدام

مدام از من از آب دیده فاش تر است	دلم ز شیشهٔ خالی تنک معاش تر است
بچشم ما که نزاکت دلیل راه ونست	کتان ز پردهٔ مهتاب جوش قماش تر است
بکف ز هجر تو شمشیر شکوه دارم	که از زبان ورشتان دهن خراش تر است
به بیستون کلک تیشه تا شکند شوکت	بیا که نالهٔ من آسمان تراش تر است
چمن ز خندهٔ گل خاطر تهی ز غمست	جنون چو باده پرست و خود چو توبه شکست
مشی از برای خطا داده‌ام بدست تو دل	بهر دلی که نشستم شکفتی من شکست
یکیست سلسلهٔ ممکنات موج خیال	نظر به لیستی واجب وجود و عدمست
عجبز زلف که از زلف خویش افتادند	که دیر و کعبه پر از نغمهای یا صنمست
تو سعی کن که زند جوش معنی از رقمت	خطی که مخض تو اوست سایهٔ قلمست
بطبع شوخ تو شوکت زمانه مبازد	رگ خیال تو مژگان آهوی حرمست
بایم ز آهن و رگ اندیشه شکسته است	نظاره کن که فرش ره شکسته است
چون آب لعل از جگر سنگ میکشم	آن می که در پیالهٔ من شکسته است
چون موج باده موج گلشن [illegible]	هر غنچه بچشم خود بیشه شکسته است
از چشمه ساریم و امید آب خورده‌ام	بمکم ز سنگ سبز و رگ از تیشه شکسته است
چون موج باده رشتهٔ کلها بود عیان	شوکت ز بس گلشن اندیشه شکسته است
دانم از خود دل بر و یک تو حرف دوست	غنچهٔ گلبن این باغ سر منصور است
باشد از حسن بهر قبضهٔ خاکی اثری	آب جاه از نمک خندهٔ یوسف شور است
چه قدر فیض ز تقلید بزرگی پیداست	فلک گنجفه را مهر و مه بی نور است
بیتو از بسکه گم ید یست [illegible]	لب شیرین تبانم دهن زنبور است
شد بس مهر لب و گشت سخن بر دوشین	گوش نظاره گر و چشم سخندان کور است

باشدم سرکشی و وضع ملایم باهم
کف دریای شرر خومنی انگافورست

شوکت اقبال جهان سرمه خاموشی ماست
موی ورچینی ما از قره فغفورست

زنجیر داغ حلقه ان الف حیرت شکست
خارش ستاره سوخته گوشه لبست

کم دیده ام بخنده گل هم پیاله اش
از بسکه غنچه را لب او تنگ مشربست

بیهوده نیست مستی بلبل که در چمن
مینای غنچه از عرق گل لبالبست

ما بلبلان غمزده استاد ناله ایم
مرغ قفس بکشور ما طفل مکتبست

از دست خویش دامن شب را چه میدهی
شوکت لباس کعبه دل دامن شبست

در دو منزل عشق بیدردی نمیدانند که چیست
همت مردانه نامردی نمیدانند که چیست

کار عاشق سوختن تا شد بهر حالی که هست
شمع را کافور دل سردی نمیدانند که چیست

فارغ از شام غریبانست در صبح وطن
آفتاب من جهانگردی نمیدانند که چیست

کی بود اندیشه ام شوکت ز برق حادثات
این گیاه از شعله و زردی نمیدانند که چیست

ز سودای سر زلفی ز بس آشفته شد راهست
بیاض صبح را سنبل بود آسیمه گرگاهست

نمیدانم کدامین نازنین دل پیچ و تابست
که از تب جوهر آن لعلت بیدار شد راهست

سراپا نو بهار گلشن کویی که می‌بوئی
که چون از رنگ گلشن می جوشد از گرد و فد ملکاهست

بگوی چون خوی جوش شعله از بس گرم رفتاری
بهم چون موی آتش دیده پیچیده راهست

نمیدانند چه حالست این غریبانت خود شوکت
که دلها را بغربا آورد و فریاد جانکاهست

بسکه از خط زرد از بحر رخ آن سوی تست
بر جبین چینی که دارم موج آب گوهرست

کلبه روشند لالها احتیاج فرش نیست
خانه آیینه را از جوهر خود بوریاست

مردم دیوانه در پیری بدولت میرسند
بید مجنون چون خزان گردید بخت طلاست

حلقه

حلقه زنجیر من گرداب بینایی تر است
بر کف اطفال گویی سنگ از آهن رباست

تا از او تار پیرهن بو چین چین
چون الهم پیوسته گرد و الحان بند قباست

کی غم از تاریکی شبهاست مجنون ترا
شعله آواز زنجیر چراغ پیش پاست

چون نگاه او سعادت میچکد شوکت زمن
سایه مژگان بفرق سایه بال هماست

لبی که جز قدح خون ناب را نگرفت
زپیر میکده جام شراب را نگرفت

رسید گینه بجایی که قطره شبنم
بدشمنی طرف آفتاب را نگرفت

تا سنبل تو عنبر تر گرد ماه ریخت
مشک از دهان نافه چو آب سیاه ریخت

از بسکه بی تو سوخت مرا برق انتظار
خاکسترم براه تو رنگ نگاه ریخت

امشب مرا بیا و نسیم خرام تو
برگ شکوفه اشتر را از نخل آه ریخت

از بسکه گرم گریه شدم بهار رخت بدشت
اشکم گلاب برق بجیب گیاه ریخت

افکنده برق سبزه براه نسیم صبح
دشمن که شیشه ریزه ام از کین براه ریخت

رنگش مدام باد ز سواک خشکتر
زاهد که خون دختر رز بی گناه ریخت

شوکت ز تنبل عصمت ما مصر شد خراب
روزی که آب از رخ یوسف بچاه ریخت

بی تو برق و خنده پیمانه در چشمم یکیست
دور جام و گردش پروانه در چشمم یکیست

یک گل رعنا عنبر تار کلاه او وحدت کفر و دین
اعتبار کعبه و بتخانه در چشمم یکیست

میشوم پروانه هر جا شعله گردد بلند
آتش طور و چراغ خانه در چشمم یکیست

عندلیبم از ترنم خون بکشند رنجکد
سیر باغ و گشت آتشخانه در چشمم یکیست

کرده ام شوکت بزعم شیخ رفع اعتبار
ورنه راه مسجد و میخانه در چشمم یکیست

چهره تا رنگین نمی کردم بهار از دست رفت
تا بکف ساغر گرفتم لاله زار از دست رفت

زانتظار معنی رنگین بچشمم گل فتاد ... ای قلم فکری بحالم کن که کار از دست رفت

دل ز مس زنگ اهل روزگار از دست رفت
عاقبت آیینه ام در زنگبار از دست رفت

اشک خونین از چشم از بهر و بهار رنگینم ... تخم گوهر خیز ما در شوره زار از دست رفت

ز جوش حسن سراپا صفای اندامت
خمیر مایه نشش ز مغز بادامست

بو امید شکر خنده ام ز بدخویی ... که آب تلخ عقیقش ز زهر و شناخست
کسی که مست بود از حکومت دوران ... سواد گرد نگینش خط لب جامست
مزن لفت رخ خانه ام ز بخت سیاه ... سواد شام فراهم خط لب بامست
چه بهره گوش مرا ز حدیث او باشد ... ز بخت من سخن گوهر و روی پیغامست

ز ضعف خویش گرفتار گشته شوکت
مگر که گردش رنگ تو حلقه دامست

دل ز من گشت جدا از دستت ... بت پرستم نخدا از دستت
بسکه پاشد ز تو و دوری [محکّل؟] ... زرد و رنگ حنا از دستت

چند کاهل قدمیها شوکت
خون خورند آبلها از دستت

از بهار کنج خلوت میدمد بوی بهشت ... او مست آنکس که بند و دیده از اردی بهشت
زین بهار از جاوه افتادگی بیرون مرو ... کین ره خوابیده وا رو سر بزانوی بهشت
کشت گفتن آب زور بازوی جذب مجو رو ... ره ز چاک سینه گندم بو و بوی بهشت
جامه گلگون قبایان تا بدست آمد مرا ... آستین افشان گذشتم از سر کوی بهشت

شوکت از خود آب دار و نان خشک قانعان
سر بهم دارند چاک گندم و جوی بهشت

ابروش از عشوه باز این سرکشی گرفت ... وسمه را از گوشه طاق فراموش گرفت

مست

مست من از جلوه کیفیت بهار آگهی رخت ... عکس او در آیینه آهن نمد پوشی گرفت
عالمی را بسکه سودای رخش در جوش کرد ... خاک او خاصیت داروی بیهوشی گرفت
غنچه عیش کسی خندد که چون رنگ حنا ... دست گل پیراهنی بهر هم آغوشی گرفت
همچو مژگان هر سر از گرد راه سرمه خیز ... میتوان زین صف زبانی مهر خاموشی گرفت

مینخورم شوکت بیاد لعل او خون جگر
از دل من غنچه تعلیم قدح نوشی گرفت

گردش چشم تو هم مستست و هم پیمانه است ... چشم گویای تو هم خوابست و هم افسانه است
از شکوه حسن میگردد دل فولاد آب ... خانه آیینه هم آبست و هم ویرانه است
بسکه میگردد ز عکس ناز گرد چشم او ... آن نگاه گرم هم شمعست و هم پروانه است
از سواد صنعت آباد جنون جایی مرو ... حلقه زنجیر هم وشت و هم کاشانه است
ساحل او چون صدف لبریز آب گوهرست ... قلزم توحید هم بحرست و هم ویرانه است

می ز چشم حلقه زنجیر شوکت میچکد
میتوان دانست هم مستست و هم دیوانه است

کشته عشق را فنا مظهر جلوه بقاست ... خانه وار و بهر و آیینه بدن نماست

وا ز دهن تنگ شد منت رهنمای خود
ور نه چراغ منزلم آتش سنگ آسیاست

بسکه گل شعله ام بدامن هست ... ور نظرم لاله هیچ داغ سیاهست
ور چمن از بهر و بدن گل زیست ... هر طرف از غنچه زنگ بسته نگاهست
سرکشی ناز او بود ز نیازم ... روغن گل برق را ز مغز گیاهست
بر مه و عشق ملک حسن خراب است ... رنگ حنای شهان ز گرد سپاهست
بنت نکس آشنا دوست چه دشمن ... چون گل رعنا دو رنگیش دو گواهست

مزرع من آب خورد ازین آتش
بال سمندر زنجر منم برگ کاهست

به تعلق چو نشوی خار مغیلان چمنست — شفق شام غریبان گل صبح وطنست
حلقه نیست بسکه وجد از عریانی — چون نشود قامت تو حلقه زه پیرهنست
بسکه دارند بهم صورت و جانم پیوند — رشته پیرهنم رشته تار کفنست
خلوت فقر بر روی نعوت دارم — بخیه خرقه ام از رشته حب الوطنست
چال از شور اغنیه پشیمانی نیست — چون دو مصرع بهم آرم کف افسوس منست
سالک تشنه لبی وادی پشیمانی را — لب افسوس عقیق یمن دهنست
خوی چو افتاد و سخن بار بود منزل او — باطل افتاد چو دعوی اگر در دهنست
عاشق آنست که خود را همه معشوق کند — گر شد صورت شیرین همه کوهکنست
بوی گل ناتوان کرد و گرفتار قفس — جای رحمت بود ای که گرفتار تنست
صد نیستان قلم از نیم شرر میسوزد — اینقدر شعله او را که چراغ آتش فکنست

پا ز ظلمتکده شوکت نگذارم بیرون
که مرا پرده مهتاب قماش بخنست

گلبن باغ حیا را غنچه نرافکند کیست — زنگ گرد بدن نسیم گلشن شیر فندکیست
تا به پالین است ضعف موی را سفید — رعشه پیری طپید نهانبض زندگیست
کلفت ایام بسیارست و من فرمان برم — عار فارغ از طالع برگشته طوق بندگیست

درو بام ما گل از شفق آسوده است
شوکت از رنگ حنا دستی که در بخشندگیست

خامشی ناله را از پرده گوش رانیست — خاک چینی گر بود از سرمه آواز نیست
میکند پری ای کبوتر جنت از مکتوب من — نامه ام آغوش بیاض سینه شهباز نیست
قوت معنی بجای میرساند مرد را — خانه موج رقم کم از پر پرواز نیست
دل ز دستم میبرد شوخی که از طفلی هنوز — چشم او صیاد افلاکی و زلفش کمند انداز نیست
لیک ما افسانه می خندد و کهساری گو — پرصدای آبشار نگو شهباز نیست
میشود صاف از غبار خامشی تقریر ما — تا نباشد سرمه این آیینه را پرواز نیست

ناله

ناله می آید برون از سینه من آتشین — جوهر و بال سمندر پرده این ساز نیست

بسکه یک نسبت پیش اهل ظاهر نظم و نثر
سرو هم شوکت میان نثر با نظم ساز نیست

شد نو بهار بوسه خط بنفشه زار — انجام آب شد از رنگ تو آغاز بوسه است
از ساعد تو بوسه تجلی نگار شد — دست خمیرمایه اعجاز بوسه است
بوسیدم و گشت صدایی از او بلند — خال لب تو سرمه آواز بوسه است

از آب بوسه کلک تو فواره گشته است
شوکت لب تو بسکه سخن ساز بوسه است

باشد ز حد چهره فروزی که مراست — بی رنگ شب آینه روزی که مراست
چون شعله رگ تاک بود گرم طپیدن — از موج می حوصله سوزی که مراست
شب راه نداد و بسر ابروی عموم — وحشت از قدم آبله سوزی که مراست

احوال سیه بختی شوکت شده روشن
از مسطر شب صفحه روزی که مراست

عاقبت بیتو بلای دل نمدیده ماست — بالش مخمل ما فتنه خوابیده ماست
ما بسر پنجه ناز تو زبونیم چنین — ورنه مژگان تبانچ پیچیده ماست
از حریر نگه ماست قبایی که تراست — تکمه پیرهنت مردمک دیده ماست
پیر گشتیم و بکف نامه حسرت داریم — قد خم گشته ما معنی پیچیده ماست
میشود از سخن از او کی ما معلوم — شور چسته ما دامن برچیده ماست

باغ ما بستن چشمست ز عالم شوکت
مژه آید چو بهم سبزه خوابیده ماست

خطی که بیاض رخ تو نظاره پسند است — گرد است که از آمدن خنده بلند است
از راه تو نظاره چو گردیست بهوا گیر — تا گردش چشم که ترا نعل سمند است
از بسکه دلم وحشت از این دشت گرفتست — موج رم آهو بنظر چین کمند است

از پستی خود ره بخیال تو نداریم — پیدا نشود عکس چو آیینه بلند است
عاشق که حباب و رخ لاله و گل کرد — داغی که بدل داشت نداند که چند است
با سوختگان طبع مرا روشنی نیست — خاکستر ما آیینه دود سپند است

شوکت لب معشوق اگر هست تلخی
زهراب بکام دل ما شربت قند است

خال نبود که ترا مهر دهن کرده است — قطره می لب ساغر فکن کرده است
گردش چشم کبود تو و ظلم اجل و قضا است — فلک امروز بکام دل من کرده است
سرکشیهای من از پند تو باشد زاهد — سخن سخت توام توبه شکن کرده است
دود و آهی که کشیدیم بنوبت از دل — جوهر آینه صبح وطن کرده است
نتوان چاک دلم را چو قلم کرد رفو — این کتان پاره بمهتاب سخن کرده است
از شهادتگه ناز تو نشانم این بس — که دم تیغ توام تار کفن کرده است

نقش پا دیده بلبل شده شوکت بارش
گوئیش از خون دلم بسکه چمن کرده است

زکوی میکده ساقی صلا نکرده گذشت — گذشت عالم آب و صدا نکرده گذشت
زبسکه بتو ثمر شد بباغ دلتنگی — شکوفه خنده دندان نما نکرده گذشت
نکرده ایست نظر از خوی کرشمه کش — نظر بچشمه آب بقا نکرده گذشت
چه حالتست که از کار خویش شبنم ما — گره بناخن خورشید وا نکرده گذشت
بما رسید و بدا و وجود ما نرسید — گذشت شعله ما و هوا نکرده گذشت
براه او شدم افتاده از برای خدا — وفا بهانه نمود و جفا نکرده گذشت
اشاره چین بجبین و نگاه مهر بلب — نظر بجانب اهل وفا نکرده گذشت
ازین ریاض کسی برگ عیش می چیند — که گل بپیرهن مدعا نکرده گذشت
چو موج بیکرم از دست و پا زدن شوق — درین محیط که باشد شنا نکرده گذشت
بدبر بهم بت از روی خود بلند نقاب — کسی که کار برای خدا نکرده گذشت

زر بر چرخ مفوس اگر انجم شوکت — خدنگ من بگلها نخانه جا نکرده گذشت

آب و رنگ حسن خوبان از دل غم پیشه است
شسته روی صورت شیرین بآب تیشه است

نیست کس را از بر گردون نشه آزادگی — رنگ می از شیشه گر بیرون زند در شیشه است
بر معاش بهله رنگ حنا باشد گران — آن گرانی بسکه نازک خوی رگ اندیشه است
غنچه منقار می آید برون نالان ز شاخ — گلبن امید باران بلبل این ریشه است
احتیاج باده میماند ز دل اهل طمع — معنی رنگینی نازک بهم می جام شیشه است

آرزو بسیار دارم شوکت و تنگست دل
صد قلمرو شیر را جا یک نیستان بیشه است

ولوله زنگاه تو مژگان سیاهست — مژگان سیاه تو پر تیر نگاهست
از ضعف زدل آه کشیدن نتوانیم — رنگی که پرد از رخ ما شعله آهست
در ان سینه مستی ما عین خمارست — خمیازه ما گردش آن چشم سیاهست
شوقم برهت بر شده و منتظر است — عینک نظر میشود و چشم براهست
از فیض قناعت شده ام صاحب فرقی — دیگر نظر بال بهایم بر کلاهست
روشن نشود از عرق ما نگه گرم — این برق چراغ نه و دامان گیاهست
خورشید که باشد گل روی سپهر چرخ — یک برگ گل از غنچه آن طرف کلاهست

نازد فلک امروز بهر بیت تو شوکت
دعوای سخن کن که دو مصرع دو گواهست

نقش دهان تنگ تو جای تکلمست — خط لب تو عنبر موج تبسمست
شد پشت موج سینه ماهی ز جوش داغ — امشب محیط چشم که گرم تلاطمست
زان برق رخ نمود جهان لاله زار شد — گلشن ز گل پرست و بهار از میان گمست
از بحر جست منت آب وضو مرا — چون گوهرم که گرد یتیمی تیممست
شبها میان لعل تو و غنچه تا سحر — صد رنگ گفتگو ز زبان تبسمست

چون داغ لاله سوخت شنیدن بگوش گل   آ این چه بلبلست که گرم ترنمست

شوکت ز فیض اختر آصف باوج بخت
سیارهٔ تو مردمک چشم انجمست

مضمون ضعف معنی شایستهٔ منست   رنگ پریده مصرع برجستهٔ منست
طومار خامشی دو زبانش دراز باد   مکتوب سربمهر لب نبستهٔ منست
رنگ گلم ز بوش برو عندلیب را   موج شراب رشتهٔ گلدستهٔ منست

شوکت براه ملک فنا گرم میروم
جولان برق رفتن آهستهٔ منست

بغیر شعله مرا جای گرم دیگر نیست   بیا ز بالش من جز پر سمندر نیست
قدحکشان ز نشاط اینقدر قیامنست   بیاض گردن میناست صبح محشر نیست
نمیدهیم فریب کسی بساده دلی   بدوش آینهٔ ما سراب جوهر نیست
بهم خوشند چو شیر و شکر بهار و شراب   بهار رنگ ندارد چو بی لب ساغر نیست
برو بمصلحت دل بهر طرف که روی   بشاهراه حقیقت جهت مقرر نیست
بیا که بی مه روی تو دود آه مرا   شبی نرفته که مژگان چشم اختر نیست

روان نکرده بسویت کتابتی شوکت
که مهر نامهٔ او دیدهٔ کبوتر نیست

پیش ما فکر سخن سیر گلستان کردنست   لفظ را از رنگ معنی گل بدامان کردنست
شبنم خود را بر آفتاب انداختن   دیده را محو رخ خورشید رویان کردنست
از خط پشت لب او چشم را رخصت اشتنی   توتیای دیده از گرد نمکدان کردنست
دیدهٔ خود را سیه کردن بچشم مست او   رشتهٔ نظارهٔ خود تار مژگان کردنست
حسن را دیدن بپهلوی نگاه عاشقان   سیر گلشن را ببال عندلیبان کردنست
رشتهٔ نظارهٔ خودبین را کم از زنار نیست   چشم پوشیدن ز خود خود را مسلمان کردنست
میکنم شوکت لب خط جز نگه نقل بزمیم   عقدهٔ تبخاله باز از لب بدندان کردنست

مرا چه حرف نهی ای باغبان بچشم انگشت   ز غنچه چیدنم ای پاسبان بچشم انگشت
بچشم سرمه کند خدمت نگاه ترا   ز میل سرمه نهد سرمه‌دان بچشم انگشت
وگر که میدهدم رخصت سخن گفتن   گره نهد و هم از زبان بچشم انگشت
نظر تربیت عاشق که میتواند کرد   همای پا نزند استخوان بچشم انگشت
بگرد کوی تو گردم که بهر خدمت او   نهد ز کاهکشان آسمان بچشم انگشت
بخنده گفت که از شوق گریه سر کن   نهادم از مژهٔ خونفشان بچشم انگشت

بوصف خطش شوکت دوات مشکینم
نهد ز خامهٔ عنبرفشان بچشم انگشت

دور از لب تو ام می ز رنگ شکسته حالیست   بجا خندهٔ لب ساغر جای شراب خالیست
از ضعف نالهٔ من با آشنای گوشست   چون بلبل خیالی آواز من خیالیست
چوب قفس نماید بیدسته بال طاوس   از بسکه بلبلها داغ شکسته بالیست

شوکت ز گفتگویت بوی محبت آید
نثرت چنانکه حالیست نظم خوش تو حالیست

حرفی ز رنگ دوست تو نامهربان گذشت   رفت آنچنان ز خویش ز بهنم ستان گذشت
عمرم بکرو کلفت ازین خاکدان گذشت   زین دشت ماهتاب چو ریگ روان گذشت
نهان هنوز آهن پیکان بسنگ بود   روزی که تیر ناز تو از استخوان گذشت
چون تیغ خار گر ز گل رعنا گذر کند   تیری که وی بغنچهٔ بهار از خزان گذشت
زلف و میان یار و ندیدند هر دل   زلفش قدم کشید و ز موی میان گذشت
تا نسبت درست بمژگان یار کرد   شد میل سرمه سوزن و از پس مژگان گذشت
مینای غنچه پر ز شراب تبسم است   امشب کدام غنچه لب از گلستان گذشت
داد و گل زمین قفس انتظار من   باید درون بیضه ام از آشیان گذشت
حرفی که داشتم بدل از خویشتن نهان   جست آنچنان ز خاطر من کز زبان گذشت
قطع نظر ز روی تو بسیار مشکلست   گریان چو ابر باید ازین گلستان گذشت

شوکت کمند بجال دلم گر بخصم هم / از بسکه عمر من بغم دوستان گذشت

بادهٔ اکسیر جام مجلس ماست
زر سرخی اگر بود مس ماست

خانهٔ ما کم از فنا کده نیست / چشم عنقا چراغ مجلس ماست
باده چشمک زنست پنداری / که صراحی کدوی نرگس ماست
ما شبطان بداده ایم عنان / آدمی زادهٔ موسوس ماست
تلخکامانه صبحتی داریم / مهرهٔ زهر نقل مجلس ماست

شوکت از بسکه مبطید دلها
آب گرد وکسی که مونس ماست

ز آب دیدهٔ من بسکه گلستان سبز است / چو غنچه بیضهٔ بلبل در آشیان سبز است
چه دولتست محبت که خار صحرایش / ز آب آبلهٔ پای رهروان سبز است
بخون اهل جهان آب ریخت از دیم / چنانکه دانهٔ گندم بمغز نان سبز است
هوای شعله مرا بسکه شد بهار وجود / چو شمع سبز مرا مغز استخوان سبز است
بکوی یار ز بس میزنم در ابرام / ز آب روی من آن چوب آستان سبز است
فضای یاد بیه یکدسته گلست از بس / ز ترخونی من شاخ آهوان سبز است
چو موج آب که از عکس سبزه گیرد رنگ / نگاه من ز تماشای نوخطان سبز است
مرا چو طایر نظاره نیست آرامی / ز بسکه چون مژه خارم در آشیان خبر است

ز باغ طالع خود شوکت آبرو زنگ مخواه
که نو بهار بشر در خزان سبز است

روشنی بزم من از دل دیوانه است / دیدهٔ اهل جنون شمع پریخانه است
ماتم و سور جهان دست بهم داده اند / خندهٔ مینای می گریهٔ مستانه است
ذوق سجود درت کی رود از دل بمرگ / خاک ره تا من نهان گرد ضمیخانه است
بخت سیاه مرا فیض ز سینه مستینست / طالع برگشته ام گردش پیمانه است

شهرت

شهرت ما گشته است مانع برون شدنم / همچو نگین نام ما مهر در خانه است
حلقهٔ بزم طرب حلقهٔ دام منست / همچو بط بادهٔ ام قطرهٔ می دانه است
ذوق اسیری چنین ناله ام آشفته کرد / زلف فغان مرا چوب قفس شانه است

شوکت از آن شعله خو برق بجام منست
پنبهٔ مینای من از پر پروانه است

دل از خیال روی تو ام رشک گلشنست / داغم بسینه لالهٔ صحرای ایمنست
بنود کسی بمیکده چون من تنگ شراب / بادوی دود آتش ام برق خرمنست
یک ذره آفتاب برویش نمیرسد / زنگ پریدهٔ که برو سایهٔ افکنست
آورده دوش طاقت خمیازهای شوق / آغوش من چو حلقهٔ زنجیر آهنست
عقبی بجوز پردهٔ دنیای ما عیان / حال قفا از آینهٔ پیش روشنست

شوکت ز بسکه گشته ام آمادهٔ جنون
چاکم بجیب از نگه چشم سوزنست

از خلق کندن خویش را خو را بحق پیوستن است / پای پریشان بسر راه شیر آرچلن من است
صحرای عشقست این چرا زنگ توقف بگذری / اینجا بهر نقش قدم صد کاروان از رهزن است
ز آیینهٔ مینای می خندد بسته نرگس شگفد / برقی که بگلدم ساقیش آن نرگس مرد افکن است
تا دور کشتی از بزم ای نوبهار دوستی / بو خون بکم مخمور دو زنگم بوم وشمن است
ظلمت سرا کاشانه ام روشن نگردد آفتاب / خط شعاعی بیتوام مژگان چشم روزن است
تا کلک و کاغذ سوختست از شکوه جانسوز من / هم صفحه ام از آینه است هم خانه ام از آهن است
از یاد مژگان توام صد عقده از دل باز شد / ویران بنای آبله از سیل آب سوزن است
از ناتوانی چون مژه کوته قدم افتاده ام / پیش ره جولان من نظاره سد آهن است

شمع خیال اهل طبع از خویش روشن میشود
شوکت چراغ برق را کی احتیاج روغن است

دل من از خیال زلف و رویش انجمان باغست / که در روی سنبل آشفتگی و لاله ام داغست

کدامین شاخ گل آمد درین گلشن که رنگ گل / سیاه از دود داغ عندلیبان چون پر زاغ است
بود آلوده خون چون شرر از اشک رنگینم / ز برق عشوه حسن لاله‌های سینه‌سوزان داغ است

بهار است در مسجد فراغت نیست شوکت را
بگوی میپرستان است یا در گوشه باغ است

سرو بالای تو همسایه عمر ابد است / نقش پای تو زمین را گل روی سبد است
هیچ مرگی نبود بخت تر از خود بینی / پیش صاحب‌نظران آینه خشت لحد است
نیست صاحب‌نظر از اهل زر و بر و حرم / دیده آینه خبر از زده نیک و بد است
بتکلف نبود اقبال جهان مقبولم / ورنه زنگی که ز رخ میبرد او دست رد است

شوکت سوخته را نیست رهایی ز گزند
در نظر دود سپندش مژه چشم بد است

خنده گلهای عشرت گریه غم بیش نیست / گلبن باغ طرب یک نخل ماتم بیش نیست
شد راحت چند باشد چشم خالی در گذر / رفعت این دیوار را یکقد آدم بیش نیست
میتوان داد از آن کنج دهن کام مرا / آرزویم گرچه بسیار است از کم بیش نیست
حسن زر آرات جهان را گر دهد محو رنگ و بو / آفتاب این باغ را یکقطره شبنم بیش نیست

میتوان شوکت بزور از عالم بالا گذشت
دوری این ره به برگ صبح یکدم بیش نیست

انجمن با یار و جانان خلوت ما گشته است / حلقه مجلس کمند وحدت ما گشته است

نگه گرم تو برق خرد آینه است
عکس روی تو گل روی سپید آینه است

نیست خالی ز صفا خلوت بیهوشی من / فرش چین نکده‌ام از نخ آینه است
طوطی جانم حسن آینه از من دارد / بال من خلعت سبزی ز نمد آینه است
خاک گشتیم و نشد صاف بما اختر ما / کف خاکستر ما دست رد آینه است

حسن بی‌ساخته شوکت بود آینه خویش
عشوه آرایی او پیچ و آینه است

زاهد

زاهد لب رود هوای مل نیست / منع تو حنای پای گل نیست
دارد یک اصل کفر و ایمان / با دام دو مغز او دو گل نیست
تا کی بره تو سالکان را / از پست و بلند جز دو گل نیست
سهل است ز خفتن خود گذشتن / آب شمشیر ز پل نیست

از جهل خود مبند شوکت
کم ز رگ گردنم ز غل نیست

رشته حرف لعلش رگ یاقوت تر است / خط پشت لب او عنبر آب گهر است
حسن نرم تو بزمی چو چراغ افروزد / گرد گردن تو حلقه برون در است
حسن را عشق من از جاده برون سازد / رگ سنگم بنظر رشته موی کمر است
کشته ناز تو مستانه بخون میغلطد / موج می ناوک بیداد ترا بال و پر است
فتنه باده بیدستی و هشیاری نیست / دارد از خود خبر آنکس که ز خود بیخبر است
گرد آتشکده حسن مرا گرمی عشق / تخم گل شعله آواز مرا یک شرر است

همدم از حال دل شوکت بیتاب مپرس
روزگاریست که چون تار نگه در بدر است

در شام غم عیش مرا صبح امید است / گر نقش نگین تیره بود نام سفید است
خونم نگر از دامن مژگان چکد آنس / نظاره‌ام از دیدن تیغ تو شهید است
سودای تو لم کم شو و از دامن صحرا / مژگان غزالان بسرم سایه بید است
از سوختگان باز شو و عقده خاطر / قفل دل ما را پر پروانه کلید است
آرام بود ماتم و حشت زده عشق / مجنون مرا چشم غزالان شب عید است
هر موی تو شد مطلع پری برا خویش / کاین جاده چو تار نفس صبح سفید است
از بسکه بوصل تو گرفتار فراقیم / ما را سخن روی بروی تو نوید است
بیجا صیلی از بسکه ثمر گشت بعالم / از هر دو جهان لب خندان گل امید است
شوکت گل رنگین سخنها که شکفته / رنگیست که از روی زبان تو پرید است

نصیبم از سفر هند غیر محنت نیست / کسی ز مار سیاهی هش سلامت نیست — سیاه

بهو ربای وطن میکنم شکر خوابی
بمحمل سیه هند خواب راحت نیست

تندخویی شرر از چشم سیاه تو گرفت / سرمه چون سوخته آتش ز نگاه تو گرفت — نگاه

جلوه سوخته جانان بفضای دگر است
بر تو شمع پروانه هوای دگر است

میزند جاده این راه سفیدی ز شکست / دانه را آزو شدن صبح نهای دگر است

شاخ گل بازی و وفا از تو جدا نیست
بوی نکهت و رنگ حنا از تو جدا نیست

هر ذره داغوش تر آنک که وفت / هر کس که بو و از تو جدا از تو جدا نیست

بچشم انکه بباغش تأمل دگر است
نسیم سنبل و گل سنبل و گل دگر است

وداع باغ که مانع نسیم او باشم
بهشت نیست برنگین گرفتاری
از زلف که امشب گشاده است نسیم
مباش از خطر راه دوست ایمن
ز لطف دوش هنوز از عتاب میسوزم

شکست رنگ گل او از بلبل دگر است
کدام زیر زمین ریشه گل دگر است
که موج موج هوا با سنبل دگر است
که احتیاط درین ره تو کل دگر است
نگاه گرم تو برق تغافل دگر است

ربود حسن نهانت دل از کف شوکت
زکاکل تو گرفتار کاکل دگر است

خون جگر شراب ایاغ نگاه ماست
ما را زفیض نکهت نظاره ها بغت
جو شند ضعف و حیرت اهل نظر بهم
آفت سواد دیده ما از بینش است

چشم سفید پنبه داغ نگاه ماست
مژگان بدیده موج و مانع نگاه ماست
رنگ پریده دود چراغ نگاه ماست
از سرمه مشک سوده بداغ نگاه ماست

حسن تو

شیدایی نظاره ما شعله حیرت / آینه ها زکج چراغ نگاه ماست

حسن تو نظاره ها جوش میزند / خط رخ تو سبزه باغ نگاه ماست

شوکت بکوه و دشت نظر جلوه گاه کیست
حیرت طلسم راه سراغ نگاه ماست

هوای بو و حرم تشنه مدام منست
نه بوی راحت و نه رنگ عافیت دارم
براه صید بلا وانه کرده ام خرمن
توان زنشه گرمم چراغ روشن کرد
مرا ز حسن بیان بوی عشق می آید
ببال فاخته از خویش میکنم پرواز

می و آتشه کفو وین بجام منست
من آن کلیم که شام چمن زکام منست
تندرو برق زهر جا رو بدام منست
سواد گردش پروانه خط جام منست
طپیدن دل من شوخی کلام منست
بهر کجا خبر سرو خوش خرام منست

اگرچه کرده مرا فقر بی نشان شوکت
طلسم هستی نقش نگین بنام منست

مینکشد عشق بهر رنگ بدارم خو / خامه مو رسن صورت منصور منست

دونا ز فلک شدن باده دو ساله ماست
کمند وحدت ما گردش پیاله ماست

کرشمه خیز بود باغ ما ز ابر جنون
چنان بیاد تو آغوش ما لبالب شد
طپیدن دل ما موج عالم آبست
گل از شنیدن مکتوب ما شکفته شود

سواد چشم پر از داغ لاله ماست
که ماهتاب کفی از محیط هاله ماست
ز خویش رفتن می گردش پیاله ماست
نسیم رشته شیرازه رساله ماست

بزم باده خموشست کار ما شوکت
صدای توبه شکستن فغان ناله ماست

بشهرها هنری غیر خامشی نگشت
چنان بسنجی ایام خویش ساخته ام
طلسم قطع تعلق بنام بستند

نفس کشیدن عاشق پریدن رنگست
گهی تا دست خارم از رگ سنگست
بنای خانه ما چون نگین بیک سنگست

ساخته‌ام

خیابان ز شرم تو بجا آب رنگ گشت شراب
که موج باده چو موج نسیم بیرنگست
نیابد از تو ترنم شناس می مستی
وگرنه تار رگ شیشه سخت آهنگست
ز شرح گریه بکف شد نی قلم رنگین
بیا ببین ز چشم کاین چه تیز رنگست
ز تلخکامی خود خوش شد است حلب نام
که زهر ز رنگین شیشه تنگست
خراب جلوه آهسته تو میداند
که خود کشیدن گلها بر بدن تنگست

ز فکر دور خیالم غریب شد شوکت
میان معنی و لفظم هزار فرسنگست

خیابان چو شهپر طاوس رنگ کار رست از دست
کنار آستین و دامان گلزار رست از دست
ز آرایش ز بس حسن تو پهلو میکند خالی
جدا از رنگ حنا یک برگ گل از رنگ رست از دست
کشیدن کی توان از سایه دست تو [illegible]
برون آوردن دل سخت دشوار است از دست
پرو زنگی که از دو غم اسیر دام میکردو
بضعف از بس سراپایم گرفتار است از دست
متاع [illegible] سنگ طفلان شد گران [illegible]
ز بس [illegible] از دست

بود از خامه روشن بیانت تا بدل آهی
سیه ابر قلم شوکت گهربارست از دست

در جهان آنکه ز ارباب هنر گرد نبست
بحر را قطره آبی که گهر گرد نبست
غافلان ز انبوه خوف احرام حرم
روی تصویر بدیوار چو پر گرد نبست
بسکه خونها همه افسرده برگها شده اند
سنگ را قطره خونی که شرر گرد نبست

چند شوکت بره صبح کنی دیده سفید
که در اقلیم تو شامی که سحر گرد نبست

روزم ز بس ز مژه اشکبار رو داشت
آیینه از پریدن رنگم غبار رو داشت
نخلم ز باد دامن گل برگ و بار ریخت
چیزی که از خزان طلبیدم بهار رو داشت
ز رنگ زخم ببال پر پرواز میپرید
امشب که شوخی تو مرا بیقرار داشت
امشب اگرچه بود پر از یار چشم من
مژگان بعیده زبان گله از انتظار داشت

کیفیت

کیفیت حباب ز خود بود ویسم
جامم می و پیاله لبالب و نهار داشت

شوکت ببوی گریه معطر دماغ بود
خوش گلاب از گل ابر بهار داشت

دور حسن تو باخود چو رسد بانوست
چون خجلت دست بهم داد و کف افسوست
باشد از برق نگاه تو چراغم روشن
امشب از پرده بادام فانوست
هر کف خاک درین دشت بزلفت رقص
گردباد همه یکدسته پر طاوست
زندگی رفت و نشد دور سرم از قدمت
شد قدم حلقه هنوزم هوس پابوست

کوه باشد

شوکت آواز پر مار طپش دل باشد
بیقراری بصنمخانه ما ناقوست

می‌کشیدن گل و دامان نظر باشد نیست
خنده کردن نمک زخم جگر باشد نیست
گل پیراهن خود ریختی و میسوزم
که ترا فکر هم آغوش جگر باشد نیست
صحبت اهل جهان غیر پشیمانی نیست
کف افسوس مکرر منظر باشد نیست
خواب مخمل عینک بینائی بیدار بهاست
بجز گشتنم اگر ز خبر باشد نیست
رشته ناله ما را که نگردد کوتاه
فکر اجیده دامان سحر باشد نیست
مطلب ما ز سفر نیست بجز دیر و حرم
گردش اهل طمع حلقه در باشد نیست
نگهم بسکه ز جولان تو شوخی دارد
مژه ام را هوس موی کمر باشد نیست

هوس لاله رخانست دل شوکت را
موم را فکر هم آغوش شرر باشد نیست

سرگرد دل فگار خست
طوق قمری سیه بهار منت
بسکه شد دشت خرم از اشکم
خار مژگان اشکبار خست
ظرفم باشد از پشیمانی
کف افسوس ذوالفقار منت

عشوه آرای شوخ چشم شوکت
چشمش از سرمه خاک [illegible] منت

خانه‌ام از تیره‌بختیهای سنگ سرمه است ✽ پرتو مهتاب بر بامم ز رنگ سرمه است
چشم آهو از رم خود خار میریزد بجیب ✽ تا کجا دامان مژگان در چنگ سرمه است
بالبصیرت را چه فیض از بینش اعمای خویش ✽ نیست روشن چشم عینک گر ز سنگ سرمه است
سایهٔ برقست پنداری سواد چشم او ✽ بسکه مژگان سیاهش گرم جنگ سرمه است

نالهٔ از تمثال من بیتاب می‌آید برون
آهن آیینهٔ شوکت گر ز سنگ سرمه است

بسکه طبع من بوضع مردم عالم بد است ✽ از میان خلق بیرون جستنم وارست

سرفرازیهای عریانی بود از فیض تن
پیرهن را روح در قالب ز بالای خود است

با لب او لعل می را نسبتی ✽ پیش رخ او رگ آتش چیست
نیست عکسش آمد و رفت نفس ✽ از دو سر این رشته بدست کیست

تلخ بود میوهٔ بستان من
مهرهٔ مارم ثمر نورسیست

آسمان موج ظلم دل ماست ✽ جسم خاکی کنار ساحل ماست

ما بهر کس سپرده‌ایم ولی
دل هر کس که میبری دل ماست

بیقراری جلوهٔ رفتار حال کهست ✽ هر کرا از دنبال دل ماند درین ره گم گشت
اشک از چشم غبار آلود می‌آید برون ✽ دیده‌ام اطفال خیالش را پس از بازیست
میرسد تا منزل عزت ره افتادگی ✽ قطره را گوهر شدن ای دل ز نیسان این رهست

عمر بی حاصل دیگر نمیدارد طمع
زان بلند افتاده اقبالم که دستم کوتهست

چون شمع درین بزم زبانی که تو داری ✽ از بسکه دراز است زبان در دهن تست
چشم زخم گستاخان او ز شوخی ولگشت ✽ ناوک مژگان او را چشم آهو ترکشست

از لب لعلت سخن را آب و رنگ دیگرست ✽ شعلهٔ نطق ترا یاقوت سنگ آتش است

رفتنم سوی تو از خود مشکلست
ز آب و خاک خویش پایم در گلست

از طپیدنها بجایی میرسم ✽ بیقراری بال بسملست
تن حجاب چهرهٔ مقصود نیست ✽ زین بلندی چون گذشتی منزلست
هر کجا ما و غبار دل واکنیم ✽ صفحهٔ خورشید فرد باطلست
جای آرام غزالت در جهان ✽ موج را آسودگی در ساحلست
میرسد تا سینهٔ من موج گل ✽ ساده لوح جهان زمین قابلست
بیدلان کشور عشق ترا ✽ درد و غم چون جمع میگردد دولتست
میرسد صد کاروان وحشت ز راه ✽ چشم آهویم سواد منزلست
بیگرم از بیقراریهای دل ✽ تا نظر افکنده‌ام دشت گلست
دخل صد بحرست خرج یک دم ✽ مردم چشم عجب دریا دلست
وانه ما را که تخم وحشتست ✽ سبزهٔ مژگان آهو حاصلست
کاروان خاکساری گشته‌ایم ✽ نقش پا ما را درای محملست

گشت شوکت پیر او هر آن گهر
از قد خم گشته گرداب دلست

ز جوش لاله کشت هزار مهتابست ✽ صفای سایهٔ ابر بهارم مهتابست
صبور باش بسختی که جوش فیض ببین ✽ بکوچه رگ سنگ از شرار مهتابست
اگرچه بشر و شکر نیست بزم ما را ✽ بیک طرف گل و بر یک کنارم مهتابست

منم که داغ جنون طرف لاله زار منست
سواد خانهٔ لیلی سیه بهار منست

بیاد نرگس او خواب سرمه سنگین است ✽ ز نسبت لب او آب لعل شیرین است
ز شرم مصحف روی تو گل ورق ورقست ✽ ز خجلت لب لعلت پیاله پر عرقست

روشن گهر نباشد محتاج ماه افروز   فیروزه چون نگیرد عکسش ز آب خویش است

بیقرار بهای دل فریاد جایگاه منست
از سر و بنای درون برخاستن آه منست

رنج و تاب زندگی تلخ تر تسخیر منست   آمد و رفت نفس سوهان تسخیر منست
میکند از آب و آتش گرد و آتش جوش   سیل برگ و دود بوارای که تصویر منست

زینت ظاهر ورشته را نگرو در پرده پوش
دست نا همواراز رنگ حنا همواره نیست

مینمود صد سر زلفش جان گرفتار منست   خار چون ماند بپا آهن ببای سوزنست
از چراغ شعله‌ام پیراهن گلگون بود   دامنم دارد بکف شمعی بهر جا سوختنست

جاده از جاده و نبایجز تسلیم نیست
هر که سوزن شد بد بشش در حصار آهنست

دوست و دشمن بخانه کی توان جان برد   اگر بپا از رشک نفس خود گذرد نیست

از رنگ اهل درد شان میتوان گرفت
زین شکر شکسته زبان میتوان گرفت

از زلف او نسیم بدشتی که بگذرد   عنبر ز موج ریگ روان میتوان گرفت

چه شیوه است که آن یار شوخ و شنگ گرفت
که دست او ز حنای نبسته رنگ گرفت

زخم بخانه آینه زنگ بر دوشست   زنگ کار من روز کار زنگ گرفت

گوشه کبرم گرده سودای سر زلف کسی
میتوان عنبر ز موج بوریای من گرفت

غفلت کامل قدم پیش از ره بیهوده نیست   جاده بار گهای خواب پای خواب بیهوده نیست

بهتر از تا دیدن مردم نباشد کعبه
جامه احرام نهان از نظر با بو نیست

بجا و قدح نه بزر قیمتی بیشکسته است   ز تنگ شکسته است که گرانی شکسته است

تکمند شام سیاهی شو و صبح سفید
عالم حیرت ما را شب و روز دگر است

بود خجانه اهل وفا را   عدم صافی در او وجود است

بسکه گفت بید بخندید بنامه مکتوب مرا
نامه ام ز او اشتیاق بهای بید برگ گلست

الماس مرهم جگر دردمند است   صندل جبر مایه درد سر منست

مرا فکنده بسر تشنگی تن خاکی
چو گرد باد غبار آسیای منست

سنبل از رشک سر زلف تو بیتاب شده است   سبزه از شرم خط لب برگ چو برگ شده است

شوخ من بسکه بود عشقش از احباب
طوق بر گردن او حلقه گرداب شده است

جلوه میکرد و گل از قامت میریخت   سایه او ز من بشک قیامت میریخت

فصل گل است و صحبت احباب خوشتر است
جام شراب از گل سیراب خوشتر است

مویت اگر سفید شود رنگ می مکن   نوشیدن شراب مهتاب خوشتر است

آزرده خار بزیر قدم افتاده است
وحشت بنجاری اگر هست دل سالک است

گرد که جوهر از گرانجانیها   گر سکسر شوی موج هوا جاده ات است
خبر از خویش نداری که چنین مخموری   ورنه زنجیر شیشه افلاک پر از باده ات است
پایه قدر تو هر گز نشود هیچ بلند   انجم و چرخ اگر سبحه و سجاده ات است

خامش بند در گفتار تو باشد شوکت
جاده صحرای سخن بال نگشاده است

شب که چشم او بغلط رفت منع ما روا داشت
دیده‌ها محو تماشا از تماشا باز داشت

شب که از خود رفته‌ام رو سوی ناله مطرب مرا
کوچه‌ئی ها مهتاب از شعله آواز داشت

بود عمری و چشم از پهلوی بر خود واداشت
لیک من از خط پهلو شکسته شهباز داشت

رشته ما شوکت از افتادگیها شد بلند
مرغ ما از سرکشیها کی سر پرواز داشت

نه چو غنچه شانه گل صبحگاه ماست
موج شراب رشته شمع نگاه ماست

ما چون سپند گرم رود شت شعله‌ایم
خاکستری که ماند بجا گرد راه ماست

از دیدن غبار جوانان شدیم پیر
موی سفید ما کف موج بهار ماست

ما در زمین بسنده شاهی نشسته‌ایم
افتادگی شکستن طرف کلاه ماست

شوکت بنوش می مکن اندیشه از حساب
با رحمتش گناه نکردن گناه ماست

نه همین ما را بما از محبت مایه نیست
عقل اول هم ازین معراج اول پایه نیست

جلوه شوکت کجا و عالم وحدت کجا
هر کجا از ششجهت [illegible]

خورشید تابد بلیه

برای عشق وجود تو مسکن دگرست
غبار جسم تو دیوار گلشن دگرست

ز جسم خاکی خود تا بکی مبین گذری
بخود برای که معراج رفتن دگرست

بانتظار مجنون تو صحرا چشمیست
جاده مدنگهی نقش کف پا چشمیست

بست این بادیه از رفته خوابیده تهی
جاده از نقش قدم ها سر پا چشمیست

کوه و صحرا همه آواره او چیرانند
حلقه دایره دامن صحرا چشمیست

میکند سیر سراپای تو مستانه پایم
بتماشای تو آغوش تماشا چشمیست

سالک بادیه حیرت دیدار ترا
جاده مدنگهی آبله پا چشمیست

باغبانان نو و تباراج مده گلشن را
انچه نرگس بود امروز فردا چشمیست

شوکت

شوکت از بهر تماشای گه بهاری چمن
سبزه پامال مژگانی و در ماست

پیش ازین ما رامی از خون دل پر بوده است
پنبه مینای ما از مغز شیری بوده است

شوق بر زد از ستون تا خانه شیرین مرا
خون ز بند این از سفیدی جوی شیری بوده است

از در شیشهای ما در دو رشتها از زمین
ورنه رگهای زمین تار حریری بوده است

جاده افتادگی قامت براست میل در ره آن زمین
پیش ازین نقش قدم هم دستگیری بوده است

چشم آهو پیش ازین چندین سیه مستی نداشت
مشک آهو کاروان شیر گیری بوده است

گوشه گیران از شمیم گل سیکبر بوده اند
پیش ازین موج هوا نقش حصیری بوده است

خاک پایم سبز از موج رطوبت گشته است
جاده صحرا رگ ابر مطیری بوده است

پنجه خورشید در چشم پریزاده است
صبح شمع تربت روشن ضمیری بوده است

نقش پای رهروان از چشم آهو ول بر رد
گرد این صحرا نگاه دلپذیری بوده است

ریخت از رخسار خود رنگ خزان نوبهار
شوکت ما بلبل رنگین صفیری بوده است

هر که چشم دل او در طلب نزدیک نیست
ماه نو فربه نشد تا نظر باریک نیست

بتفاوت میرسد فیض سکر و جان بخلق
گرچه هوا مهتاب باشد هیچ جا تاریک نیست

بهر نظاره آن گل که دل و جان سوخت
عندلیب از نکه گرم گلستان را سوخت

آتش افشانی کلکم همه امروزی
این نی از شعله آواز نیستان را سوخت

قیمت گوهر اشکی بکسیان چکنم
گشت بازار چنان گرم که دکان را سوخت

دوش شوکت بر خش از تن دل همچون شمع
نکته گرم چنان کرد که مژگان را سوخت

بخاطرم دل بیتاب مدعا نگذاشت
طپیدن دلم این خانه را بجا نگذاشت

رسیل تند بود سنگ مهر اطفال
ز خود رمیدن من کوه را بجا نگذاشت

کسی نرفته بدنبال نشانهٔ ما را • خوشا کسی که درین ره ز نقش پا بگذشت
طلسم موج تو و بند رم او کسی • که کار خویش بامید ناخدا نگذاشت
فغان که دست فلک را ازان قدر زرد • که خون رنگ بعجز رگ حنا نگذاشت

فریب نعمت الوان نمیخورم شوکت
که سیر چشمی من بر من اشتها نگذاشت

بروی خامه شدن خود نمای نجست • بگوش خلق رسیدن رسائی نجست

تا بدان دست نگارین آشنا گردیده است
دست من رنگ حنا داری بخود بالیده است

نفس پامال گشت غافل از طول امل • راهزن بیدار شد ما را چو خوابیده است

قسمتی برگشته بخیار از رزق خویش نیست
آسیا را زان بهم پشت و شکم چسبیده است

نمک از بوسه ز دو رشته لعل نمکینت • ز شیرینی تو حلوای کوهلان جبین گرفته است

نمیدانم چه انشا زد یارب که میبوزد
مگر انگشت اشارت کرد اشارت میکنیم تو

چشم پوشیدن ز اوضاع و عالم حکمت • چون جهت جمع همگی و همکنند وحدت
میتوان بستن ز بیدل انقش چندین ابرو • قطره ای را نگین چنبر طینت صد صورت

بروی صفحه مصور نقش خوش باز نگاشت
رسید چون بمیانش قلم ز نقش گذاشت

خموشی سخن گفتن سخن و رشت • شود گوش چون گوی زبان چموشت
بهر رنگ بد زود شهر نگند حرف • که هر شنیدن و در عالم دو گوشت
تماشا کن این لاله گون پیرهن را • که هم خود فروشست و هم خلق فرشت

بچشم تر شوکت ماز کوی
نگاه آدم آبی شعله پوشست

زمین سینه ام از نقش مدعا خالیست • بدشت سادهٔ دلی جای نقش پا خالیست
بجا نعالم حیرت بود خموشان را • نفس کشم بفضائی که از هوا خالیست
ضعیف مسکو بچشم کسی نمی بینم • بهر کجا که نشینم جای ما خالیست
کلید قفل خموشی بود درستی را • چو از شکست سبو پری ز نوا خالیست
برنگ پرتو فانوس از سکر وجی • شدست انجمن از من پر قبا خالیست
حصیر کلبهٔ من از رگ زبان باشد • زمین خانه ام از نقش بوریا خالیست

هوس ز کشور مستی سفر کند شوکت
خم از شراب چو پر گشت از هوا خالیست

بباغ بی رخ ساقی مکش پیاله عبث • روان مکن بطرف مرا به موج لاله عبث
نیامدی بچمن امشب ولی دلم بعقلت • که با چار روی باده دو پیاله عبث
همین ز محفل تصویر میرسد در گوش • که هر کجا سخن از حاشیه بناله عبث
دل رمیده عالم بگرد او نرسد • دویدنست بدنبال این غزاله عبث
هزار چشمه خونم ز خاک میجوشد • زمانه خون دلم میکند حواله عبث
چراغ خلوت آغوش جلوه یار است • بگرد ماه بگردیده است هاله عبث

چه غم ز جور فلک شوکت اهل حیرت را
شکستهٔ گل تصویر بر سنگ ژاله عبث

گرده ز روز وستی خود گرتهم عنبر موج • اشک گرم واده از آن کاری عنبر موج
بقرار از سفر وحشت بر عالم گردست • تا کنار بند ساحل بود و سنگر موج
لازم افتادست نرمی درشتیها بهم • باشد از دندان ماهی و سینه عنبر موج
اهل عالم را بکار خود نباشد اختیار • بحر را باشد بکف سررشته تدبیر موج
گرد از درستی معمار ویران خانه ام • میشود سیلاب دیوار مرا تصویر موج

پاک جوهر را نباشد منت خاک از کسی
شوکت آب از جوانی است و روشن موج

از بسکه شدم محو صفای بدن صبح
روشنگر ایرانبود جز سخن مهر
گلزار جمالت ز خط و طرف بنا گوش
شامی که مرا تو بود نرم خموشی
کر باد سحر دامن زلف تو فشاند
از جلوه نوریست صفا صاف ولالا
مژگان تو بود دیده حیرت زده گلزار
انجم فصلان فیض طلب گن خموشی

شد رشته نظاره زه پیرهن صبح
از خط شعاعیست زبان فن دهن صبح
از شیخ دو دوم کم نبود دم دن صبح
وا رد گل شبوی شب و نسترن صبح
برگ گل شبو می نبود پیرهن صبح
از خط شعاعیست زه پیرهن صبح
خار سر دیوار نوارد و چمن صبح
یک نافه آهوست ز وحشت ختن صبح

شوکت شب احیای خیال سر زلفی
میبافت ز تار نفس خود کفن صبح

طول عمرم گشت سبل پایه ایوان روح
کاهش مظلوم از چین جبین ظالمست
کند کرد کش عبد قطع حیات

آمد و رفت نفس بالا شد در سوهان روح
سینه شهباز باشد کبک را سوهان روح
بود و بید و واو بید سوهان روح

ریزد حمایت تو چو گل در کنار شاخ
پیوسته است سلسله موج گل بهم
در پای گلبنی سر خواب خامشی
روزی که من خمار شکستم بخون گل

بند و بچوب و سبت خزان ابهار شاخ
از قلزم عطای تو تا جویبار شاخ
چون غنچه سر کز گشته ام در کنار شاخ
هیر بخت جام گل ز کف رعشه دار شاخ

شوکت چو شد بباغ بگلگون می سوار
دیگر گل بباده نکرد و سوار شاخ

ساقی بیا که دامن گل شد کنار شاخ
زد چون حباب غنچه سر از چشمه سار شاخ

جوش

جوش هوا بجنبش موجی فکنده است
شد قطره غنچه را بارک ابر گلبنی
بار از ما مبا و بغارت برد بهار
این نیست برگ گل که رود همره نسیم
وا کرده از شکوفه دو صد چشم انتظار

چون کف شکوفه را بلب جویبار شاخ
از بسکه پر گلست برای نثار شاخ
گلگون می بیار که گل شد سوار شاخ
سیلاب اشک میرود از کوهسار شاخ
شوکت بکوچه که قفا دست بار شاخ

سبک گلگون قبایم چون برفتن بیجا خیزد
بجای باده از شعله جلگر و قبایم
چنان خاکم بخود رنگ تعلق را نگیرد دم
رقم از شکوه چشم تو از بس سرمه اندوخت
تهیای قبایم انجنان از خاک برها
چنان مست غبارم آتش آمد آنکه هوا گرید
زبس از ضعف گردید استخوانهای تنم طاهر
قبای او چو چشم از دوختن پهلو کند خالی
نخاک تشنه خود میبرد سیلی نوفا دور

ز دست از رفتن رنگ حنا آوا با خیزد
بهرجا افتد از دستم قدح آتش بپا خیزد
که مغز بوریا آتش از زمین چون بوریا خیزد
بحالت انور بدنهای ملتوی صدا خیزد
اگر دود دست میزنند از رفتن رنگ حنا
که مغز استخوانم چون کف از موج هوا خیزد
ز جسم خنده چاک مجنون وزدان خیزد
چو مژگان خود بخود از پهلویش میزد قبا
که گرد و تخواندش گرد و ایال بیجا خیزد

محبت کرده است از مغز مجنون طینتم شوکت
بخون غلطم بصحرایی که آواز درا خیزد

نگه شوخ تو مست از می آرام بود
باده لعل لبت نشوه رنگین وا رد
نیست از لطف بمن نیم نگاهی که مست
انقدر حرف نگاه تو شنیدم که مرا
بسکه از حلقه احباب رمیده است دلم
قسمت شوکت مهجور ز چشم سیهی

گردش چشم تو بالیدن بادام بود
خط یاقوت در این بزم خط جام بود
مژه ات چون بهم آید لب دشنام بود
پنبه گوش برنگ گل بادام بود
قطره باده بچشم گره دام بود
نگهی باشد و آن نیز به پیغام بود

بهر گلشن که آن سرو بلند اقبال می آید
کمند همت من وا رود از شب جذبه چندانی
هوای بیخودیها دارد امشب نشئه دیگر
هنوز از بس طلائی گشته از رنگ ضعیف آتش

گل از بالیدن خود بهر استقبال می آید
که چون از خود روم هم شوق از رو بیاید
قدح از جوش خالی ز خشت الامال می آید
چو رنگم میپرد از چهره بر بال می آید

بلب امشب که آهی ناله سنگین بجوشد شوکت
که آواز شکست از شیشه تبخال می آید

چو شمع کشته گر شمع روشن شعله وا گیرد
کی انداز خود با نهد لطف و ایم بیرون
نه از خود وا شعار است مکتوب رگ از گل روز
چو رنگم میپرد از چهره آید سر بدنبو آتش
سراپا آنچنان گرم است از تاب جنون پارا

بدست او رسد چون دست منه رنگ حنا گیرد
نگاه من ز کوی یار یک با ام جا گیرد
کبوتر استخوان من منقار هما گیرد
غبار کلفتم گاهی که از خاطر هوا گیرد
که آتش سوزد ار مجنون سر زنجیر پا گیرد

ز بس شوکت تهی دست است از اسباب گلفتم هم
گره بر جبین خویش از بند قبا گیرد

من و رندی که ز هر جام کهن آب نخورد
می گلابیست که حاصل شده است از گل من
هر کرا چون کهن از خویش بود عالم آب
جو چون خون نکیم گره که ملک است شبی

از گهر تازه شده قدح آب نخورد
که بکف جام می آورد که خوناب نخورد
می سرگشتگی از ساغر گرداب نخورد
که مرا نشتر مژگان برگ خواب نخورد

شوکت از رنگ حنا گوش تو چون خون نخورد
می روشن که بروی گل مهتاب نخورد

وقت آن کس خوش که خود در جم کاکل شد
روی حسن و عشق از بیان شد گلگون گردانید
سطر و شعله آواز می آید بچشم
شوق اجزای دل ما را بصد آشفتگی

باده از آشفتگی در سایه سنبل کشید
میتوان تصویر بلبل را ز رنگ گل کشید
صفحه ما را که مسطر از پر بلبل کشید
تو تماشا کرد و بچشم حلقه کاکل کشید

حواست

خواست تا روشن کند شوکت چراغ شاعری
روغن معنی ز خاک طالب آمل کشید

گلشنت از آب و رنگ شرم خرم میشود
خنده گل آب چون گردید شبنم میشود

نامداریهای ما موقوف بیرنگیهاست
گرد پروازم و بر گل از رنگ غنچه تست

قامت ما حلقه چون گردید خاتم میشود
گرد روم من از چمن گل نخل ماتم میشود

شوکت از خاک درش برنبند چون رنگ خرام
کعبه میگردد ز خجلت آب و زمزم میشود

صفای جوهر جانهای آگاه از بدن ما شد
محبت چون نشود فیروز مستوری نمیماند
بد نهال نشئم ز خویش ز رفتن تخت برون رفت
نشد از گفتگو حاصل مرا غیر پشیمانی
زاشک دیده یعقوب و از آتش ...

گل آیینه را خاکستر گلخن تمنا شد
شراب رنگ عاشق باده مینای گلشن باشد
دماغ ما بیابان مرگ بوی پیرهن باشد
و ولب را چون بهم آوردم کف افسوس غنچه باشد
شهیدان ترا پیراهن آغوش کفن باشد

دهان آسیا انحرف گوید بزمان شوکت
چرا باید بفکر رزق بودن تا دهن باشد

رخ او لاله را مرهم داغ جدائی شد
نشان گل کسی پرسید از من سوی تنگ او
چراغ شعله روشن میتوان کرد از غبار او
خیال وصل خوبان نیست از وصل نکوتر
... شمشیر نگه را تیز میباید

شکست رنگ گل افسرده آهو مینائی شد
اشارت آنچنان کردم که انگشتم حنائی شد
بگوی او نمیدانم که کرم جبهه سائی شد
خوشا عهدی که عمرم صرف ایام جدائی شد
حذر کن از سیه چشمی که گرم سرمه سائی شد

شروع درس اقبال قناعت میکنم شوکت
مرا لخت سلیمانی صفحه حرف هوائی شد

از جوش باده بسکه صفا موج میزند
از بسکه آب بحر حقیقت بود لطیف

خورشید در پیاله ما موج میزند
ظاهر نمیشود که کجا موج میزند

سرگشته اند در ره شوق از تو کاینات
هر کس که دید رنگ رخسار نازکت
بشنو بکاسه سر بمغز خرد هوس
نظاره چون عرق برخت آب میشود
هر آرزو که مرده بدل زنده میکنند
یارب که آب داده بتیغ زبان کرباز
خوابی بشیشه خواه پیمانه ات مست

یک قبله است و قبله نما موج میزند
لغنا که بوی گل بهوا موج میزند
از چشمه حباب بهوا موج میزند
از چهره تو بسکه حیا موج میزند
از خنده تو آب بقا موج میزند
خون خموشی از لب ما موج میزند
در دور گلبن نور خدا موج میزند

شوکت زرنگ محیط بحث که احولست
شکر جدا و شیر جدا موج میزند

ویرانه او بروی آب رنگ راحت میدهد
لاله های دشت بگل ماتم مجنون بود
بسکه ابش واد واه از جویبار خم دل
آسیای نه فلک میگردد از آب جگر
از بیاض گردنش تا مصرعی کردم رقم
از نگاه گرم عاشق موی شد ابرست
میکنم مهمان خورشید قیامت را اصیل
کاه ابشت امید از کهربا شد یکوه

ابر تصویر این گلستان طراوت میدهد
خاک صحرای جنون بوی محبت میدهد
غنچه پیکان او بوی محبت میدهد
دیده من گریه را گاهی که رخصت میدهد
صفحه من یاد صبح قیامت میدهد
بسکه آن موی میان او نزاکت میدهد
روز محشر هم دل ما عشرت میدهد
سالک از دوری منزل تن براحت میدهد

آب پیکان یک سر تیر از سرم شوکت گذشت
آن کمان ابرو مرا تا چند زحمت میدهد

سرمه از چشمت بلای جان مردم میشود
طفل بی رو و دل از من مست غافل میباش
چشم مینا غلک جوی افتاده بکنر چکد
شوکت امشب بزم مستان از طرح دیگر است

خامشی از صحبت لعلت بکلام میشود
کبک کجی افتد از دست تو وگم میشود
خنده چون آید بلعل او تبسم میشود
گر چنین پیمانه میبالد بخود خم میشود

بلبتو

بشنو امشب ساغر لب پر شراب ناله بود
بشنو در آن نشاط امشب نرود میکند
شد بهار و لاله از خون دست او شگفت
از گرانی بسکه سنگین ناله می آید بلب
همچو فصل گل درین محفل ز دور بهار فور

پنبه ام از مغز جان پر شیشه تبخاله بود
گردش پیمانه ما شعله جواله بود
سبحه صد دانه زاهد تخم لاله بود
صد شکست امشب بچینی خانه تبخاله بود
رنه جامی تا بجام نکرهی یکساله بود

هر کجا مهر رفت در آغوش شوکت جای داشت
مهر او امشب چو مه پا در رکاب هاله بود

بهار نشاه می غنچه شد ان لعل میگون شد
نه کار تکیت ساقی ابیاض چشم از مستی
رهائی خواستم یا هم ز قید می پرستیها
عنان گریه دیوانگی از بس رها کردم
زچاک سینه سوی عالم دل شد ره امید

چو سرو تا ز مینا قد کشید آن قد موزون شد
کهی میکرد و صفا از پری و یاد دم الکلگون شد
نبرد از خط پیمانه ام یک حلقه افزون شد
بصحرا خیمه لیلی حباب اشک مجنون شد
سر این پاره نصیب از خانه آیینه بیرون شد

نمیگردد بگوشی آشنا شوکت کلام من
زبس لفظم زجوش معنی بیگانه مضمون شد

فلک برتبه آن کوی نشین نرسد
سحر بداد خمار شکستگان ساقی
دراز دستی مینا دلم رنو کف
چو نفع لعل جهان از نامه دارد ربها
زنار سائی طالع بر نهادم شوکت

بکرو خاک نشینان او زمین نرسد
رسیده بود بزنگی که می چنین نرسد
خبر نبرد که کوتاه آستین نرسد
به تشنه آب ز سرچشمه نگین نرسد
زکو تمایت که وستم باستین نرسد

آب روی عشرت از نا شادی ما میچکد
خون سیل از دامن آبادی ما میچکد

تا بلوح سنگ رنگ لعل شیرین ریختیم
سیرگاه جلوه مستانه لیلیست این

آب لعل از تیشه فرهاد ما میچکد
باده از چشم غزال وادی ما میچکد

میکدست
دوربهای
ازناز
ساغررا
ره
آستین

ای سواد کعبهٔ مقصود روشن شو باز / اشک نگاهی ز چشم یاوه ما میچکد

قطرهٔ اشکی که میگردد در گوشش اثر
از فغان شوکت فریاد ما میچکد

کسی را فیض بیداری نصیب از خواب خود کرده / که از وضع ملایم بستر از سنجاب خود کرده
ز دندان و تن او بدر جا بکند رو فرخ / که بیرون پا از آن خود و گرداب خود کرده
چه منت باشد از بحر آسیای نیاز انر / که همچون گوهر غلطان به زور آب خود کرده
بدل میکوبم از خار او حرفی محرم / که از من بشنود حرفی و بیتاب خود کرده
خبر از معنی خود کی شود صورت پرستان را / ز نقد خویش ناز ابروی محراب خود کرده
فنا و برو و اهل محبت لباس از مردن / چو این دیوار افتد زیر پا سیلاب خود کرده

خطر نازکدلان را شوکت از همواری طبیعت
که آخر از قماش خود کتان مهتاب خود کرده

ز جوش حرص دل خواهد تمنا خورد / فغان که این صدف از فلک چشم و پا خورد
چنان بگردش انجم مضطرب گشتم / که رنگ من بنگاهش ببینم وا خورد
چنان کنار گرفت از جهان مطلبت / بجای باده پیمانه خون عنقا خورد
بود عاقبت کار خویشتن آگاه / کسی که قسمت امروز بهر فردا خورد
چه غیرت است که از عکس خود چو ماه منزور / درون خانهٔ آیینه باده تنها خورد
دل از حیا عتاب تو تنگ شد است / حذر که تندی این باده مینو صهبا خورد

شراب رنگ رخش را نگاه من شوکت
میانه مژه از چشم مست شهلا خورد

خرم کسی که ساغر وحشت بسر کشید / خود را از این جهان بجهان دگر کشید
جایی که خصم تیغ زبان میکند بلند / باید بخود ز مهر خموشی سپر کشید
تا دیده است لعل کمربند یار را / خود را ز شرم لاله بکوه و کمر کشید
شد از زبان شعله مرا روشن این سخن / چون شمع منحور و سر خود هر که سر کشید

قطعه

قطع امید میکنند از میوه بهجو بید / از راه گو تیغ بروی ثمر کشید
از سحاب صدف نتوان رفت بیگار / باید چو رشته وام باب گهر کشید
رندی که از شراب جنون نشامند شد / ساغر ز کاسهٔ سر مجنون بسر کشید
رنگ از گل زمین هراست فکر را / چون آصف از رگ قلم انشا و سر کشید
افروخت تا زبانه چراغ عطای او / روغن هزار بار ز مغز گهر کشید

شوکت گلاب میکشم از بوی گل که باز
از من دماغ نازک او درد سر کشید

یکی در شاهراه عشق اسپی تاختن دارد / بشطرنج محبت رنگ ازین رخ باختن دارد
چو برگ گل گران باشد تن نازک حیا لا را / ز عریانی قبا چون نکهت گل ساختن دارد
شدم رسوای بزم یار از نظاره حیرت / نگه را چند روزی از نظر انداختن دارد
نزاکت خانهٔ آیینه دارد وقت از جوهر / دل خود را ز زنگار هوس پرداختن دارد
گل دولت که رنگش میدهد بوی فنا گشتن / اگر رنگ حنا باشد ز کف انداختن دارد
حریم سینه ما را چو اخگری شود محرم / بر نیرش ز موج آب پیکان ساختن دارد

بچشم خویش شوکت دیگری را چند بشناسم
یکی خود را بچشم دیگران شناختن دارد

بگلشن چون عرق از گلستان حجاب آید / ز خار آشیان بلبلان بوی گلاب آید
ندارم نقد طالع کیا بیم فرصت وصلش / شوم بیدار از آواز پایش چون بخواب آید
می نظاره تنها میکشی بزم خویش کنی / ترا در خانهٔ آیینه میترسم که خواب آید
چنان گریم بدرد دل براه دوستان نازت / که خون گردد حنای پایت از چشم رکاب آید
زمین تنها چه داری از نگاه مخمور اریج / چنان مستی که از رنگ رخت بوی شراب آید
درد و بوی گل گرفت از حسن رنگینش / ز سیلاب گریه ام کو بگذرد بوی گلاب آید
خیالش برده است از خود خیالی تا که عاشق / که بربالین گل گر سر نهد بلبل بخواب آید
گرفت از ریشه سیل گریه یعقوب عالم را / نسیم پیرهن همچون نفس بیرون ز آب آید

گهی از ما و را یا مم آسایش هوس باشد
گل جمعیت روشندلان از رشته ها هست
بنظاره بینی از بس کار فرسا وست مردم را
ز بزم می پرستی رسیده لعلش نگاهی
بخاک از سایه بالم سمند نقش می بندد
گلستانها که تیر است از چه از خنده اش

پریدن نهای رنگم جنبش گهواره باشد
بیاض صبح را شیرازه از تار نفس باشد
اگر قد کسی کوتاه افتد نیم کس باشد
بچشم دوربین ساغر گردش چشم عسس باشد
نه دور و شعله ام کی از شتابم خار و خس باشد
نخلش غنچه بوی غنچه نرگس باشد

همان منقار او شوکت و دیم از تیغ افغانست
ز مبل سرمه گر مرغ مرا چوب قفس باشد

نگاه غیر را نظاره خطش قبلی شد
و لیل وحدت ناز و نیاز حسن و عشق این بس
پر مندی کز عجب تعلق پاک کن خود را
کسی الف قد صنوبر نشد بزم خموشی را
بصحرا زنگ شوخی رنگینی از قامت موزون
برنگی شیر مست از صفای عارض صحرا
بهار و باغ بود از شبنم نظاره ام خرم

ز مژه هم ز نگار زخم چشم افعی شد
که من از خویش از فهم و جای نوگلی خاکی
که سوزن جوهر آیینه تجرید عیسی شد
که در لفظ و در پیمانه او صاف معنی شد
سواد حلقه چشم غزالان طوق قمری شد
که مجنون را حباب اشک چشم لیلی شد
چو رفتم از گلستان سبزه مژگان اعمی شد

بدوران تو شوکت بسکه شد بی رنگ مشربها
کف دریای عصیان پنبه مینای تقوی شد

چند چون مجنون سرم خاک ره سودا بود
گرم گردد دست از جام سبکر وحی سرم
که بهار گردد خزان گشتن بچشم اهل دل
کرده ام از اهل عالم گوشه را اختیار

گرد باد من غبار دامن صحرا بود
باده ام چون رنگ اطفال از پر مینا بود
پشت و رو گردد بدن برگ گل رعنا بود
چشم ها را سرمه از خاک در عنقا بود

پیش رندانی که شوکت مست جام فطرتند
مصرع رنگین بیاض گردن مینا بود

بگوشم از زبان شعله او راکت می آید | که هر که بخته گرد و فکر از بوی کباب آید

کجا بینند ارباب سخن روی ورستی را
ورق را بیشتر شوکت شکست از پیچ آید

تماشای خط خوبان نگاه را پریشان کرد
بپهلو از بتان بجز گشن نشسته می آید
ز شور دل بود هر لفظ رنگین شمع گلگونی
عجب بنو و بعین تیره بختی شوخی طبعم
بهار اندام سروی پیرهن چاکم چو گل وا کرد
بگلشن رنگ شوخی بخت سر و غنچه جان است

بچشم من سواد مردمک انجم رخشان کرد
کجا یارب کسی فتح سواد چشم گریان کرد
بیابان برد هر کس تا ابهام سر چوگان کرد
که خاکم را فلک از سرمه چشم غزالان کرد
که زنگ ساعد او آستین را گل بدامان کرد
که طوق قمریان را سرمه چشم غزالان کرد

ز کاوش بسکه سرتاپای سودا آمدم شوکت
بره نقش قدم را شور رفتارم نمکدان کرد

از آب و خاک حسن خمیر تو کرده اند
دارو و مانع زخم شهید غمت رکام
باشد سواد اعظم ایمن بحکم تو

آیینه را از روی ضمیر تو کرده اند
از موج بوی گل پر تیر تو کرده اند
از نخل طور چوب سریر تو کرده اند

شوکت شده است تشنه می فرش خانه ات
گو باز موج باده حصیر تو کرده اند

چون سوی گلشن بکف تیغ تغافل بگذرد
بسکه نور انتخاب اجزای چمن از حسن او
خون من بگذشت از شمشیر او یک شب تیغ
بسکه چشم شور زاهد تشنه رنجیست باده را
گوشه چشمی پس از عمری که سوی من فکنند
بسکه از اشکم هوا موج رطوبت می زند
شهر و صحرا اش بود یک سبزه از خس سبز

خون گل از غنچه و منقار بلبل بگذرد
سایه انداز کسی گر نکهت گل بگذرد
سیل چون زور آورد آب از سر پل بگذرد
زنگ نتواند ز مینای تأمل بگذرد
از سر من آب شمشیر تغافل بگذرد
باده از لغزش چو آب از روی سنبل بگذرد
بهر سر بند چون شوکت ز کاکل بگذرد

کجا

سعی داغم مرهم کافور را مرهم کند
موجه آبی را شکست رنگ من آرام کند

بسکه میماند بچشم او ز تحریک نگاه
سرمه‌دان چون بذلهٔ آهو شوخی رم کند

میکند شبنم گلستان تیغ مهر صید بلبلان
تا کمان خویش را از آتش دل خم کند

عید باشد بسکه بجوش هوا بر دو کنار
حلقهٔ آغوش ما را حلقهٔ ماتم کند

ساقی وحدت بهر جا طرح عشرت افکند
بادهٔ خورشید را در ساغر شبنم کند

مستی مرد بخندان از شراب دیگر است
دختر رز را ببزم خویش کی محرم کند

کرد کیف اختلاط خلق شوکت را ضعیف
میرود از خویش تا زیاد صحبت کم کند

جانی ز خود و سبک شد جستن چه میکند
با شیشهٔ نسیم شکستن چه میکند

شیون چه احتیاج بروز وفات من
تا زنفس صدای شکستن چه میکند

از جلوهٔ تو شوکت افتاده شد فنا
بر خاستن ببین و نشستن چه میکند

کوثر حریف چشم تر من نمیشود
دوزخ غبار رهگذر من نمیشود

انعام خلق چیست که اسباب کائنات
صندل بهای درد سر من نمیشود

گیرم که آسمان و زمین آفتاب شد
آیینه خانهٔ نظر من نمیشود

منت ز آفتاب قیامت چرا کشم
این قرص توشهٔ سفر من نمیشود

شوکت دلم ز شعلهٔ ادراک روشن است
آتش مقابل شرر من نمیشود

بالی خویش از حلقهٔ احباب میباید کشید
رخت خود زین آتشین گرداب میباید کشید

در دو سر خورشید زیر بوریای فقر ما
از گل مخمل گلاب خواب میباید کشید

چشم موزون شد مسجاد اعصار آفتی
دست خویش از دامن اسباب میباید کشید

پاک گفتم و جو بکار چشم گریان و انجم
نام ما را حلقه از گرداب میباید کشید

اینقدر ناز گدائی شبنم نمی آید بکار
تا از آن خورشید عالمتاب میباید کشید

تیغ

تیغ خونریزی که دل را داد از امید بهد
از بنام ابروی محراب میباید کشید

نیست رو و نیل احسان عزیزان ز انمی
بعد از این از چاه کنعان آب میباید کشید

همچو تمثالی که از آیینه می آید برون
خویش را آسان از این گرداب میباید کشید

بهر تسکین تمنای ساقی بجامم باده ریز
آتش آلوده است خاکم آب میباید کشید

چون چراغ خانهٔ درویش ما را نور نیست
باز شوکت روغن از مهتاب میباید کشید

نکهت درس دیوان و خامیخوانده اند
گوشهٔ چشم تو ترسم که ورق گردانده اند

نکه گرم حریف لب میگون تو نیست
رنگ با قوت تو صد شعله بخون غلطانده اند

حلقهٔ کعبه چه خمیازهٔ بیهوده کشی
بت پرستیم بزنگی که خدا میداند

رنگ و بو همنفس گرده ام و میترسم
که به رو بوی مرا رنگ مرا گرده اند

چشم خبرزدهٔ عشق نگردیم و گرنه
مژه در آب گهر رشتهٔ صف گرداند

بلبلی نیست که از گریهٔ رنگین شوکت
مشت خونی بگریبان بهار افشاند

دل بستهٔ بطرهٔ پرخم درست کرد
نسبت و رحمت کرد چه جامم درست کرد

پیمانه دلی که بخلوت شکسته شد
نتوان بمومیائی آدم درست کرد

خونم بسوخت بود ز رنگم شکسته تر
نازم بتیغ یار که یکدم درست کرد

عمر از برم گذشت چو معشوق بیوفا
خوش نسخهٔ بمردم عالم درست کرد

آیینه ام ز کثرت جوهر شکسته بود
عکسش بمومیائی آدم درست کرد

شوکت دگر ز حیرت که عکس مهر
آیینهٔ شکستهٔ شبنم درست کرد

از نگاه این شوخ چشمان باده با خون کرده اند
تا بیاض چشم هست خویش گلگون کرده اند

نخل موم من خس گرداب آتش گشته است
از حرارت شعله ام فانوس گلگون کرده اند

چون دو ناخن هر دو عالم را بهم آورده اند
عاشقان از پای خود خار برون کرده اند

اهل دل وابستهٔ رنگ تعلق نیستند
دست از رنگ قبا چون پیله بیرون کرده اند

غافلان از آمد اقبال طلوع خورشید اند
نالها را زیر زمین چون گنج قارون کرده اند

کرده اند اهل دل از موج زر و بال دید
خویش را زین وحشت اغیار بیرون کرده اند

نکته سنجانی که من در بزم آصف دیده ام
خشت خم را تخته مشق فلاطون کرده اند

منفعل اند اهل دل شوکت نگردد آستین
تا که رنگین از آن رخ دلگلون کرده اند

ز بعد گردواری خود آسمانم را خطر دارد
ز زهر خویش این افعی زمرد در نظر دارد

بجای مهر ساقی جا ساری نان و نان را
خدنگ وصل از موج سواد سرمه پر دارد

ثمر کانم که چون آب زیر سبزه میگردد
ز رشک چشم ترم پنهان بر خسارش نظر دارد

علوش بینوایان خوان منغوقت خوبان را
که سرو از بال قمری بالش پر زیر سر دارد

بود در خط بود از وی بکر حسن خوش را
نه در دیوار از خط لب یار بال و پر دارد

بزیر خاک هم گریان بود چشمی که من دارم
رگ ابر از غبارم میتوان آب بر دارد

از این آهن زبانان انتقام خویش میخواهم
رگ من خنجر دعوی بخون نیشتر دارد

بسنگ و جی سیال بیخودی پرواز خواهد کرد
که همچون تیر از بال شکستن بال و پر دارد

ز مژگانم سرشک گرم می بارد دگر شوکت
که شمع محفل من رشته از تار گهر دارد

اثر از گرد کدورت ز دل پاک نماند
کف خاکستری از شعله ادراک نماند

بخیه ها بسکه ببالای هم اندوخته اند
شجر طور رجا ریزد که خاشاک نماند

گریه من گذرانید نخاطر چندان
که غبارم بدل آن بت بیباک نماند

امشب از پنجهٔ مژگان بره او شوکت
منت ابر تیغ ندوم که کف خاک نماند

عاشق از حیرت خود چون گله بنیاد کند
بشکند آینه را خانه فولاد کند

سر زانوی من از ناز نهد وقت بخواب
میرود رنگ ز رویم که ترا یاد کند

صورت

صورت آن کمر شوخ چو نقاش کشد
قلم موی ز مژگان پری زاد کند

سرو مغرور مرا فکر گرفتاران نیست
کاش طوق قمری از گردن او آزاد کند

ناتوان بلبل ما تا شده از بیضه برون
مشق پرواز بروی کف صیاد کند

بسکه وابستهٔ تماشائی رخسار خودم
عکس خود بوده در آینه مرا یاد کند

زخم شوخی جولان فدا او شوکت
جنبش کلک مرا جلوهٔ شمشاد کند

اگر سالک ره بی رنج تیغ و دل میتواند شد
خم ابروش آخر طاق منزل میتواند شد

دل من از تیغش چون نیند ز شعله خبر مقصد
بمن تا رنگ خونش بست بسمل میتواند شد

شدم آب از تغافلهای خوبان وا زین شادم
که از یادم غبار خاطر من گل میتواند شد

کشید از چشم لیلی روغن بادام سودایم
دلم کی جز ببزم وصل عاقل میتواند شد

ز بس وا ماندهٔ بیکجای استقامت شد عالم را
بهر جا پا و صبح افشاند منزل میتواند شد

زمین شعر زمین از صدف ما بلبتر افتاد
که صد صف من از این یکدانه حاصل میتواند شد

ز بس گردیده ام جمعیت اسباب پریشانی
بهر جا رنگ خلوت ریخت محفل میتواند شد

رخ ساقی نمیدانم چه خورشید است که عکسش
هلال خط ساغر بدر کامل میتواند شد

نباشی مستیم از موج جز ناله وپرانست
غبارم رنگ جنبی خانه دل میتواند شد

بجرم غفلتم دانم که میسوزی تو میدانم
بلی از دل کسی از یاد تو غافل میتواند شد

برای یکدم آب از تشنگی خون میکند شوکت
بهر جا آب تیغی دید بسمل میتواند شد

تا نمایش حرف آواز خندهٔ گل یافتند
پردهٔ گوش من از مژگان بلبل یافتند

خاطر ما را ز الیس عنبر گرد آشفته تر
خرقهٔ پشمینهٔ ما را ز سنبل یافتند

بلبلان از حسرت نظاره اش خون میکنند
جامهٔ گلگون او را از رگ گل یافتند

کوچه گرد وحشت از عنبر کفر ما
جامهٔ احرام ما از زنار کاکل یافتند

غنچه از رشک اسیریهای ما خون میخورد
حلقه های دام ما از چشم بلبل یافتند

ازبرای کشتگان خنجر نازش کفن — شوکت از زنار موج تیغ قاتل بافتند

بلبلی را که دل از یاد قفس شاد بود
دانه از مهر نمک دیده صیاد بود

گرمی آتش گل میکند شهپر موم — بشکند اگر بیضه فولاد بود
بلبل ناله من طفل دبستان خوشست — جنبش برگ گلم سیلی استاد بود
بسکه دلگیر ز خودبینی خویشم ام — جوهر آینه ام خنجر فولاد بود

شوکت از بسکه گرفتار گرفتارانم
نشود قمری آن سرو که آزاد بود

بمجلسی که تو باشی شرار راه ندارد — بگلشن تو گل آفتاب راه ندارد
براه مدّه ای سرمه بار کرد که چشمش — ز بسکه پر شده از ناز خواب راه ندارد
بهم لطیف و میم صاف ماهتاب شب وصل — بماهتابی حسن آفتاب راه ندارد
سواد عالم آهی که مات عالم آیست — عسس بکوچه موج شرار راه ندارد
نقاب چو وه بیگانگیست و رنگی از رخ — میان ما و تو امشب حجاب راه ندارد

بجوی شوکت اشکی ز چشم مردم حیران
بلی بکاسه آینه آب راه ندارد

خود آسوده از بزم محبت بر نمیگردد — کسی از بیشه شیران سلامت بر نمیگردد
دم تیغ اجل را شاهراه عافیت دانند — دل دیوانه ما از شهادت بر نمیگردد
نباشد دیده آیینه از روشندلی احول — کلیم از وادی ایمن سلامت بر نمیگردد
گشاد طاقتش را تاب نقاب تجلی نیست — دل عارف ز وحدت سوی کثرت بر نمیگردد
بخار ارشیه چون آتش دواند نخل مومم — مرا روی دل از سنگ ملامت بر نمیگردد

نمیگردد بخاطر آرزوی بوسه شوکت را
که یاقوت ترا رنگ از نزاکت بر نمیگردد

مرا شبهای مهتابی بنازست آنکه یاهم شد — که از آغوش تنگ من خیال او مجسم شد

بصحرای حقیقت پرتوی افتاد از جوشش — بخود دیدن نقش پای مور او مالید عاشق شد
بهر سنگی که از غلطیدم قدح را کوه شد ما را — بهر خاکی که جام می زدستم تخت زرم شد
چو گل پر بی محل خجالت بار آوردم — نکردم سر ببالا از حیا تا قامتم خم شد
بجز نامی نماند از هستی من بی لب لعلش — بهر جا پا نهادم نقش پایم نقش خاتم شد
بهار جلوه موجی کرد عالم را گلستانم — ز آب چشمه آیینه این گلزار خرم شد
تماشاگاه عشرت بوالهوس را باد ارزانی — که بی روزش نگاهم مژه هر گاه نخل ماتم شد
نمک رنگ از تماشای بیاض سینه گرم — گل زخم مرا آب دم تیغ تو شبنم شد

ز گردون میتوانی دید شوکت روی بهبودی
اگر زخم کتانرا پرتو مهتاب مرهم شد

خوش تن بگوشه از ملک غم باید کشید — پا بدامان بیابان عدم باید کشید
شعله سودا و داغ فطرتم از خاک کرد — روغن داغم از مغز علم باید کشید
خم بدوش گیاه از بار احسانهای کس — چند بار منت اهل کرم باید کشید
از خمارم باده گلگون نمی آرد برون — باده از خون غزالان حرم باید کشید

تا شود شوکت گل خورشید تمثال لبت
یک نفس از صدق همچون صبحدم باید کشید

کی توان از حرف سرو شمشادان آسوده شد — برگ گل نتواند از باد خزان آسوده شد
بسکه امشب دیده گیسوی سیاه خود بخواب — چشم مست او ز ناز سرمه مژگان آسوده شد
تا بشوخی داده ام دل از غم دل فارغم — رخت چون گل از گلستان باغبان آسوده شد
راه تنخیز و بار کاروان ما سپند — چون تواند دل ز سودای جهان آسوده شد
زخم را از مرهم کافور آید لب بهم — تا نهادم مهر خموشی بر دهان آسوده شد
شعله آواز ما را برگ گل و امن نشد — چون تواند بلبل ما از فغان آسوده شد

غنچه منقار ما تا گشت رنگ نغمه ریز
گوش گلها از فغان بلبلان آسوده شد

زعشقم حسن روزافزون جانان را خبر باشد — زبالیدن بعین یک بیرهن نزدیکتر شد

تا بکی خوبان بحال ما تغافل سر کشند
پشت چشم از پروه بادام نازکتر کشند

مجلس نظاره عطر آتش خود را بلند — تیره بختان از سواد چشم خود عنبر کشند
عالم امکان شمارا تا بکی باشد قفس — ای اسیران زود عالم فکر بال و پر کشند
سر مپیچید از کمند منت موج محیط — آب روی خویش جمع آورد و گوهر بار کشند
میکند مینا بیاض گردن خود را بلند — می پرستان روز عید از شیشه طلی بر کشند
تا ز چشم دختر رز دور شد گشتم اسیر — رحم کن شاید که طفل می را در کشند
صحبت زاهد مرا بسیار از جا برده است — این مسلمان زاده را یا رب بخدا کافر کنند
حاجت مقراض نبود قطع تار جاده را — راه غم را طی بیک تحریک بال و پر کشند
دامن دوست علوم و بگزندار و چشمه — بلند بیدار از آب شمشیر و گلوی تر کنید

تاب درد سر ندارد شوکت ما از خمار
دوستان بر کلاهش از گل ساغر کنید

مشو ای همت مردم توان شدم همت خود — زجاک دل چو کندم نان خود نشکن بحوان خود
بوکشیرازه اوراق غم ما سخن کردن — نفس وا دیم ما از باد و دامان زبان خود

ندارد نقش بوار از درس چشم امیدی
که میباد و سنگ قانع بمنت استخوان خود

کرشمه مست زشرب مدام او باشد — سواد چشم بتان خط جام او باشد

بود نگین ز ازل تا ابد بدیده ما
جدائی دو جهان جای نام او باشد

مباد شعله اتب سرکشد ز نازک منت گیرد — گریبان آتش از رنگ بیاض گردن نیت گیرد
بیاقوت لیت نتخاه دندان طمع بندد — سر انگشت غبار ناتوانی دامنت گیرد
ز رنگ گل از آن روی بهار آلوده میچیند — خزان ضعف چون شبنم گره انگشت گیرد

سازد

ساز و شعله تب کرم بنیاد میانت را — مباد از برق آتش نبض دست خون گیرد

نسیم از بیرون گشتن از مصر دل شوکت
زحمت ضعف را چون نکهت از پیرهن گیرد

دوستان سوانه ما را بخود مونس کنید — حلقه زنجیر ما از حلقه مجلس کنید
سر گرانیهای چشمی گوشه گیرم کرده است — بوریای خانه ام را از فنی نرگس کنید
منت اکسیر تا کی زنده ور خاکم کنید — از طلا کشتن پشیمانم مرا مس کنید

تا بکی شوکت بود مغرور نقد داغ خود
یک دو روزش از برای مصلحت مفلس کنید

خوبان دل بلاکش ما را گرفته اند — چون باده تکه غش ما را گرفته اند
در بزم ما صدای شیشه شد بلند — از سنگ سرمه آتش ما را گرفته اند

شوکت چگونه از در میخانه بگذریم
مستان عنان ابرش ما را گرفته اند

بسکه با نقش بگلشن خاطرم دلگیر بود — ناله بلبل بگوشم ناله زنجیر بود
شب که بود آهوی چشمش انجمن آرای ناز — چشم خوبان دیگر چون آهوی تصویر بود
چشم خود نکشاده از اول جفا دیده ام — طفل ما را تخته گهواره چوب تیر بود
چاره داغ اهل دل از سنگ پیدا میکند — مرهم کافوری فرهاد جوی شیر بود

دل امروز از وطن شوکت شکایت میکند
مرغ ما در بیضه هم از آشیان دلگیر بود

گر دل و دین تا بهشت نام نگارم شکند — لاله ایمن ز صحرای فرنگم شکند
گلشنم خوش از رنگی دارد موج خون — غنچه مینا چو گل از باد رنگم شکند
تازه دارد گلستان را بهار ضعف من — غنچه از باد بریدنهای رنگم شکند
مغلس مینا کشم کو نو بهار خوش دماغ — تا چو گل صد غنچه را از دست چنگم شکند
شوکت این گلها که رنگین شد از خاک و هوا است — از بهارستان طبع نیم رنگم شکند

گو طالع سعی‌ها از غم دلم خالی نشد
باغبان را آتش دل این چمن خرم نشد

اول و آخر حیات من بیک حالت گذشت
عمر کم شد هیچ تخم صبح و سوزم کم نشد

پای تنها دوم بصحرای از فریاد من
حلقهٔ چشم غزالان حلقهٔ ماتم نشد

با نصیبی هیچ من نتوان بعلم یافتن
قطرهٔ آبی نخوردم تا شریک شبنم نشد

قدردان وصل خواهد گشت شوکت دور ازو
تا قدم نگذاشت بیرون از بهشت آدم نشد

آتش انجم نگه تبخاله پیدا میکند
گرمی این شعله از یاقوت مینا میکند

چون حباب وحشت بکند رو موج خیال رنگ از رو
آسمان نشتر ز مژگان مسیحا میکند

باغبان جوی بهر بالین تو گل آرد باغ
دشنه اش از رشتهٔ نظاره پیدا میکند

رنگ از ضعف نتواند بجوب ابتدا
خون دل ریش از نگاه شوخ خود جا میکند

آهن آیینه میباید ز سنگ سرمه اش
خسته‌ام از چشمت صحبت خود را تماشا میکند

شوکت از بهر دعای قامت موزون او
مصرع برجسته دست خویش بالا میکند

دلت بیمدعا گردد و قناعت خوشتر شد
صدف را بود دریا خانه موج آب گوهر شد

ز خون آن قشین خود ندانم اینقدر دانم
که آب تیغش از گرمی بهم جوشید و خنجر شد

و دین کاغذ را میخواهم که زنگ تازه پیدا نیزم
دو رنگی های من همچون گل رعنا مکرر شد

بجانان نامه بنوشتم فلک نامه برو دوم
دو مصرع از قلم سر بر زد و بال کبوتر شد

رگ ابر از حدیث گوهر آنجا باخط یار
چنان پیچید از غیرت بخود رگ ابر گوهر شد

چنان اما گفتار بود امشب خیال شوکت
که از آیینهٔ تصویر چون طوطی سخنور شد

ز ابر عیش خاطرم افسرده میشود
داغم بسینه لالهٔ پژمرده میشود

تا زخم رست خاطر بلبل ز برگ گل
بیرون رود دم ز باغ که آزرده میشود

لعلت دمی که در سخن آید لب مسیح
خاموش از حیا چو لب مرده میشود

شوکت

شوکت شراب خورده ما گر چنین بود
گر صد خمست در نفسی خورده میشود

خوبان

نامرا میل تماشای خط جانان بود
سرمهٔ نظاره گرد دامن مژگان بود

آسمان باشد از دود دلم آسوده کجا
خواب سنگین نهال از نکهت ریحان بود

ضعف عشق و شیوهٔ مغرور لیلی را بود
سایهٔ مجنون بچشمش سایهٔ مژگان بود

رسم و آیین تکلف نیست ملک عشق را
رشتهٔ زنار اینجا بستنی ایمان بود

شوکت از معشوق ما را دل تسلی کی شود
آتش ما را نسیم پیرهن دامان بود

سخن از نرمی گفتارها دیگر صفا دارد
چراغ نطق دود خویش از زبان چرب ما دارد

دل عاشق شکست از انفعال خویش میباید
ز ضعف این دانه از گردیدن سنگ آشنا دارد

بهر عضوم چنان زنگ تبسم لخت لخت شیرش
که زخم از استخوانها خندهٔ دندان نما دارد

نکو دارد ز ارباب معنی مطلبش حاصل
دو خط کج نخندانی که محراب دعا دارد

فلک مانی ز رنگ کاهی بخت رنگ خانهٔ ما را
بنای ما خطر از موج آب کهربا دارد

بود موج سعادت سطر مکتوب حضور من
کتاب طالع من سطر از بال هما دارد

عجب نبود گر دارم سرعت تحریر چون شوکت
که از مضمون رنگین خامه آتش زیر پا دارد

بکار وان محبت درا نمیباشد
برفتن آب گهر را صدا نمیباشد

حصیرها است بهم چون که زمین پیچید
بصحن خانهٔ ما بوریا نمیباشد

بیا و روی تو از بس مرقع زمانه پرست
خط شکستهٔ من بی صدا نمیباشد

کسی ز شاهد طاقت ندیده بدخوئی
گره بابروی دست دعا نمیباشد

رسیده است بمواج سرفرازی من
میان چرخ و کلاهم هوا نمیباشد

ز بسکه پهلویم از ضعف مو میانی شد
شکست تیغ نی بوریا نمیباشد

ز بس نحو و نغو هند سرمه آواز
صدا برفتن رنگ درا نمیباشد

سنگین

چه میکند بدل تنگ موج غم شوکت ... بغار دیدهٔ مور اژدها چه میباشد

دیوار جنون رخنهٔ تعمیر ندارد
سیلاب سر خانهٔ زنجیر ندارد

نالان رسالک بنزد آتش منزل ... کاهل جنون دل شکم شیر ندارد
پروردهٔ معنی شده ام زمد و لفظ ... پستان صدف غیر گهر شیر ندارد
بر رحمتش افزون شود از عجز نگاهم ... نظارهٔ ام آهیست که تاثیر ندارد
کم گو سخن سخت که از حرف ملایم ... موم دگر آیینهٔ تقریر ندارد
دیوانهٔ او را ز خطر باک نباشد ... میدان جنون جز روبهی شیر ندارد
از جلوهٔ همواره تو شد قطع حیاتم ... آبیست خرام تو که شمشیر ندارد
عمریست که از دیدهٔ جز برزده رفتی ... کاهی ورق آینه تصویر ندارد
وارو رمان سنگ زده تا از سر مروان ... نی بیشهٔ ما جوهرهٔ شیر ندارد
راز دل مشتاق تو محتاج ورق نیست ... قرآن خموشی زبر و زیر ندارد
زو رشتهٔ معمار بود سیل بنایم ... ویرانهٔ من خواهش تعمیر ندارد
چشمش بدلم مست شکرخواب بهارست ... صحرای خیالم رم نخجیر ندارد
ساقی خط پیمانه می بست کم از هند ... یک سبزه چو مینای تو کشمیر ندارد

شوکت ز رشتها خونکه او چه رسم اینک
طرف کلهم غیر پر تیر ندارد

کی امشب ببالین من بیتاب می آید ... بجوی شعلها باز از زبغن گل آب می آید
نگاهم چنان شد آبدار از دیدن تیغش ... که از مژگان بگوش من صدای [illegible] می آید
چکاماوه ویرانم از دیدن گلشن ... که موج گل بچشم از چنین سیلاب می آید
ملاقات عزیزان ابود شیراز زه از غفلت ... شود مژگان بمژگان آشنا چون خواب می آید
بحال یارش پر میری ز خود بمیدانی ... که از خاشاک گلزار بستر سنجاب می آید
بپرور از شرهٔ مژگان ابو شبنم شوخی ... بهر صحرا که آن خورشید عالمتاب می آید

چنان

چنان گرم هوای سوختن گردیده اعضایم ... که از نظارهٔ آتش بچشم آب می آید
نگه زود رگ این نامداران شیر نگیش ... کمی گوید که از زخم نکین خوناب می آید
چنان مژگان بمژگانم رگ سر تشنگی دارد ... که اشک از دیدهٔ من حلقه چون گرداب می آید
هوا موج رطوبت می زند گریم امشب ... بگوش آواز آب از رفتن مهتاب می آید

کلاهم شد عنبر از نکهت خاک وطن شوکت
دماغم میرسد از کوچهٔ احباب می آید

تا ز موج جلوه مستانه بهر آب داد ... جاده همچون تاک مستانرا شراب ناب داد
از فغان زخم لب خود بر نمی بندد لبم ... قاتل من تیغ را از اشک بلبل آب داد
بنوازی بیت از طفل زمانیکم جدا ... مادر ایام مارا شیر از سیماب داد
از طپیدنها دل من گرد بیتاب اهرا ... رشته را این گوهر از غلطانی خود تاب داد

از کسی چشم ثبات خانهٔ شوکت چرا
سر براه کوچه بند موجهٔ سیلاب داد

مرا منع از تموج می کلزنگ دیگر کرد ... ز خشکی سینهٔ من آتش از آب گهر گیرد
ز شوخیهای مژگان فیض خندیده چشم ... نگاه بلبلان از نی نرگس شکر گیرد
سپند طاقتم میسوزد و خاموش میسوزد ... ز رشک سرمه طالع ز برای من شود گیرد
تبسم را بلب از بانهان داری بعیدانی ... نگاه حسرت لب تشنگان آب از گهر گیرد
ز برق تیغم چو نیص و بی روی تو می ترسم ... که بو خیزد ز رویم رنگ و بنال نظر گیرد
لطیف اندام ما از حال ما غافل نمیباشد ... هوا گر و تنفس گرد گردد از دلها خبر گیرد
بهر منزل بود چون تار گوهر چشمه آتش ... کمال نقد تو کل سالک اسباب سفر گیرد
بلب لکه شیرین خواهد اشود غربت را ... کنار چاه را میبایدم آغوش پدر گیرد
بیکجا مرد عارف میکشد بیرون عالم را ... ز عالم بیخبر گردد چو از عالم خبر گیرد

ز همت سنگ افکند از نظر شوکت گرفتن را
محالست اینکه از رخسار خوبان دیده بر گیرد

زآیینه عکس او چو شرر موج میزند / از آب خشک آتش تر موج میزند
قانع ز تلخکامی ایام فارغست / از بوریای فقر شکر موج میزند
در باغ شکرست دو عالم ز حادثات / نظاره کن که تیغ و سپر موج میزند
از ساحلی سفینه از موج کرده ایم / بحرست شعله خیز و شرر موج میزند
مشکل که چون صدف بلب خشک بنگریم / از قلزمی که آب گهر موج میزند
شیرین چو دل بروی شکر خواب کرده / چون جوی شیر فیض سحر موج میزند
شوکت بستون سخن کوهکن نوی
از آب تیشه تو هنر موج میزند

نمک بداغ دل شمع من ز نور افتد / شرر بخرمن من از نگاه مور افتد
چنان نظاره چلدم کند زبان بیتو / که گل بچشم من از خال روی حور افتد
چو از فتیله جدا گشت تیره شد داغم / شود سیاه چو گل از چراغ دور افتد
زبس بسوختنم بعد مرگ هم نزدیک / ز برق سنگ مزار آتشم بگور افتد
نگه ز گوشه چشم سیاه او شوکت
گهی بسوی من افتد بصد غرور افتد

مستان بگوش پنبه غفلت کشیده اند / آوازهای باده رسیده شنیده اند
آنها که دل بنقطه یاقوت بسته اند / گلگون بباغ چهره او دوانیده اند
باید بخط لعل لب یار بنگرند / مستان که دود آتش می را ندیده اند
از برق خنده تو صفا موج میزند / این شعله را از آب گهر آفریده اند
هرگز ندیده صنعت مشاطه را نقاب / از رنگ سرمه صورت چشمت کشیده اند
رنگین شد از ملایمت طبع ما جهان / از نخل موم ما گل خورشید چیده اند
بوی جنون ز داغ دلم میتوان شنید / این لالها ز تربت مجنون دمیده اند
رنگین شو و نگه ز تماشای صفحه ام / گویا که مسطرش ز رگ گل کشیده اند
خود را ز بار سختی ایام کرده اند / صاحبدلان که از دل گوهر چکیده اند

شوکت

شوکت نظاره کن که بدیوار خانه ام / گلها ز رنگ معنی رنگین کشیده اند

گدایان ترا سنگ قناعت چون بدست آید
بچینی خانه فغفور سیلاب شکست آید

نگاه گوشه چشمی تبسمهای پنهانست / شمار آنچه می آید ز لب در چشم مست آید
چنان وارونه گشت نظاره عاشق / که چون مژگان بهم می آورد [illegible] آید
گل راحت چه خواهی از گلستان جهان شوکت
که جای گل ازین گلزار خارها بدست آید

چو حجله خانه من از رخ تو خرم شد / گل زمین مرا آفتاب شبنم شد
طراوت خط افزون شد از تراشیدن / بنفشه زار تو از آب تیغ خرم شد
نگاه بی گل رویت بگلشن افکندم
بدیده رشته گل همچو نخل ماتم شد

ز حال ما بسکه همچون شمع آتش شعله افشان شد / نشان تربتم زیر پر پروانه پنهان شد
بهار ما و درد دل سر گرد و بلبل از گرفتاری / که هر چاک قفس از بهر حالش چشم گریان شد
هم از گلشن خود بیند لالهای جنون آورد / سر مجنون ما از سنگ غلطانها ز خنده آن شد
کم از فیض مهر از تو تا مو بروی گرد باز آتش / ز عشقش باعث دل بر تریم این تخم ریحان شد
نمی آید برون شوخی و خود را لیلیا مرگ کی شوکت
ترا خواهد کفن از پرده چشم غزالان شد

داغم که صبا و انجمن کار تو افتد / آن نکهت گل سایه رخسار تو افتد
از بهر تماشای تو چم ساخته خود را / باشد که گل از گوشه دستار تو افتد
از جبهه عاشق بر ازش باغست / پرواز کند رنگ و بگلزار تو افتد
صد لاله ز خورشید شود داغ تو و آتش
چشمی که بگلزار سر و دیوار تو افتد

مدام توبه دلم از می امید کند / ببینم قطره خون خویش را شهید کند

زآینه عکس او چو شرر موج میزند — از آب خشک آتش تر موج میزند
قانع ز تنگنای ایام فارغست — از بوریای فقر شکر موج میزند
در بال شکرست دو عالم ز حادثات — نظاره کن که تیغ و سپر موج میزند
از ساو لی سفینه از موم کرده ایم — بحرست شعله خیز و شرر موج میزند
مشکل که چون صدف بلب خشک بگذریم — از قلزمی که آب گهر موج میزند
شیرین چو دل بروی شکر خواب کرده — چون جوی شیر فیض سحر موج میزند

شوکت بستون سخن کوهکن توی
از آب تیشهٔ تو هنر موج میزند

نمک بداغ دل شمع من ز نور افتد — شرر بخرمن من از نگاه مور افتد
چنان نظارهٔ جلدم کند زیان بتو — گل بچشم من از خال روی حور افتد
چو از فتیله جدا گشت تیره شد داغم — شود سیاه چو گل از چراغ دور افتد
ز بس بسوختنم بود مرگ هم نزدیک — ز برق سنگ مزار آتشم بگور افتد

نمه ز گوشهٔ چشم سیاه او شوکت
گهی بسوی من افتد بصد غرور افتد

مستان بگوش پنبهٔ غفلت کشیده اند — آواز پای باده رسیده شنیده اند
آنها که دل بقطعهٔ یاقوت بسته اند — گلگون بیاض چهرهٔ او را ندیده اند
باید بخط لعل لب یار بنگرند — مستان که دود آتش می را ندیده اند
از برق خندهٔ تو صفا موج میزند — این شعله را از آب گهر آفریده اند
هرگز ندیده صنعت مشاطه را بخواب — از رنگ سرو صورت حشمت کشیده اند
رنگین شد از ملایمت طبع ما جهان — از نخل موم ما گل خورشید چیده اند
بوی خیال زلف ولی ولم متوان شنید — این لاله ها ز تربت مجنون دمیده اند
رنگین شو و نکه ز تماشای صفحه ام — گویا که مسطرش ز رگ گل کشیده اند
خود را بباز سختی ایام کرده اند — صاحبدلان که از دل گوهر چکیده اند

شوکت

شوکت نظاره کن که بدیوار خانه ام — گلها ز رنگ معنی رنگین کشیده اند

گدایان ترا سنگ قناعت چون بدست آید
بچینی خانهٔ فغفور سیلاب شکست آید

نگاه گوشهٔ چشمی تبسمهای پنهانست — تماشا را آنچه می آید ز لب در چشم مست آید
چنان وا رونه گشت نقش نظارهٔ عاشق — که چون مژگان اهم می آرزو از شکست آید

گل راحت چه خواهی در گلستان جهان شوکت
که جای گل از این گلزار خار بدست آید

چو خلوتخانهٔ من از رخ تو خرم شد — گل زمین مرا آفتاب شبنم شد
طراوت خط افزون شد از تراشیدن — بنفشه زار تو از آب تیغ خرم شد

نگاه بی گل رویت بگلشن افکندم
بدیده رشتهٔ گل همچو نخل ماتم شد

شبانه مجلسه گلسه او شمع تابنده — یانوب یاقلمغی پروانه کورته تابنده
او شوخ خال و خطن دام و دانه ایتدی بکا — چالشدی مرغ دلی قیدایدنجه تابنده
نفاق پیشه در اغیاره اعتماد ایتمه — کورونسه ده بکا ای شاه صوتابنده
دریغ کوی وصاله ایرشمدی دل زار — ره ملن ولی اولدی چوق شتابنده

تمکشان نه چکر بلمز ادیم ای بهی
می محبتی نوش ایتمینجه تابنده

مدام توبه و لم از می امید کند — ببینم قطرهٔ خون خویش را شهید کند

زآیینه عکس او چو شرر موج میزند — از آب خشک آتش تر موج میزند
قانع ز تلخکامی ایام فارغست — از بوریای فقر شکر موج میزند
دریا شکرست و عالم ز حادثات — نظاره کن که تیغ و سپر موج میزند
از ساحلی سفینه از موج گروه ایم — بحر است شعله خیز و شرر موج میزند
مشکل که چون صدف نفس خشک بلند ایم — از قلزمی که آب گهر موج میزند
شیرین چو دل بروی شکر خواب کرده — چون جوی شیر فیض سحر موج میزند
شوکت بستون سخن کوهکن توی
از آب تیشه تو هنر موج میزند

نمک بداغ دل شمع من ز نور افتد — شرر بخرمن من از نگاه مور افتد
چنان نظاره جلدم کند زبان بیتو — که گل بچشم من از خال روی حور افتد
چو از فتیله جدا گشت تیره شد داغم — شود سیاه چو گل از چراغ دور افتد
ز بس سوختم بعد مرگ هم نزدیک — ز برق سنگ مزار آتشم بگور افتد
نمک ز گوشه چشم سیاه او شوکت
گهی بسوی من افتد بصد غرور افتد

مستان بگوش پنبه غفلت کشیده اند — آوازهای باده رسیده شنیده اند
آنها که دل بقطعه یاقوت بسته اند — گلگون بیاض چهره او را ندیده اند
باید بخط لعل لب یار ینگرند — مستان که دود آتش می را ندیده اند
از برق خنده تو صفا موج میزند — این شعله را از آب گهر آفریده اند
هرگز ندیده صنعت مشاطه را بخواب — از رنگ سرمه صورت چشمت کشیده اند
رنگین شد از ملایمت طبع ما جهان — از نخل موم ما گل خورشید چیده اند
بوی خیال زلف ولم میتوان شنید — این لاله ها ز تربت مجنون دمیده اند
رنگین شو و نکته ز تماشای صفحه ام — گویا که مسطرش ز رگ گل کشیده اند
قوه ارباب سختی ایام گروه اند — صاحبدلان که از دل گوهر چکیده اند

شوکت

شوکت نظاره کن که بدیوار خانه ام — گلها ز رنگ معنی رنگین کشیده اند

گدایان ترا سنگ قناعت چون بدست آید
بچینی خانه فغفور سیلاب شکست آید
نگاه گوشه چشمی تبسمهای پنهانست — بتان را آنچه می آید ز لب در چشم مست آید
چنان وارونه گشت از نظاره عاشق — که چون مژگان بهم می آرد او آن لب آید
گل راحت چه خواهی در گلستان جهان شوکت
کجای گل ازین گلزار خار بدست آید

چو حجله خانه من از رخ تو خرم شد — گل زمین مرا آفتاب شبنم شد
طراوت خط افزون شد از تراشیدن — بنفشه زار تو از آب تیغ خرم شد

[illegible]

صد لاله خورشید شود داغ نو و آتش
چشمی که بخار سر دیوار تو افتد
مدام تو بدل از می امید کند — ببینم فطرت خون خویش را شهید کند

سینه بهارش ز ظلم بود سواد کسی / که ماهتاب قدح داغ کل سفید کند
دلم چنین که زبیجا صلا رمید درشت / دگر کجا هوس سایه‌های بید کند
ز سنگ سرمه دل من گرفته است آیین / که قفل خامشی خویش را کلید کند

سرمه و خاطر شوکت بود زمژده غم
باور سان خبر ماتمی که عید کند

بلبلم ناله و تأثیر بهم میجوشد / خون خاموشی و تقریر بهم میجوشد
طرفه جمعیت عجب که زمشرب اینجا / کفر و دین چون شکر و شیر بهم میجوشد
خون گرم شهید آورد بحری که ازو / موج چون جوهر شمشیر بهم میجوشد
بسکه از ناله دیوانه من گشت گداخت / جاده چون حلقه زنجیر بهم میجوشد

شوکت از باده عشق گذر کن کاینجا
پای شیر و سر نخجیر بهم میجوشد

کز نشانی از نشکار آن ترک بدخو میبرد / پر برای تیر آن مژگان آهو میبرد
قاصد ناز است هر قربان کاکل گرد و آتش / نامه چشم سیاهش را بابرو میبرد
دست او چون گل نگار است بی رنگ حنا / پنجه مژگانش از بس رنگ از او میبرد
ساقی امشب بر نگاه دلبری افتاده است / مستانه چین موج از می بگیسو میبرد
بر نجست از حلقه بزم سیه مستان مرا / بیخودی همچون نگاه از چشم آهو میبرد

شوکت آسان از بزم دل را نسیم جلوه اش
میبرد زانگونه پنداری زگل بو میبرد

نصیبم تا رخ آن شعله بیباک میگردد / نگه چون سرمه از حسرت بچشم خاک میگردد
درین میخانه بردم پیش مینوهای مستی را / رگ گردن چو پر کیفیت افتد تاک میگردد
ز بس آماده بر نگیرم چون گریه خونین / بدامن رنگ از رخسار من پاک میگردد
ز برق تیغ پروانه روشن میشود شمعش / رخ او از نگاه گرم آتشناک میگردد
بصحرای نخش تنها نه من سرگشتگی دارم / که همچون گردباد اینجا سر افلاک میگردد

رسیده
سرود
علم
شهید
از مژگان

بود مهر خموشی نکته پیراهن معنی / سخن از لب گشودنها گریبان چاک میگردد

نگاه گرم آصف چون فتد شوکت بسوی من
کف خاکستر من شعله ادراک میگردد

خوشنگاهی یار بیجا هم نظر بازم کند / چشم گلگونی بسینه شعله نازم کند
برگ گل چون لاله داغ از سایه بالم شود / بسکه بیتابی دل گرم پروازم کند
بسکه از خود رفته ام چون پا نهد بر سرم / ناله از رخسار بر خیزد که آوازم کند
حرف او بی‌مزه نیست باد از بس نازکست / همچو بوی گل بخاموشی سخن سازم کند

از اشتیاق گلستان یار شوکت نالکی
همچو گلگون سرشک از خود بستانم کند

نگاه از وی بدل داغ من از رشک میسوزد / دماغ از بوی این گلهای آتش رنگ میسوزد
شراب آتشین عشق را طاقت کجا ی او / برخ از گرمی کیفیت او رنگ میسوزد
بود از گرمی فتن نقش پای جسته آتش / زند خاری اگر دامن من خنک میسوزد

محبت کار خود را میکند در هر کجا باشد
پر پروانه ما از آتش در سنگ میسوزد

دل خون گشته من بیخود از جگر خنک فرو دارد / شکست این شیشه از موج می گلرنگ خو دارد
گلستان دل ما آرزو بلبل نخواهد / گلش بلبل نوا را از شکست رنگ خو دارد
طلبکار تو چون طوطی داد گوش از خود فشاند / بخود پیچیده سر را در پی فرهنگ خو دارد
نخواهد دل تماشا آتش و آب گردیدن / که چون شبنم گداز از شعله بیرنگ خو دارد
دل سرگشته بیخود محبت نیست در عالم / فلاخن شعله جواله در سنگ خو دارد
شکر از تلخکامان یا نمیداری نمیدانی / که چشم مور هم اینجا شکر و تنگ خو دارد

بچشم تا نمک شوکت زحیرت بر نمیگردد
سر این رشته را گویا کسی در چنگ خو دارد

چراغ خانه عاشق بجز مردن نمیداند / ز ظلمت دود شمع از روزن نمیداند

آتشین لعلی

بیا کیفیت احوال این میخانه از من پرس / زبان موج می با هر کس چون من نمیداند

بجا اهل سخن زشتهای فلک کاری نمیدارد / زبان نشتر آشنا از رگ گردون نمیداند

م

شوق چون سلسله جنبان دل تنگ شود / بحر تصویر روان از صدف رنگ شود

صبر در شوق بسوی تو چرا میترسم / که بجوش نقش قدم بال و پر سنگ شود

گر بیابد نشئهٔ تو پریدن گلگون تو / چین دامان تو موج می گلرنگ شود

گر بیابم دل شکن تبسم ناز از نظر / سخن ناز نگاهم ز رگ سنگ شود

خارهای مژه را چون بهم آرم شوکت / نکه گرم مرا شعلهٔ آهنگ شود

ر

شد گل آخر اول جوش بهار او شد / لاله خالی گشت از رنگ و گلشن بو شد

دل خاکر و بد و باد شوخش صورت نیست / خاک صحرا گرد تصویران آهو شد

ه

گل ساغر بزم غنچه دل تنگ میگردد / بدور من بجای ساغری رنگ میگردد

توجه کن که پای نو رمیدت از خویشتن رفتن / قدم تا منتهای نقش قدم فرسنگ میگردد

ز حسن نیمرنگ گشت خجلت نو بهار از ما / که بار نگشن بجا آید بجنبد بی رنگ میگردد

سپندم چون تواند کام دل از سوختن گیرد / که از بسط العبهای آتش رنگ میگردد

اگر شوکت وجود گل رعنا چنین دارد / بهار صلح ما آخر قران جنگ میگردد

ه

زبان بلبل اگر درد آه گرداند / چو سرمه خاک چمن پاسبان گرداند

نظارهٔ چمن از ضعف چون تواند کرد / که بوی گل نگهم را ز راه گرداند

ضعیف بسکه شدم بی تو چون روم بسوی تو / مرا نگاه تو از نیم راه گرداند

سبک چهرهٔ من میبرد کجاست بنی / عنان رنگ مرا از نگاه گرداند

بغیر یار که گرد و گشتن شوکت / که بید برق که روا رکیاه گرداند

خاطر

و

خاطر من جانب آن زلف و کاکل میکشد / از پریشانی که چون بوی سنبل میکشد

چون بدل نو از اشتیاق وصل معشوق آورد / بلبل از رنگ بیابان روغن گل میکشد

عاشق بیدل تسلی میدهد خود را بهیچ / تا چند بن التفات از بلک تغافل میکشد

خو من زلف ترا نازم محشر از او / مور سوی خانهٔ خود تخم سنبل میکشد

شمع من پروانه را شوکت بنوبار آورد / روغن گل قطره از مغز بلبل میکشد

ه

مردمک ز آتش حسن تو شرر میگردد / مرغ نظارهٔ ما سوخته پر میگردد

عرق روی تو و بودم شدم از حسرت آب / که بر رخسار تو چون نور نظر میگردد

بسکه چاک دل ما خندهٔ شیرین دارد / دیدهٔ سوزن از تو نمک شکر میگردد

حسن را نیست دماغی که بعشق آمیزد / بوی گل نافه آمده بر میگردد

میرسد فیض بهر حال بصاحب جوهر / تیغ هر گر شکند منبع سپر میگردد

کار آسان شود و معنی روشن بستن / نثر تا نظم شود آب گهر میگردد

ر

چون غنچه‌های ناز تو از کینه بشکفد / گلهای داغم از چمن سینه بشکفد

تا دست من رسید بخط بنفشه‌ام / از آستین خرقهٔ پشمینه بشکفد

خودم ز بسکه سیلی اخوان عکس من / نیلوفری ز چشمهٔ آیینه بشکفد

چون زلف موج و خنده زد او شود بهم / صد دسته سنبل از شب آدینه بشکفد

شوکت گل خرابی بنیاد طاقتم / از موج آب گوهر گنجینه بشکفد

و

نگاهم از تماشای تو چون پا بوس می‌آید / بهم مژگان من بیهم چو کف افسوس می‌آید

بو حسن نشان ز بر نقاب شرم نازک تر / که نور شمع صاف از پردهٔ فانوس می‌آید

عنبر پیراهن شمع کعبه را امشب غبار من / هنوز از تربت من نالهٔ ناقوس می‌آید

شکوه حسن نگذارد که کام ز سوختن گیرد / ز نور شمع کار پردهٔ فانوس می‌آید

قدوم نامه از هند سیه بختی برون شوکت ‌ ‌ هر انجمن ز پای خویش چون طاووس آید

حباب صاحب نفس بد از فلک دارد
که گرگ مهر جدا از گله که سگ دارد

عیار رنگ حسن از بخت تیره شد ظاهر ‌ ‌ طلای غمزه ز شام سیه محک دارد
چو عشق نیست نباشد تمام کار جهان ‌ ‌ ز شور بحر خمیر گهر نمک دارد

چه غم ز حادثه ارباب جهل را شوکت
جدل تیغ کند کودنی که رگ دارد

دل ز دست تو شرابی نتوانست کشید ‌ ‌ تشنه ماندم آبی نتوانست کشید
پنجه‌ام خاک شد از دست ید بیضا شکفت ‌ ‌ دامن بند حبابی نتوانست کشید
برو و در و سر حسرت بدل خاک کلیم ‌ ‌ از گل طور کلاهی نتوانست کشید
خون لب تشنگی خورد بر ساغر ما ‌ ‌ ناز آیینه و آبی نتوانست کشید

گشت چون آبله پامال حوادث شوکت
رخت خود را بخرابی نتوانست کشید

بعالمی که منم مهر و مه یکی باشد ‌ ‌ بدیده رتبه درویش و شه یکی باشد
بچشم اول ما کفر کفر و دین دین است ‌ ‌ نظر چو باز کنیم این دو ره یکی باشد
بود بکار سخندان جلال چه روز و چه شب ‌ ‌ بجامه موی سفید و سیه یکی باشد
مرا که خانه خرابی ز تیر و ماتمی نیست ‌ ‌ سیاه خیمه و ابر سیه یکی باشد
بچهره رنگ تو گل گل شد از نظاره منم ‌ ‌ بگلشن تو نسیم و نگه یکی باشد

شد بت شده رهم صاف گوهر شوکت
بچشم من گهر و سنگ ره یکی باشد

چند کاهد آتش ما و جهل ما فربه شود ‌ ‌ از درک کردن کمان و غوغای باز ره شود
جز تأسف نیست داروی جراحتهای دل ‌ ‌ چون بهم آید کف افسوس مرهم شود
چو نظر ناقص فتد اشیا بود ناقص بهم ‌ ‌ ماه نو لاغر نباشد چون نگه فربه شود

شوکت

شوکت آزادی نمی‌باشد از این مکتب مرا ‌ ‌ دور بنود چو گردش رسن و رشته شود

گر از بینا بهم سوی تو جسم ناتوان آید
صدای آبشار جوی شرم از استخوان آید

دل بکوی تو کجا رنگ تسلی دارد ‌ ‌ رشک داغم ز سیه خانه لیلی دارد

عشق معشوق چو شد حسن کند تسخیرش
شیشه سرو پر از قمری دارد

باده ما سوی خم از تاک آخر زور کرد ‌ ‌ سیلها آورد و دریا را بخار شور کرد
در روان لبهای ارباب سعادت صدف شد ‌ ‌ جای انگشت این عسل را خانه زنبور کرد

بر رخت شوکت بزم از بس بیابانم کشید
شیشه می را خیال آتش از دور کرد

تنگ ظرفی را نگر دوست چون پیش از لگد آگه خود ‌ ‌ برنگ گل شو و صد باره این کشتی را خود
بقدر میکشی میکرد و افزون وسعت مشرب ‌ ‌ نخود این شیشه چه بالا چو نگو از شراب خود
ز فیض خاک رهی لقمه یا کسی ز الماس خود ‌ ‌ برنگ ریشه چه سازم جدا از خاک آب خود

چرا باشم گرسنه با کاخ شوکت از غم روزی
بود مانند گندم نان خشکی تر ز آب خود

زبان فانیان و حرف مطلب کس بهم چسبید ‌ ‌ لب خاموش باشد چون بهم انگشت چسبید
ز گلزاری که شهد از غنچه جوش خنده اش بر زد ‌ ‌ خزان و نوبهارش چون گل رعنا بهم چسبید
نمیدانم چه حسرت اینکه از بحر نجات خود ‌ ‌ برهمن باشم با من بدامان حرم چسبید
بود کم بهر عشق تیره روز بهاگه من دارم ‌ ‌ اگر چون کاغذ چسباند روز و شب بهم چسبید

بیا و آن دهان تنگ شد بهم شوکت
ز شهد شیره جانم وجودم با عدم چسبید

صاحب بخشش کی از راه کرم می‌لغزد ‌ ‌ پای صاحب کرم از زر و سیم می‌لغزد
ضبط خود و لب تو خط نتواند کردن ‌ ‌ پای گوهر بگل گرد یتیمی لغزد

مبادا دوران زبیم شام هجرانم غمین باشد
بروز وصل میخواهم که حال من همین باشد

بی تعلق زاهد و زنگ جهان اگاه نیست
محک گرمی و سردی تن عریان باشد

طبع مستان از شراب ناب روشن میشود
شمع چشم ماهتاب از آب روشن میشود

سجده گاه اهل دل از روی چون شمع و چراغ
ز آتش رنگ خوابش قمر را روشن میشود

با بصیرت را کند صاحب بصیرت بیخودی
چشم کور از توتیای خواب روشن میشود

طایر غفلت ببال بالش پر میپرد
شمع خواب از گرمی سنجاب روشن میشود

عکس نور شمع شمع خانهٔ آیینه است
چشم ما از دیدن احباب روشن میشود

آمد کار است شوکت خندهٔ صبح مراد
آسیا ما را چراغ از آب روشن میشود

از لب چون بی بوقت باده خوردن میچکد
خون چشم خنجر ناهنگام مردن میچکد

از لب چون می

موی ما بسته رنگ سفید خویش نیست
شیر رنگ پنبه ما از فشردن میچکد

زفیض مغز بود استخوان ما لبریز
چو بشکنی نی ما را صدای شیر آید

گر چنین خواهد نشستن در دروشی درست
صورت زر نیف فکر خشاپوشی میکند

از حنا نقش زنشنا بخود بالد
همچو ابرو کمان بخود بالد

گر شب آید بکشش بخانهٔ من
شمع چون استخوان بخود بالد

گر فتد سایهٔ قدش بزمین
خاک تا آسمان بخود بالد

میشود همچو تن عبا از بس
از خیال تو جان بخود بالد

از حدیث لبت چو غنچهٔ گل
در دهانم زبان بخود بالد

شوکت از نسبت باغ ورش
غنچه در آسمان بخود بالد

بشیمان

پشیمان چون ز گفتن شد سخندان افزون غم باشد
کف افسوس چون آید بهم شق قلم باشد

عروس کفر را باشد ز اسلام من آرایش
سواد کعبهٔ من خال رخسار صنم باشد

سری پر نشاء سودا نگردد
گر منوش بی نشه مینا نگردد

زبان کانکی زند سر حرف بیمغز
کف از آب گهر پیدا نگردد

نگردد مانع راز خموشی
گهر مهر لب دریا نگردد

بهرکس رتبهٔ لالی شمروند
گل دستار خار پا نگردد

مرا زنگینی گونیش شوکت
حنای پای استغنا نگردد

در نظر امشب مرا تا زلف آن مه یار بود
از گل شبو لبالب دامن نظار بود

نیست امروزی میان ما و جانان اتحاد
بلبل ما را ز اطفالی چو گل گهواره بود

گشت افزون خواب سنگینم ز پیچ تنهای
تا ز بالین من از رگهای سنگ خاره بود

با همچکس نشیند غریبا و فلک سیرها
ناله ام آواز پای گردش سیاره بود

چاکهای سینهٔ ما بیدلان امروز نیست
رفو کاری جامهٔ عریانی ما پاره بود

از کسی طفل یتیم تا رحمت برنداشت
خویش بخود چون گوهر غلطان اگر گهواره بود

با کس ما شوکت نخرید و امیدها رسید
چارهٔ درد دل ما از دل بیچاره بود

بسکه از ناوک بیداد تو مایوس بود
زخم ما چون بهم آید لب افسوس بود

جیرنم بسکه بکوی تو بصد رنگ بود آید
خار پایم مژه دیده طاوس بود

میتوان شمع ز برق رقم روشن کرد
نامهٔ سوختگان کاغذ فانوس بود

عید آمد که بپای تو گذارم سر خویش
دست بوسیدن عشاق تو پابوس بود

بسکه از وصل پشیمان شده ام میدانم
که بهم آمدن پا کف افسوس بود

میروی تا ز سر کوی تو آرد خبری
دل ز کف رفتن عشاق تو چالاک بود

باز شوکت من و وحشتی که ز وحدت انجا
جرس قافلهٔ کعبه ز ناقوس بود

ز امتحان توام کار صبر ساخته شد
طلا ز آتش سنگ محک گداخته شد

اسیر عشق توام شب خیال سرو تو کرد
سواد حلقهٔ زنجیر طوق فاخته شد

شد از گداز تغافل عیار ما کامل
جفاکشی که تو نشناختی شناخته شد

بلعل او تبسم می بساغر آمدن باشد
خرام نازک او آب گوهر آمدن باشد

بساغر باده از میخانهٔ پای گلی دارم
که یک بالیدن او صبح محشر آمدن باشد

ز بیرنگ تغافلهای معشوق خبر دارم
ز رنگی رفتن او رنگ دیگر آمدن باشد

ندارم حاجت قاصد برای نامه آوردن
که چون ز نالم انجا آید کبوتر آمدن باشد

ز بس بیگانه ام شوکت ز خود محروم از وصلم
پی دل رفتنم از خویش دلبر آمدن باشد

رزق جرو جو نیاز از بسکه خود میخورد
طفل قانع شیر از منقار سر خود میخورد

زینت ظاهر بود نقص کمالت همچو شمع
چون سر انگشت نکارین شد سر خود میخورد

سرو را از راه کرم من طراوت کم شود
طوق قمری از فغانم حلقهٔ ماتم شود

بسکه ضعف پیری من کرده در طالع اثر
همچو ابرو قامت بخت سیاهم خم شود

بسکه را آرزو بر پیچ و تاب افتاده است
جلوه با چون زلف خم با ز نظر در هم شود

ز غفلت کاشانهٔ مرد عشق را کاخ رب
خانه وار از بلندی یک قد آدم شود

جبر حق و ار وبیا با نم که از لب تشنگی
گر چه تبخالم حباب چشمهٔ زمزم شود

میکرد یزم در پناه یأس شوکت از امید
منت از عزت چرا باید کشم تا غم شود

مرغ فغانم از غم مطلوب میبرد
بلبل ز آشیانهٔ من خوب میبرد

میبرد

میکرد از هوا نکهتم بوی پیرهن
چشمم ببال حیرت یعقوب میبرد

پیش عقده های دل من ز کرم تن
صبرم ببال محنت ایوب میبرد

مرغی که آب و دانهٔ او را توکلست
شوکت ببال سالک مجذوب میبرد

بچشم آهوان اندیشهٔ عالم سیه دارد
که مژگان تو تیر روی ترکش از نگه دارد

ندارد و ساد با ناقهٔ لیلی ظلم شبها
جرس از شعلهٔ آواز فانوس بره دارد

غبار آتش نشین جز سرمه از جای منجر و
هوای خاک کوی او و شمر کاکله ره دارد

بجو دلی روی عالم تا کمی دعوی فغفوری
که بزم شاه خاک چینی اکثر و سپه دارد

بود یک جلوه دیر و که ارباب بصیرت را
نگاه از دیده احول بیک رفتن دو جا ره دارد

ز غور فکر حسن معنی رنگین شود پیدا
بود چون چاه یوسف جز حرفی که ره دارد

چنان داغ دل شوکت بروی داغ میخوابد
که همچو لاله چشم را تماشا از سیه دارد

وقت آنکس خوش که سوی بزم عشق آهنگ کرد
خویش را از کعبه بیرون چون شرار از سنگ کرد

بسکه طبع من ز پیری میکند پهلو تهی
میتوان موی مرا بیرون ز نشتر رنگ کرد

آنکه منع باده ام میکرد و پیش آمد بزم
رشتهٔ تسبیح از موج می گلرنگ کرد

میتوان شوکت بعهد نغمه سنجیهای ما
تار بود پرده گوش از رگ آهنگ کرد

چو از مستی بکنیم ان بهارستان خنک آید
بروی هم سیل دست نگار غنچه و رنگ آید

زبس نحست احوال شیخ و میخانه بغلطش
ز رخسار زنگی تا بلند و پایین بسنگ آید

نمیباشد شب و روزی نهان اهل بصیرت را
بچشم مرد عارف جهان نطع پلنگ آید

امید وصل دایم بهجر باشد رنگ معشوقش
بچشم نامهٔ او چون گل رعنا دو رنگ آید

چنان کاهل قدم از ناتوانیها شدم شوکت
که بعد از قتل خون من حنای پای سنگ آید

آهم بگلشنی که سحر گرد میشود — برگ شکوفه برگ گل زرد میشود
از صاف طینتی بدو عالم مسلمیم — کافور ما کسی که خورد مرد میشود
نتوان بخاکساری عاشق نگاه کرد — نور نظر بکوچهٔ ما گرد میشود
ما را طمع ز ساقی دوران شراب نیست — کار خمار ما چو نگه گرد میشود
هر گه کنم خیال ملاقات دوستان — چون صبح آتش نفسم سرد میشود

شوکت ز چشم عافیت ما بلا چکد
درمان ز فیض صحبت ما درد میشود

چشم مستت ز نگه خون بدل جام کند — بشکند شیشهٔ می را که لجام وا کند
بتوان چون روی گل از باغ ببینم که مرا — خنده آید بلب غنچه و دشنام کند
بسکه میخواست ترا دل بقدح نوشها — هوش من رفت بسوی تو که یغما کند
خانهٔ من نشود روشن اگر خنده آه — کوکب بخت مرا خال لبت بام کند
چشم گیرای تو از بسکه تمام افسونست — رم آهو بکمند آورد و رام کند
گرهی را که ز دل بلبل ما بیرون کرد — باغبانش بچمن غنچهٔ گل نام کند

خورده ام بازی شوخی که پی صید دلم
مردم چشم پری را گره دام کند

پنجهٔ سرو چمن ناخن بداغم میزند — طوق قمری گرد بادی بر چراغم میزند
میتوان از نقش پای خضر برگ سبز چید — بسکه هر سو قطرهٔ زهر سراغم میزند

میتوانم بزم طرب آراست و رنگ افتاده است
موج می انگشت و چشم ایاغم میزند

گرفتار محبت بلبلی را میتوان گفتن — که از خاکسترش صیاد رنگ خانه میبرد

بیا و مستیش رنگم بروی هوش می آید
ز نام تیغ او ابرم بجوی گوش می آید

بتهمت چشم خود پوشیده ام از زینت عالم — بچوبم خرقهٔ پشمینه محمل پوش می آید

زبس

زبس توسن بخود بالد ز شوق شهسوار منه — صدای انتشار از بال او در گوش می آید
ز روز تیره بصیرت شکوها او دمی بیند — که خوان ارزق از افلاک سر پوش می آید
بود فطرت بلند از قبول خلق مواجی — سخن هر چند بالا میرود تا گوش می آید
کجا آن طفل مصری طاقت تیغ سخن دارد — ز دامان پدر تا خلوت آغوش می آید
زبس مستانه افتاده است معشوقانه جولانش — ز رفتارش بگوش آواز نوشانوش می آید
بخاطر از خیال چشم او میخانه دارم — که دل گاه از خود میرود گه هوش می آید
هما ما کرد که کم کشتگوش حرف اشک من — که از یاقوت او آب گهر در گوش می آید
ز بیم او بلب مهر از خجالت جا دو دخامه — که از دل تا بلب می آید و خاموش می آید
بساغر آب شیر از گلوی شیشه میریزد — ببزم امشب کدامین ترک صهبا نوش می آید
زبانم بسکه زنگ الحاد از حرف میریزد — حدیث بلبلانم از قلم گلپوش می آید

بره و دیده ست گویا باز شوکت جوش ساقی را
که از خم شسته قد خود تمام آغوش می آید

چو نفس آید برابری کی بدل بیم از فلک باشد — که خواب کله از افسانهٔ آواز سگ باشد
غبار رنگ عاشق گرد و بخت بسته کامل — طلای عشق از جبههٔ هند و محک باشد

بسنگ خویشتن مینای می صد پاره میگردد
ز شور نشاهٔ خود باده ما را نمک باشد

برافروزی بباغ از باده شمع زعفرانی رو — چراغان گل از تحریک بال بلبلان میرود
خموشی شعلهٔ آواز را فانوس میباشد — چراغ نطق ما از باد دامان زبان میرود
بحالم ای هما چشم طمع آهسته برگشا — مرا از پا و شوکت تو شمع استخوان میرود
ز بیداری چراغی بهر پاس خویشتن دارم — که شمع گرم خوابیدن بچشم پاسبان میرود
بهر جا عشق بزم انتقام افروز میگردد — چراغ ماهتاب از باد دامان کتان میرود
چو دو وید آنکه مطلوب کسی کامل قدم گردد — ز بوی پیرهن اینجا چراغ کاروان میرود
چه میداری ز شبهای غم امید سحر شوکت — که بی صبح در اقلیم شام من جوان میرود

بطرمی بچو طاوس از نشاط خرامان بود
تندرو شعله آواز مطرب بال افشان بود

ادب نگذاشت تا امشب کنم نظاره دوش
نگاه گرم مژگان چراغ زیر دامان بود

ز شوخی هر طرف میکردم چاک گریبانم
عبیر چشم من از سرمه چشم غزالان بود

شراب بزم یار از نشاه بود از شور تنهها
گل پیمانه ما کوهی از گرد نمکدان بود

دل ها را ابنو وارام ز عیب هنرمندی
بهر سو این گهر از موج آب خوش غلطان بود

بیابان گشتم مدام تا از وطن برون
خوشا شاعر هندی که شیرینی به نیست سپاهان بود

بسر وا زند سودای خط سبز بتان شوکت
همانا سرنوشت تیره بختان خط ریحان بود

داغ را لاله باغم ز صبا میگیرد
برق را قرعه من ز هوا میگیرد

گرد آزار من از طعنه مردم افزون
زخم من از سخن سرو هوا میگیرد

دل من باز طمع کرده به نشست بخون
وای آن دست که رنگی ز حنا میگیرد

یاد آن چشم سیه میکنم و مینالم
محض حرفست که از سرمه صدا میگیرد

همت طالب ما تشنه لب مطلوبست
کام ما خون ز رگ کاه ربا میگیرد

چون لب شکوه گشایم ز رخ بخت سیاه
سرمه غیرت ره آواز درا میگیرد

فخر شوکت بزمینی که چراغ افروزد
آسمان روغنش از مغز هما میگیرد

نزاکت شیوه کلک بهار افشان من باشد
رنگ گل رشته شیرازه دیوان من باشد

خدنگم را هدف از دیده افعی نزاونست
که از رشک زمرد آهن پیکان من باشد

بزور ضعف میپیچد بگرد بور کانرا
محیط افشرده از پنجه مرجان من باشد

ز فیض عشقبازی مبدأ الجاو جنسم من
خط خوبان غبار گوشه دامان من باشد

گل عیش من از جمعیت دل غنچه میگردد
هوس آشفته گشتن فصل گلریزان من باشد

بگل پیراهنان مصر هم باشد گرفتاری
ز نخل گلشن یوسف در زندان من باشد

میسر میشود از دولت نظاره اقبالم
سواد هند شوکت سایه مژگان من باشد

دماغی

دماغی کو که از گفتار من بوی جنون آید
ز زخم خامه ام مضمون رنگین جای خون آید

شکایتهام اسیر مینوازد عقده کلفت
از این رنگ بیضه زنگار صد طوطی برون آید

بود از نشاه می سرفراز بهار ای است این
که عکس میکشی نقش از آب انجا نگون آید

بهار ضعف من گل کرده است از تیغ خونریزش
بهر جا میرود از چهره زنگم بوی خون آید

ز آب تیشه من میچکد خون می گلگون
رود از خویش اگر شیرین بکوه بیستون آید

بجز خالش که بیرون شد ز موی سبزه شوکت
ندیدم نقطه گروی معنی رنگین برون آید

دوشم از غیرت خموشی دشمن فریاد بود
ناله گرم چراغ آسیای باد بود

بسکه بطرف مزار او میکردم ز پرواز ضعف
بر زخم زنگ آمد نهاد سیلی استاد بود

بود روشن پیش از این بزم گرفتاران شمع
چشم مرغ من چراغ خانه صیاد بود

خانهای کوچه زنجیر بود آهن بنا
بسکه از من کشور دیوانگی آباد بود

کار عشق از بخت جانان نجیب تازه اوست
بیستون خرم ز آب تیشه فرهاد بود

نونیاز شعله سوز محبت نیستم
داغ سودایم چو طفل لاله مادرزاد بود

بوی خون میداد دوش حلقه بزم جنون
آهن زنجیرها از خنجر جلاد بود

بر قد او بسکه میدادم تسلی خویش را
ظلمت بخت سیاهم سایه شمشاد بود

سخت مغروری مدارد اشتیاق کاش درشت سینه ام
بلبل گلزار من از بیضه فولاد بود

شوکت امشب را شب عید کنم از یاد او
بیخود بهار آمد و رفت مبارکباد بود

باد ایامی که آن بدمست گرم جنگ بود
تیغ او از خون گرمم آب آتش رنگ بود

انفعالم داشت از چشم بد مردم نگاه
سیل روزم چشم موج شکست رنگ بود

رشته زنار گذر کردن نبود از کوچه ام
مشرب من بسکه همچون چشم شوخ تنگ بود

روزی خود پیش ازین از سنگ طفلان گشتم
آسیابم از فلاخن دماغ آب از سنگ بود

گرفتاران زمین

تازه دست

چشم سوزن

وی بصحرا بخت رنگ مستی آن گلگون سوار   ساغر چشم غزالان پر ز می گلرنگ بود

از جنون ما نشد آوازهٔ شوکت بلند
ره میان ناله و زنجیر صد فرسنگ بود

بسکه در گلشن نظرگان گل رو بوده اند   بلبلان از غنچهٔ گل سر بزانو بوده اند

خویش را با چشم رخسارش برابر میکنند
لاله و نرگس عجب بی دیده و رو بوده اند

لبودی بر خش از سیلی اخوان اهو بلا شد   ۲   عجب نیلوفری از چشمهٔ خورشید پیدا شد
بلوح سینه فرهاد و مجنون نقش شیرین را   صفای ساعدش بنمود و جوی شیر پیدا شد

ز بد خوی تماشا کرده ام کیفیت حسنی
که چین ناز جنبش گشت پیدا موج صهبا شد

[illegible]   ۱   ز چشم فاخته تا صبحدم چراغان بود

برون [illegible] شدم رخش دیدم
غبار دیدهٔ من ریگ این بیابان بود

از عرق گلشن حسن تو آید فوم کرده   ۱   گل خورشید ز شرم آب چو شبنم گردد

گر بصور تکده آیی بچنین جلوه گری
سرو تصویر بتعظیم قدت خم گردد

ز باد صبح چو زلفت پیچ و تاب شود   ۲   نگه بدیدهٔ من موج اضطراب شود

ز ضعف طاقت و تاب نگاه گرمم نیست
ز برق چشم بتان استخوان آب شود

بگلشن که دلم گرم ناله میگردد   ۲   ز شرم شعله آواز بلبل آب شود

میشود آوازهٔ ما از خراش غم بلند
همچو نام و نشان میکند از خانم بلند

ذوق پیراهن نی و تنم را دامنی   ۲   شعلهٔ عریانیم شد بلکه دامن بلند

خوبی

لاله

استخوانم

بگلشنی

زان تماشایی که بیرون از جهان رنگ بود
از سر دنیا و دین دستی که دارم شستم
هست پر از اشارتهای پنهان سوی مردم
پاک دامانی بود بال و پر روحانیان
نو بهار جود و داور رنگ دیگر بود مرگ

میشود از روزن گل گردن شبنم بلند
گشته چون ابر سر کوه از سر عالم بلند
میشود از هر طرف ابروی پشت خم بلند
میشود قدر مسیح از نسبت مریم بلند
چون گل خرا ز زمین باشد کف حاتم بلند

شوکت از بهر شهید زلفش امشب تا سحر
ناله از زنجیر بود از حلقهٔ ماتم بلند

با وا یابی که رخسار تو پیش دیده بود   ۱   از نگاه گرم مژگان موی آتشدیده بود
کی بود امروز پهلوی مرا نقش حصیر   روزگاری جامهٔ عریانیم آجیده بود

مطربان از بهر دفع فتنه صف بیرون کشید
نغمه ها رخت خود از گرداب قفس بیرون کشید

شد زلیخای نگاهم راز مژگان مو سفید   ۲   یوسف تصویرش از چاه صدف بیرون کشید

همچو شوکت قطع این وادی ببال دل کنند
سر بجیب آرید و از خاک نجف بیرون کشید

چو در خاطر یاد آن کاکل آید
اگر عکس رویت در آیینه افتد
فغان میکنم روزی خوردن او
شود تنگ کارت ز رنج جا او بس

ز دل آهم آشفته چون سنبل آید   ۲
ز آیینه تا حشر بوی گل آید
کند بلبل افغان چو در گل آید
زند موج چون آب زیر پل آید

ز باغ خواهد افتاد دیوار گلشن
ز نالهٔ که از دیدهٔ بلبل آید

یار تا کی زاسیران بتغافل باشد   ۱   قفس از گریهٔ بلبل سبد گل باشد

عاشق از جلوهٔ معشوق قراری دارد
چوب گل صندل درد سر بلبل باشد

جود

حاتم

گنبد

از گل پیرهن من بوی جنون می آید ... بنظر رشت خم کاسه خون می آید

میتوان کرد بیا قطره هاستی را
صورت از خامهٔ نقاش نگون می آید

از سواد رقم شاهد معنی شوکت ... همچو لیلی ز رسیه خانه برون می آید

باده از خود رفت و ناز چشم مدهوش تو شد
شد تکلم خون ز رنگ لعل خاموش تو شد

شیر انوار تجلی را چو میکرد صاف ... در دوام مهتاب وصاف اعضا کوش تو شد
محشر غیابیم بیدار از خواب نکرد ... پرتو صبح قیامت پنبهٔ گوش تو شد

دشت و دشت عشق را شوکت بجای پیروی
خون مجنون کی تواند کرد پاپوش تو شد

نکهم زان رخ آب میکرد ... چشم از گل گلاب میکرد

در دو یاری که رسم بیدار نیست
محتسب مست خواب میکرد

تنها از تو مظهر صفا شد ... جان آئینه بدن نما شد
چون روی تو بی نقاب گردد ... چشم گل آفتاب گردد

کس طاقت الفتم ندارد
ریحان بسفالم آب گردد

چون بخاطر هوس سیب زنخدان گردد ... آب حسرت بدهن گوهر دندان گردد
عشق هر جا که سر خوان کرم بگشاید ... شور آفاق شود جمع و نمکدان گردد

تاب تحریک نسیمش ز تراکت نبود
از نگه سنبل زلف تو پریشان گردد

سرو را قدرت سر شخص بپیدا آورد ... غنچه را از روی گل لعلت نفسها آورد
حسن میریزد چو رنگ خوابگاه نازلو ... بهر بالین بزم مژگان پر بپرواز آورد

مانی چو نقش آن صنم مست میکشد ... چون میرسد بساعد او دست میکشد

زاهد گو منع باده کشیدن کند چرا
جام شراب را ز کف مست میکشد

دهان یار بیاقوت سفته میماند ... زبان او بحدیث نگفته میماند
گرفته رنگ حقیقت نگار من ز مجاز ... جهان برخت باغ شکفته میماند

چنان بگردد که وردت حیات میگذرد
که طول عمر براه نرفته میماند

مرای باغبان تا گلی کنی آن نگاه خود ... گلی نو کرده ام دیگر نمیدانم نگاه خود
قدح بشکستم از مستی زبان کوتاه بن زم ... زبان از موج کوم می که گردم عذر خواه خود

تو چون نور نظر با بگذری صف از دو روسته
بره نازک میان امان بجو مژگان سیاه خود

لعلت بخنده در جگر غنچه چاک زد ... خط رخت بدیدهٔ خورشید خاک زد
از بی شرابیم بگلستان غمی نبود ... دامن بر آتش دل من بوی تاک زد

زاهد ببزم باده کشان خون تاک ریخت
تسبیح تو به کرده و فال هلاک زد

بگلزار قناعت تشنگی ابر کرم باشد ... گل اعناب هم چیدن ز شرم بخشکم باشد
بکفرستان وحدت نام برهمن بت هم چو خم ... بکروی تا ز تار رگ سنگ صنم باشد
بخود گردیدم قطع ره طول املی گردم ... چو تار جاده می پیچد بهم نقش قدم باشد

بروی روغن گل کی نگه رنگین کنم شوکت
چراغ اهل معنی روشن از مغز قلم باشد

کی زبان گوش از نقش جبین پیدا شود ... آسمان را دیده اینجا تا زمین پیدا شود
موج شهرت میزند آواز بی نیغز ما ... نام ما همچون گهر از آب نگین پیدا شود
از شریک بی مروت تنگ گردد کار زق ... مور کم روزی شود چون خوشه چین پیدا

از حباب یک پیرهن دور رسنش از کنار / چون بود رنگ حنایش آستین پیدا شود

می‌شود محسوس چون گل معنی رنگین من
همچو من شوکت کجا حرف آفرین پیدا شود

پشیمانی نصیب روح از کلک ازین باشد / کف افسوس بادام و مغز این چمن باشد
بود تیر از ره اوراق کثرت رشته وحدت / چو خلوتها بیکجا جمع گردد انجمن باشد
خموشان را نباشد جز شنیدن پیشه دیگر / دهان گوش را ماند دهن تا بی سخن باشد
ره سالک بمنزل از سر عالم چو بر خیزد / قدم بر داشتن دست از جهان برداشتن باشد
تعلقها ازین قوت گرفت از ضعف پیریها / قد خم گشته من حلقهٔ زنجیر من باشد
سواد سایهٔ گل بجو دود از خاک برخیزد / وران گلشن که برق نالهٔ آتش فکن باشد
زبان از ذوق نا شستیم گردیدیم گویاتر / لب خاموش ما چسبانده شوق سخن باشد
نمی‌شستیم بلوح آفرینش سطر انصافی / صریر خامه نالیدن از درد سخن باشد
شد از جوش بهار ضعف یوسف را اعضایم / بر بدنهای رنگ من نسیم پیرهن باشد
تواضع از کهن سالان بود معراج معشوقه / چو قامت حلقه گردد زلف پیری را شکن باشد
بود مهر خموشی شعلهٔ آواز را روغن / چراغ نطق را تحریک لب دامن زدن باشد
ز تاراج حوادث گرد روشن [illegible] / که موی سر مرا خار سر دیوار تن باشد
ز خاک کشته چشم تو خیزد تخم شوخی / رم شوخ شهیدان ترا تا کفن باشد
بغفلت میدهی تا کی عنان خود نمیدانی / که خواب مردم بیدار دل [illegible] باشد
چراغ مردم صاحب هنر مردن نمیداند / که چون شرر تار شمع خاک کوهکن باشد

مسافر نیستم شوکت ز فیض تیره بختیها
که گرد سرمه میل سرمه را خاک وطن باشد

ز بر نقاب شرم محبت هوس شود / کارگاه چون بدل افتد نفس شود
ضعف رسیده است بجایی که دود از او / رنگ پریده ام نفس باز پس شود
در بزم گلشنی که تو باشی شراب و گل / گل بیرنگ گردد و می بی هوس شود

آوازه

آوازهٔ بلند ترا از جنون ماست / زنجیر چون شکست زبان جرس شود

شوکت اسیر دام چنان شو که عاقبت
مغز سر تو مرهم زخم قفس شود

بجسم ما گرانیها چنان از ضعف جا دارد / که از زنگی برنگی آمدن آواز پا دارد
بود طومار شوقم کاروان جاده حیرت / دریدنهای مکتوب من آواز درا دارد
چنان خون سعادت میزند جوش از غبار من / که شمع استخوانم رشته از بال هما دارد
نگه بیخود شود از دیدن دشت نگارینش / ز رنگ پا و بیداری که دست او حنا دارد
بپای گل شود معشوق حاصل زندگی کش را / که از شاخ گل گلدسته محراب دعا دارد
چنان آباد شد اقلیم حسن از شهسوار من / که از موج لطافت خانهٔ زین بوریا دارد
خود را شوخ زاهد مشربی افکنده از بامم / که از تیش سبحه و از تخم گل رنگ حنا دارد
بود موج تبسم جنبش گهواره از نازش / خبر از گریه ام آن طفل بیپروا کجا دارد
بکف آورده ام دامان مطلب از پشیمانی / کف افسوس من خاصیت دست دعا دارد
نخواه از من درستی چون خم زلف دلاویزش / ز گردانیدن دردانهٔ من آسیا دارد
چه خواهی از جمال او و پندی شوکت [illegible] / که از غنچه گاهی خندهٔ دندان نما دارد

ز آب و خاک یکرنگی بود شوکت بنای من
لباس کعبه ام از کفر و دین بند قبا دارد

بسکه چشم ز تو لبریز نگه میکند / مژهٔ من زه پیراهن مه میکند
سرمه خیز است خوش بس که کدورت از آهم / نقش پای تو بر و چشم سیه میکند
نیست از حسرت و بیداد تو چشمم خالی / نم اشکم چو هوا گشت نگه میکند
اهل بینش حرم و دیر ز هم نشناسند / پیش احول سر یک راه دو ره میکند
جنگ چون هم بجدی که چو سوزی ما را / کف خاکستر ما گرد سپه میکند
این چه حسنست که از حیرت نظارهٔ او / جوهر آینه را موج نگه میکند
گشتن عمر و سر کعبه نخواهد شوکت / روزگاریست که بر گرد نگه میکند

زخم
آواز پا

درستی

بسکه چشم
[illegible]

نمی‌شکی برون از چشم گریانم نمی‌آید
اگر آید هوا گرد و بدامانم نمی‌آید

بجا و روش انجم بالیدن نظاره چشم من
ز بس گردیده پرغنچه کاشانه مژگانم نمی‌آید

بکف تسبیح از آن کرد و سنار تو میکردم
که از کفر آنچه می‌آید ز ایمانم نمی‌آید

ز بس گردید از و لنگم را خبر بسته
بدامن‌ها صد چاک از گریبانم نمی‌آید

ز رخسار تو دارد بسکه حیرت قطره اقلیم
بهم چون چشم گوهر جای مژگانم نمی‌آید

بگلزار وجودم خرمی زنگی غبر برزد
بجوی استخوان‌ها آب پیکانم نمی‌آید

بدشت نامرادان جهان از بس نظر دادم
بجز آب گهر از چشم گریانم نمی‌آید

مشام شوقم از راه معانی عطر میکردد
نسیم مصر از خجلت بکنعانم نمی‌آید

ز خاک سرمه شوکت گلبن من گرد پیرا بیرون
نوای عندلیبی از گلستانم نمی‌آید

بسکه جبر زده از حسن جهانگیر شود
کلک مانی خیره دیده تصویر شود

از طلسم نگه ما نتوان بیرون رفت
عکس در خانه آیینه ما پیر شود

گرد و از زخم دل خویش ز بس غزال
اگر از بال بط باده پر تیر شود

روزن خانه ما چشم پر از حکمت
سیل ویرانه ما را گل تعمیر شود

حیرت افزای گلستان چو شود عکس رخت
سبزها جوهر آیینه تصویر شود

خوش دلم گر و پیر شیشه سلامت باشد
دختر رز که جوان گردد مرا پیر شود

قالب از بسکه تهی کرده سودای رخت
چه عجب اینکه گر حلقه زنجیر شود

نتوانم که ز روی تو کنم قطع نظر
مد نظاره من گرد دم شمشیر شود

خاک صحرای جنون سرمه بود شیرین را
اگر از تیشه من آهن زنجیر شود

نقش آن سا عد شیرین نتواند گر شد
آب در تیشه فرهاد اگر شیر شود

بسکه از نازکی فکر ضعیف است قلم
خار در پای مرا حلقه زنجیر شود

شوکت این چوب زبانی شده گلکوب ترا
نغمه نیست خموشی که گلوگیر شود

چو گرد از وحشت چو هر کسی از ان شمار نجد
شود چون آب پیکان‌ها از بحر کنار نجد

برای امتحان آمد بتعلیم سخت مترسم
که ابر بزم بنشیند از خود و از من بجان نجد

نگاه دانم چشم از جوش مژگانت آرای
چمن مرغی که از بیداد و خار از بستان نجد

بیابان خاک‌سار رها بود بر واعر بتها
که میل سر بمقدر رست چون سرو از قرار نجد

سواد سایه میکرد ز ما سر مشق افتادن
چه خواهد کرد اگر از خاک آسمان نجد

بگلشن که شمشاد شش بهار جلوه میریزد
خرام از سرو از گل بوی نیک از رخسار نجد

ز مهر ما شوکت ما از ابر و انجم باشد
خوشا حال کسی کز رنجش اهل جهان نجد

جرس پرصدا نمود از خود دلم را سر گرد
شمع کافور اخواین پروانه را با گرد

دو نشوای عافیت چو از سر بالین من
نام در زمان بروی بسیار دو من را گرد

مشت خاکستر آتش پرست افتاده‌ست
سبز میکرد دم بجایی که برف گرد و گرد

چهره ام از موج خون قول شکستن میزند
و او ابن می‌زند شانه چندان که نگم زرد گرد

بعد از این شوکت چه خواهد کرد ما را او بمن
چشم او خیده انکه میباید تغافل گرد و گرد

صبح پیر بهار رسید و عهد خرسندی نماند
خنده فندان نمار استخوان بندی نماند

میوه با چون نخل تصویرش شاخ خیر
نخل مژگانم بهاری از برومندی نماند

آنکه وادی مشت خاکم را الف باشش بدار
باده پرتند دست تا از دست افکندی نماند

یوسف ما را ز بس گشتند اخوان راهزن
زاد راه مصر ما خرمام فرزندی نماند

بر سر بالین این مشت گیاه ای برق ناز
آمدی روزی که ما را با تو خرسندی نماند

چون تندرو برق از گرمی نغمه‌ها سوختیم
مرغ ما شوکت بدام آرزو مندی نماند

مگذر مشوم چون باد پیغام بهار آرد
گل از بوی گلم آیینه خاطر غبار آرد

برون کم نکرد و داتش دل بیقرار ما را
سپند از خاک ما گر سبز گردد شعله بار آرد

بعین گریه کردم دیده ام روشن شادوم / که اشک از دیده من نقش او در کنار آرد
ز فهم شکوه عاشق چه پروانند خوبی را / که بهر طره خود شانه از دندان مار آرد
برون از سینه ام چون آه آتشبار می آید / نسیم گرد راه آن بت گلگون سوار آرد
برنگ لاله و بوی گلم کاری نمی باشد / نگه دارم دل خود در بغل شاید که کار او

دبس خواب پریشان دوش افتاد شوکت را
ز موج بوی سنبل بهر بالین دود مار آرد

ترک وطن نمودم قدرم عظیم شد / گوهر ز فوت خدمت دریا یتیم شد
کردم نگاه بسکه بشمشیر تیز او / نظاره ام چو دیده احوال دو نیم شد
گلزارها ز جلوه ضعف آرد رنگ تست / زنگ پریده گلشن ما را نسیم شد
بوسی طلب نمودم و گردی نگاه تلخ / امید ما که از تو دمام و تشنه بیم شد

شوکت جنون ما سبب حسن گشته است
آهم بچین طره لیلی شمیم شد

زمانوانی من بوی در روح آید / سرم ز گرد وحش زنگی بگرد می آید
پرست بسکه هوا از غبار خاطر ما / نگه چو جوهر از دیده گرد می آید
که آب و آوه ز زنگ شکسته گلشن را / که خون می زرک ناک نمی آید
کباب گرمی داغ خودم بگوشش مرا / حدیث مرهم کافور سرد می آید

اسیر منت درمان نمیشوم شوکت
سرم ز سایه صندل بدرد می آید

اهل دل نظاره از زلف کاکل میکنند / پرده های چشم خود را برگ سنبل میکنند
مجلس ناز کخیالان از چمن رنگین ترست / رشته های شمع خود را از رگ گل میکنند
آغاز وحدت بکثرت میکشد فکر دقیق / مو شکافان موی را یکدسته سنبل میکنند

ما مجلس مار انمیکبر و در اقلیم چمن
قلب ما را خرج همراه زر گل میکنند

عشقبازان

عشقبازان حسن را قوت از دل خود میدهد / کوزه خورشید را آب از گل خود میدهد
قامت خم باشد انگشت اشارت سوی خاک / خویش را پیران نشان از منزل خود میدهد
با شهید خویش خوبان را محبت دیگرست / گرچه میگیرند جانش را دل خود میدهد
غافل از حال بدن جانهای آن نیستند / گاه پهلو بحر با ساحل خود میدهد

خوردن زخمت شوکت زرقم از تیغ زبان
دانه جوهر بمرغ بسمل خود میدهد

جاره ام از دل بیچاره برون می آید / شیشه عیش نهان از خاره برون می آید
نفس از بسکه ز بیمت نتوانم که کشم / آهم از دیده چو نظاره برون می آید
دل بیتاب مرا زین فلک نتوان داشت / طفل شوخیست که گهواره برون می آید
گریه با روی تو از بس نکلو گرم است / از لبم آه چو فواره برون می آید

شوکت از سینه ز نظاره آن مژگانم
عقده غم دل صد پاره برون می آید

کجاست دل که مرا شوق سوی او ببرد / ز جای همچو چشم سیل آرزو ببرد

مرا بدختر رز نسبت بجا لب تو بسری
زخش که آب حیاتست مرده شو ببرد

عرق چنداز آنجاک از روی گلگونت غلطه / که رگهای زمین چون رشته از آگهی غلطه
نباشد در جهان شیرین تر از شهد ضعیفی / بکوی شکر اگر فهما و قندو در شکر غلطه
بود سر رشته عشق نکلفتار ابت من / و درین میخانه گر افتم ز پا مینا بسر غلطه
سمندر را نخاطر بگذرد گر لعل آتش / زبان شعله چون منقار طوطی در شکر غلطه
شتاب دیدن روی تو دارد آنچنان چشم / که همچون موج مژگانم بروی یکدگر غلطه
غبار از جا ببال شهپر طاوس می خیزد / نگاه از بسکه اشکم بر نفس ریزد بر غلطه
و هم موی میانش رفت و من با جو شمع همچو / رگ گرمست و با رگ و همبالو در کمر غلطه
نگاه گرم آموخت چشم بسکه از دوش / بجای قطره های اشکم از مژگان شرر غلطه

هوای خانهٔ من از تعلق رنگ میگیرد / بود تصویر ما بر جا اگر دیوار غلطد

بهر گلشن که می‌بندم طلسم رنگ تو شوکت / بجای برگ گل بوی گل از دیوار غلطد

از تعلق رشته‌ای در کار دیده میشود / چشم سوزن حلقهٔ زنجیر عیب میشود

شهرت ما از ما رابیل عالمگیر شد / آب این گوهر چو گردد پهن دریا میشود

صحبت روشندلان مفتاح قفل مشکلست / طوطی تصویر از این آینه گویا میشود

برق ما از چشم مستش میکند خاره را / زان نگاه گرم سنگ سرمه مینا میشود

شد برنگ سرمه خاکستر مژگانم نگاه / بسکه چشمم از رخش گرم تماشا میشود

چون بیاد شوخی چشم تو از خود میروم / گردش چشم غزالم ناخن پا میشود

از سپند ما صدا مستانه می‌آید برون / آتش ما بسکه از سنگی که مینا میشود

میطپد از بس سراپای من از خون جنون / نقش پایم سیلی رخسار صحرا میشود

شوکت از پیری شود ایام عیش ما جوان / عیش ما از قد خمیده نهاد و بالا میشود

خاکسترم ز پردهٔ فانوس بخشند / تا رنگ شعله خانهٔ حسن نور بخشند

صد بار سرمه را بجز نگاه خوشش / خوبان برای گوشهٔ چشم تو بخشند

از صاف رنگ و بوی تو دردی که مانده بود / در ساغر گل و قدح لاله بخشند

نگاه تو صید آهم از دور ناتیر بر گردد / ندارد بر قفا دیده که سر زین تیر بر گردد

بجانان تمنی چنان زار قاتل بر چشم ترحم / که از رنگ خون من پس از وهم شمشیر بر گردد

به نظاره چو می‌آیم چنان از خاکسار ما / که سیل رفته‌ام از ره پی تعمیر بر گردد

نمایان شد تغافل روی دل ما زنجیر الا ترا / که روی خامهٔ نقاش از تصویر بر گردد

سنگر وحشت از جوش زبان سنگ است / ترا آهو نگاهم چون بسوی نجیر بر گردد

گذارد هیبت از بیرون صورتخانه میترسم / که تا از درون سوی رخ تصویر بر گردد

ملکن

ملکن نفرین بد کس بال آفت بدکان باشد / ز راه رفته خود از هدف گر تیر بر گردد

بهر سو زلف او افکنده شوکت دام گیرایی / دلم بر زه و از خود رفت ترسم پیر بر گردد

در این باغ دو رنگی خلعت نشو و نما باشد / دو رنگی چون گل رعنا مرا بند قبا باشد

نشستن میکند هموار راه ناتوانان را / قدم بر دوش پست و بلند راه پا باشد

بهم در میکند دایم ز پهلوی بهم راحت / لبان آسیابان تر ز آب آسیا باشد

ز چرخ آتشین جولان شکستم روی آید / بخرمن دانه‌ام را گردش برق آسیا باشد

ز شان موجب شد سماع رباب عنقا را / رسید نهای می را جوش خم آواز پا باشد

فضا گوش افزون گردد از جوش تماشا / نظرها چون بهم پیوسته میگردد هوا باشد

ز بخت تیره تا سوی نظر وا زند عریانم / چو جبل سرمه از پوشیدن چشم قبا باشد

نبیند نازک اندام مرا کس از لطافتها / بیگجا است میدانم شنید اشکم کجا باشد

قلم باشد بجای جاده صد کاروان حسرت / صور کلک اشتیاق تو آوازه درا باشد

بود دوستان فیض سعادت رگ پوست را / چو پروانهٔ عالم ز دست خود بال هما باشد

بود آرایش از اغماض کار وحشت محبت را / گل بالینی ره خوابیده از نقش پا باشد

ز بس امشب ز قمها کردم از دست نگار نقش / سواد سطر و دود آتش رنگ حنا باشد

در آن کشور که هر کس دامن مطلب بکف دارد / مرا از بخت بر گردیده محراب دعا باشد

بود شیرازهٔ اوراق کثرت رشتهٔ وحدت / نیستانی بکلک چو پیچد بوریا باشد

بود شهد تبسم گریهٔ تلخ پشیمانی / لب انسی حسرت گزیدن خنده دندان نما باشد

بقدر روش هر قوم زبان گفتگو دارم / ز کلکم معنی بیگانه حرف آشنا باشد

ز من شوکت بکرد دست بسیار میطپید تنها / پریدنهای رنگ من غبار آسیا باشد

کشد از آمیزش روشندلان صاف نگهر گردد / چو آه از چشم آید برون نور نظر گردد

شبها و نامه‌ها قاصد دیگر غنچه‌ها را   برو مکتوب یارا چو دوم تیغ تو بر گردد
چراغ کاروان بهره بود پروانه خود را   غم غربت ندارد آنکه یارش عنبر گردد
علم چون لاله از پاس نفسها سوخت دانم   که دود آه چون گردد گرد داغ جگر گردد
نظر با روی تو خود را گاه کن ارباب غفلت را   که حرف آینه نتوان و بهر یکی که گردد
کجا از بخود بهای حسن آن بدخو خبر دارد   زمین کبر و خبر روزی که از خود بیخبر گردد
بهر جا انجمن آرای شوخی میشود حسنش   سواد چشم آهو حلقهٔ بیرون در گردد
بهر جا جلوه‌ای از قامت نظاره بسیار   سراپای ترا از بس نگاهم گرد سر گردد
نهادم انگشت خموشی از بس شد گفتگوی من   اگر زین بشکنی ور ناخن او نیشتر گردد
ز دست تیره بختیهاست قطع گفتگوی من   دم تیغ زبان دانم ز رشک موجه بر گردد

چکد خون نزاکت از رگ هر مصرعم شوکت
اگر شیرازهٔ دیوانم آن موی کمر گردد

تن من بسکه یکجا نهاز زخم تیرها دارد   ۴ شکست استخوانم ناله از زنجیرها دارد
به بزم کشتگان تیغ پروانه دست از خود بشوید   که شمعش رشته از تار دم شمشیرها دارد
پی تحریر فریادی کشیدن جا نمی‌یابم   ز بس از خلق دیوار رهی تصویرها دارد
کی از تردستی معمار شد منت بخشت کم   بنایم موج سیل از آفت تعمیرها دارد
چنان شبهای من دور از نبض‌ها تو اما شکسته   که خواهم تا بشب کامم رسد شبگیرها دارد
نباشد هیچ پروا از خطر ارباب وحشت را   غزالی جا که از رهان شیرها دارد
شکستن از جنون رفتن نخواهد خویش غافلان   برگ غنچه خواب رنگ گل تعمیرها دارد
بگردون خون صد گل دارد از رنگ چاک پیراهن   گریبانم بروز حشر دامنگیرها دارد

بهم افلاک را چون پاره‌های شیشه بگذارد
فغان شوکت آتش جگر تاثیرها دارد

وگر فصل گل رنگین ورزن گلزارها آمد   ۵ بجای ناله مرغان دل از منقارها آمد
برنگی شمد رنگین شد که از بهر تماشایش   چمن یک شاخ گل گردید تا بازارها

گلستانی بگل رفت برنگی خنک تو دو شب   که چون مژگان بهم خار دیده‌ها آمد
چنان گردم ز سیل اشک خود سیراب صحرا را   که خار پا ز سبزی تا گل دستارها آمد

ز بس رنگی چنان شوکت زبان و دل یکی کردم
که داغ سینه‌ام مهر لب گفتارها آمد

در این صحرا اگر گردی خوی از پیش برخیزد   ۱ صدای پای شان از رفتن درویش برخیزد

تو گویی ز دو علم برق از نیستان بکوه آدم
چو آتش در روش عریان ز جهد خویش برخیزد

چو بهر قتل من آن جو ز او برخیزد   ۲ ز رنگ چهره‌ام آواز داد و برخیزد
از انتظار بچشم ز بس غبار فتاد   ز گرد وش نگهم گرد باد برخیزد

محیط شعلهٔ خط پاک و بالشتی حسن
نشسته‌ام که با دمر او برخیزد

بنجر مار الگذاری که یادش میبرد   ۳ یک گل ز غنا است ز در شیوه بیانش میبرد
دیدنش از دور ناخن میزند زخم مرا   داغ من خاصیت مشک از سوادش میبرد
کشتی ما فکر ساحل را ز خاطر شسته است   تا بگرداب خطرها دم او دش میبرد
بسکه بیتابیم محروم از دلدار خویش   بیقراریهای دل ما را ز یادش میبرد

شوکت ما را دمی صد بار با وحشت جنون
وحشتی می‌آورد غمگین شادش میبرد

شوخ حسن معنی از خود ما سیری دارد   ۴ ولبان شیشه ما پنبه ز مغز پری دارد
زخش تو خط بود از سایه نظاره عاشق   که گرد و نیمی از نگاه مشتری دارد
گل هر دست از نقش تعلق پاک دوید   اگر شمشیر دارد جوهر از بیجوهری دارد

چنان افتادگی را پیشه خود کرده‌ام شوکت
که نقش پای من با من صدای همسری دارد

کشد خاطر ما ازمی میخانه بیگرود   ۵ کلید عرش ما را موج می فتنه میگرود

دران صحرا که من از شوق شبگیر آمدم / ره خوابیده را آواز پا افسانه میگردد
هوا ساغر گرفتن از رم آهوی تشنه / اگر وبال عنقا هم گل پیمانه میگردد
ز خوبان دوری عاشق گل سرکشی باشد / شرار از شمع چون گردد جدا پروانه میگردد
جدا گر و بدن از ناز خیالات آورد سودا / پری از شیشه گر بیرون رود دیوانه میگردد
بصحرا گر دام صید دلها شود زلفش / بخود صیاد می‌پیچد در رسکش دانه میگردد
گل موت و حباب جنت جنگ ... / لب منخوار که تا آخر لب پیمانه میگردد
برون از چرخ فارغ نیستم از محنت دوری / بروی آسیا این مور گرد دانه میگردد

ز رسایی شوکت آرایش بود اسباب همت را
که دندان طمع زلف کرم را شانه میگردد

از حیا گلزار گشتی رنگ گل خرقه شد / موج فیروزه از ناز عقیق زنده شد
خانه زینت پرستان نیست خالی از هوس / بر مینای هوا گرد و طلا چون سبز شد
عار فانوا گر روش گردون کمند بندیست / گردش زین طوق بیرون نیست ... شد
چشم گریانم لب خندان شد از رخسار او / های های گریه من خانه فانه خنده شد
غنچه تصویر بیند ما بوی تعلق میدهد / تا کجا آزادی ما پیش سرو بنده شد

ابر تصویر آب از دریای تصویر آورد
شوکت از حیرت سحاب چشم ما بارنده شد

فلک ز انجمن عشرت مدام برو / وگر بداد دم خمارم رسید جام برو
نداشت بال من از ضعف قوت پرواز / ز آشیانه هوای قفس بدام برو
بجای گرد ز بام بلند گردد سرو / زبس خوش آن شوخی خرام برو
نمانده است نشاط نفیر بام از بین / هر آنکه که بزم نو بنام برو
نشسته گرد بسکه موج بود بزم / پرید رنگ شراب از شکست جام برو
وگر ما ربود نقش بازر خمارم / زبسکه حسرت تاز آن کوی گلگام
بلند رتبه شدم تا ... نشستن شوکت / که آسمان پی انداختن ببام برو

وران

دران دریا که عکس من بموج اضطراب آید / بر و نهانی نگهم چون نفس بیرون آب آید
ز بس خانه ام باشد ز خاک نرم همواری / ببیداری ببینم نقش بالش غنچه بخواب آید
بغنوده‌ام بس مستم ز رنگ صحن بزور / بگوشم ناله زنجیر از موج شراب آید
هوای نام دارد بسکه حباب اهل عرفان را / خط از زیر نگین همچو نفس بیرون ز ناف آید
بهمت بسکه پاس آبروی خویش میدارم / بگوشم از شکست رنگ آواز رباب آید
سخن هر که ز موج چین ابروی نمیگویم / قلم چون شاخ آهو در کمند پیچ و تاب آید
محیط از تشنه سیلاب موج گریه‌ام دارد / چنان مستم که بوی باده از جام شراب آید
ز روش پرده‌های چشم شد از بسکه نورانی / نگاه از مشرق چشم برون چون آفتاب آید
نمیدانم ز تنگی‌های نقش انقدر دانم / که چون آید بخاطر پاو آواز خواب آید

دل آگاه منخواهم نمی‌آید بکف شوکت
ز غفلت چشم میپوشم که بیداری بخواب آید

بگفتار انقدر ما را لب خاموش بد باشد / که تخم رنگ زبان ما سخن را دست و پا باشد
جهان رنگین بود از اشک خونینی که من دارم / قفس از گریه بلبل گل روی سبد باشد
خیال سرو قمری را بخاطر آب میگردد / بهر گلشن که موج جلوه آن سرو قد باشد
محبت بخت از گرد وفا رنگ بقا ما را / بنای خانه عمر من از خشت لحد باشد

جنون ما بستر از لخت رنگ تخلی شوکت
چراغ بزم ما را روغن از مغز خرد باشد

بصحرا گر باد آن جلوه عنبر فشان گیرد / تواند روغن عنبر کس از دود بید دوان گیرد
ز قطع خامشی زخم و بانم تار میگردد / هوا از خم لبم زبان و فلان زمان گیرد
ز رنگ عشش ز نعم ندانم از زوق تنگی / ندرو گل پر پرواز از برگ خزان گیرد
غبار خاطر از خاک وطن بیرون برد ما را / شود چون حلیل گرد آلود دل ایره دامان
بگرد رو نشک راه تنگی پیراهن مینا / ره روحانیان را کی تواند آسمان گیرد
سفر از خلوت حیرت نباشد پاک گو ما را / دل آیینه نشنیدم که از آیینه وا گیرد

ندارد عقدهٔ سررشتهٔ تقریر ما شوکت / مگر گاهی بوقت خامشی تار زبان گیرد

لب گرم سخن ما شکوهٔ زمزم باشد
صاف خامشی ما ورد تکلم باشد

م
خالی از شعلهٔ آواز نباشد خم خم / تار طول املم کرم ترنم باشد
عمر بگذشت و نهان خندهٔ عشرت داریم / رعشهٔ پیری ما موج تبسم باشد
میتوان گفت وجود و عدم آمیخته است / رشتهٔ ما که بپیدائی ما گم باشد

باده شعله زند جوشش ز خاکم شوکت
لوح قبر مشهد ما خشت سر خم باشد

٩
امشب که مرا حیرت رخسارهٔ او بود / خاموشیم از سرمهٔ نظارهٔ او بود
شوخی دل من پروردهٔ زلفین کج بطلعی / بالیدن و جنبش گهوارهٔ او بود
دوری دلم امشب بهوا ساخت ز بس / سرگشتگیم گردش سیارهٔ او بود

شوکت که جهانیست ز بالیدن وحدت
بفضای وی دو ملت دل صدپارهٔ او بود

ه
بجای سبحه دست من دگر پیمانه میگیرد / بمسجد میرود زاهد ره میخانه میگیرد
برون گر آیدش از پرده رازی که میشد نهان / که از رنگ حنا دستش ز هر پیمانه میگیرد
شراب گرد سر گردیدن امشب نشاء می‌شد / خمارین قدح از گردش پروانه میگیرد
بود آشفتگان از صحبت آشفتگان مطلب / بجستجوی من زلف تو بال شانه میگیرد
بچشم وحشیا فرصت غنیمت بوده ای / سیه‌مستی که سرمشق از خط پیمانه میگیرد

دل ما یافت از سرگشتگیها راه خود شوکت
که طفل ما چو گم گردید راه خانه میگیرد

م
بنور دل فروغ ماه خورشید اندکی باشد / برای چشم باطن چشم ظاهر عینکی باشد
بود صاحبدلان را بهره از آگاهی و غفلت / ببالینشان بدن خواب و بیداری یکی باشد
اشارتهای مژگانت برای عاشق / طپیدنهای دل پرشش چنان چشمکی باشد

سینه با شوق مشق دل طپیدن لوح پهلویم / فلک از ملک بیتابی من کودکی باشد

ببزم دل که صد خم می زند هر طرف شوکت
زمین و آسمان جام بزرگ و کوچکی باشد

و
بیادم میکشی از باده ناب دگر باشد / سلام خشک مستان عالم آب دگر باشد
بود گوشش شبها روشن از جوشش نگاه شاید / نظرها چون بهم پیوسته مهتاب دگر باشد
بود موج محیط زندگانی رعشهٔ پیری / چو قامت گرد و از غم حلقهٔ گرداب دگر باشد
ز فو و ریختن بود از روی مطلب / تهی پهلو شدن از خوش محراب دگر باشد
بود خون ریختن دور از توام عیاشیدنها / سیه‌مستی مرا تیغ سیه‌تاب دگر باشد

بعیب خویش و بدن نیستم محتاج کس شوکت
مرا از چشم و دل آیینه و آب دگر باشد

نگه در چشم تو مرا همدم مونس باشد / شوخی خانهٔ من از نی نرگس باشد

بسکه شوخی بسر هر مژه‌ام جلوه گرست
حلقهٔ دیدهٔ من حلقهٔ مجلس باشد

و
تا جلوه دست از آن دامن گیسو گردید / پنجه از ضعف برنگ قلم مو گردید
چشم شوخ که دگر جلوه گری کرد بشهر / که رگ جادهٔ صحرا رم آهو گردید

زاهد از صحبت ما چند گریزی مگریز
که بمیخانهٔ ما دیو پری رو گردید

و
چنان مرغ دلم از دام او مایوس می‌آید / که از پروازم آواز کف افسوس می‌آید
ز بس گردید نور از باد خیارش غبار منه / ز پرویزن برون چون پرتو از فانوس شمع
بیابان یار از چشم که شد بتخانه شوخی / که از چشم غزالان نالهٔ ناقوس می‌آید
نمیماند بجا از رفتن غزال چشمانی / بهم دیگر هوا همچون کف افسوس می‌آید

ز بس پر گرده رنگ آرد روی خلق عالم را
بچشم آسمان یک بیضهٔ طاوس می‌آید

نگاهم را رسائی از نهال نو رسی باشد / نگین وان حلقهٔ گوش من از نام کسی باشد

بود سرمایهٔ خواری تهی از سوز دل بودن
چو از خون خشک میگردد رگ آتش خسی باشد

زبانم بی برون ناصح که در ره دانه محرم / طپیدنهای شبنم آمد و در رفت نفس باشد
بود رمان در رو من از بیقراری سکه بد باشد / مسیحا از طپیدنهای زخمم دست [illegible] باشد
حدیث مرو [illegible] کو نشنیدن گوش کم گردد / بلبشه مهر خاموشی که گفتار سند باشد
محیط آتشی تشنه است از تب سراپایم / و دین دریا طپیدنهای شبنم چند [illegible] باشد

رو میخانه میخواهی بپای تاک راز خود رو
ترا این جادهٔ باریک تا منزل بلند باشد

از فلک کار جگر و حی مانند نشد / ز شیشه سنگ ز بیرون جز زنگ شد

نسبت ظالم و مظلوم درست بهم
دل ما شیشه شد تا دل او سنگ نشد

چشمم آخر روشن از رخسار ماهی میشود / از لطافت عاقبت اشکم نگاهی میشود
رشتهٔ شیرازهٔ اوراق کثرت وحدت است / جاده‌ها چون جمع گردد شاهراهی میشود
نیست یار از ناله غیر از طپیدنهای دل / بیقراری چون بهم پیوست آهی میشود
در بیابان دیدهٔ آهو چو پیوندد بهم / مردم دیوانه را انجم سیاهی میشود

تا بکی در آفتابی از حدیث گرم خود
گر لب خود را بهم آری پناهی میشود

چاه طپیدن دل بتوام فزون آمد / که خاکم آب شد از دیده ام برون آمد
[illegible] شید خوب زبس نفس باد خود فرهاد / گمان برند که شیرین به بیستون آمد
به بوی یار زرنگی شدم بحر خندان / که خاک گشتم و گلها از برون آمد
شده است چاک قفس همچو زخم خون آلود / سرشک بلبل ما بسکه لاله گون آمد
هوا بدیدهٔ من رفت چون نگاه بست / ز کلبهٔ تنگم بگو برون آمد

زبسکه

زبسکه معنی او لخت دل بود شوکت / چو شعرهای تو بلکاغذ خون آمد

دلم از بیقراری ها به بزم یار کم گردد
زبس غلطان بود این گوهر شهوار کم گردد

بود در جز و حیات او لباس خود نمائیها / تن بی سر شود زاهد گر از دستار کم گردد
طپیدنهای دل شاید برد از محفل بیرون / چنین گردیده پای من از بزم یار کم گردد
گرانی گوهر عشقت قدر قیمتش مشکن / دل عاشق که پیدا کم شود بسیار کم گردد
بیابانی بچشم آید چو می بینم بکوی او / زبس از لطافت خانه اش کم گردد
مگر نازک تنی بر دوست از تسلیم [illegible] / که همراه میانش رشتهٔ زنار کم گردد

زبان خامهٔ شوکت بصد فریاد می گوید
که چون معنی شود پیدا لب گفتار کم گردد

بخواب از زلف عنبر بار را دیدم که می آید / ز جا جستم ببالین یار را دیدم که می آید
مرا امشب پر بال هما سایه افکن شد / بفرق خویشتن اقبال را دیدم که می آید
پری از آشیان دیدهٔ من میرود شب / سحرگاه آن پری رخسار را دیدم که می آید
بخواب از شنیدم صدای پای آهوئی / ز جا جستم نگاه یار را دیدم که می آید

چون برآهم غم آن زلف سیه حلقه زند
رشتهٔ جاده شود مار و بره حلقه زند

شانه از گیسوی او شوخی مژگان دارد / چشم آهوست چو بر زلف سیه حلقه زند

باز هر موی بوحشتگاه سودا میرود
میرود از خود دلم گویا بصحرا میرود

گرد اندازد آتش جلوه تخیر مرا / گر بریزی خون من چون شعله بالا میرود
پا بدامن در حریم [illegible] تنگ [illegible] / گر [illegible] دست کرد ایام [illegible] میرود
بلکه ام دارد ز چشم از دیده [illegible] / گر پری از چهره رنگم روبرو دریا میرود
تیره روزان [illegible] / گرد [illegible] شبگیر [illegible] میرود

نفس چون منفصل شد آه خوش بنیاد میگردد / هوای نی چو بیرون آید از نی ناله میگردد

برنگی آسمان سرگشته ام چاره درین گلشن
که گر بر سر زنم گل شعله جواله میگردد

هوس میکرد و کمال صافدل از گرد غم / تخم گوهر سبز در گرد و نمی میشود

پیش اندام قدت سرو چو خس میگردد
گل ز بالیدن روی تو نفس میگردد

صید عشاق کند حسن بهر حال که هست / شاخ گل خشک چو شد چوب قفس میگردد

بستن لب ز فغان زندگی جاوید است
رشته آه چو شد پاره نفس میگردد

مرا گوید افسوس آنچه حاصل از قناعت شد / بهم چسبیدن انگشت شکم دست ندامت شد

چون صاف کنی خود را معشوق عیان باشد
جان آینه جانان تن اینه وان باشد

ابنای جهان دارند یک چیز بهم دوری / دیوار تن خاکی تا کی بمیان باشد

چون بچشم آن لب میگون آید
گر کنم قطع نظر خون آید

بسکه چشم قفسم تنگ بود / ناله ام بیخته بیرون آید

گر چنین حسن بتان از عشق افسون شود
زلف لیلی در نظر موی سر مجنون شود

طینت اهل جهان پیمانه یک باده است / آب و هم ریزد از بخت کسی وارون شود
استخوانم گشته طاوس از جنگ هما / بعد مردن بسکه خونم جستجو گرگون شود
زانی اهل سخن باشد رسانهای فکر / طفل معنی چون کشد قد مصرع موزون شود
غفلت اندود است میل از روی نخجیرانیم / گر گل پیمانه ام از مغز افلاطون شود
شوکت از روش بود نظاره من شعله رنگ / از نگاه گرم من روی هوا گلگون شود

پاره

ساقی مجلس اگر آن نرگس جادو شود / پنبه مینا کف موج رم آهو شود

چون بصورت کده آن شوخ جفاکیش آید
صورت و در نما چند قدم پیش آید

تا بکی چشم ز من پوشی و تا چند مرا / نیشها چون صف مژگان نیش آید

دور از بیگانگی شوخی بروی آشنا بندد
که از وحشت نشان دیده آهو حنا بندد

ز بس اعضای او دارند از هم کسب رنگینی / برویش رنگ آید گر بدست خود حنا بندد

بهم گر جام بر لب می نهم از اعضا برون آید
و گر بر سر زنم گل خار او از پا برون آید

بیا با مکافات انجمان کسب هوا دارد / که گر امروز کاری میکنی فردا برون آید

چنان دور از تو دارد بزم مستان گر کلفتها
که خیزد گرد اگر زنگ می از مینا برون آید

چو گرد و دامن اجزا بهم پیوسته گل گردد / چو پیوندد بهم گلها چمن یک برگ گل گردد

سبکروحان ندارند انقلابی جز سبکروحی
چو رنگ گل سبکپرواز گردد بوی گل گردد

کدامین طفل سوی من بغل پر سنگ می آید / که از زنجیرم آواز شکست رنگ می آید
ز بس طبع جوانم پهلو از پیری کند خالی / برون موی سفیدم از خمیر رنگ می آید
ز بس آیینه هم گشته اند اجزای حسن او / نهد چون پا بروی گل برویش رنگ پا آید

برنگی سجده بت میکنم شوکت که پنداری
که بیرون آهن آیینه آتش زین سنگ می آید

نگاهم از خیال او بمژگان گلفروش آید / بلب بیچون گل شبنم تبسم شعله پوش آید
ز بس بالا گرفتی از خجلت شوخی غزالانرا / صدای آب از موج رم آهو بگوش آید
کند چون چشم آهو رم سواد شهر از وحشت / در آن کشور که این دیوانه صحرا بدوش آید

گلگون قبا بجلوهٔ عاشق پسند شد / این شعله باز شکفته آتش بلند شد
از رشک طرهٔ تو برخسار شعله دود / پیچیده آنقدر که گره چون سپند شد

شوکت تراز بس با اسیری گذشت عمر
خاکت غبار حلقهٔ چشم کمند شد

عارفان دل بهوای نفس خویش خورند / سالکان پی بصدای جرس خویش خورند

باحذر باش که هستند در اقلیم حیات
خس کانی که هوا از نفس خویش خورند

در آن صحرا که وحشت رهنورد از رهبر باشد / سواد منزل چشم غزالان شوخ تر باشد
طلبگار جدا از خویشتن غافل نمی باشد / که تار جاده سیاکت را ره مد نظر باشد
وطن از شهرت شوم بیابان رک عالم شد / که شهر شاعر از اشعار شاعر زیر و زبر باشد
جهان را بالسیر بگذار و کیفیت تماشا کن / ببام خانهٔ افلاک مهتاب دگر باشد
بدلتنگی قناعت کن که دیوار ز سر در سایه / دل چین جبین را کی خطر از نیشتر باشد
بود کوچک دلی سرمایهٔ عزت بزرگان را / اگر دریا کند گرد آوری خود را گهر باشد
سبکروحی بمنزل میرساند رهنوردان را / که دست افشان گشتن از دو عالم بال و پر باشد
فضای تنگ تر باشد خانهٔ زنجیر مجنون را / زخود رم کرده را خاک وطن کوه و کمر باشد
قدی از جلوه همچون سرو و بیدم در گلستان / که آنجا طوق قمری حلقهٔ بیرون در باشد

بدرمان درد من شوکت سر بیگانگی دارد
بصندل جبهه ام را آشنایی درد سر باشد

طلبکار فنا را کی فنا دور از نظر باشد / بمنصور از رگ گردن رسن نزدیکتر باشد

دنیا تمام نکهت مارش نمینماید
جوش گلست گلبن خارش نمینماید

فیض برهنگیها مشهور عالم کرد / تا گل ز هم نریزد بارش نمینماید
عریان تنت ما را پیراهن حریری / از بس نزاکتش دارد تارش نمینماید

ببینائی دل مایه دست آمد بودن / بیکار تا نگردد کارش نمینماید

شوکت بکنج خلوت تنها نشین نباشد
وارو ز بس لطافت یارش نمینماید

تا کار میکند چشم خود دل نمینماید / این بحر بیکرانست ساحل نمینماید
از گرد هستی ما گم گشته جلوهٔ یار / صحرا غبار دارد و محمل نمینماید
آئینه چه نخواند عکس خط نگین را / باطل بچشم حق بین باطل نمینماید
ز آمد شد نفس نیست پیدا مقام دلم / ره پر بلند و پستست منزل نمینماید

از آنکه چشم همت روشن شدست شوکت
کاری که نیست آسان مشکل نمینماید

شعله ام ز آب شمشیرش هوا شد صاف شد / شعله نقربها تا رصد از شد صاف شد
خامشی آواز ما را آتش بید و کرد / رنگ خون من بدست او حنا شد صاف شد
در و دار اقفس سبز کی زلال آن کرد / با وجودم تا ز رنگ خود جدا شد صاف شد
پیش از این بود بم ز بستن نگه زرغبار / از شکست آئینهٔ ما تا هوا شد صاف شد

بود شوکت ظلمت آلود از بقای خویشتن
تا جو دود اندر هوای او فنا شد صاف شد

قدح لاله رنگین ز پی گلفام دارد / مستی نگاه آهوان از جام دارد

بود پیراهن عریان تنی زیبنده هر کس را
محیط هر چند میگردد هوا اندام او دارد

تنم از بیقراریها فنا شد / غبارم از طپیدنها هوا شد
فضای من بکار یار آمد / غبارم سرمه شد خونم حنا شد
بکی گردم بمحمل سیکه خود را / صدای پایم آواز درا شد
بمن افکنده امشب گوشهٔ چشم / نگاه آمد ثمر کانش جدا شد
بسوی کلبهٔ تاریک شوکت / بکف آئینه می آید صفا شد

اشک ما را گرم آن لعل بعرو پوش کرد / زاتش یاقوت آن اشک گوهر را خوش کرد

ز زبانی گشت سیلاب بنای حرف من
شعلهٔ نطق مرا آب دهن خاموش کرد

راضیم از تو بنازی نزاکت نکوکند
النعم نیست براحت بجراحت نکوکند
خطت آشوب جهان خال تو فتنهٔ
کم ده کم تو اظهار محبت معذور
قانعم از تو بحرفی بقناعت نکوکند
کلفتم نیست بمحنت بمحبت نکوکند
نازت اندازه ندارد و نزاکت نکوکند
خبر از خویش ندارم بمحبت نکوکند

شوکت از دیدن ایران جگرم پر خون شد
عازم کشور هندم بعزیمت نکوکند

گشت کاکل رگ اندیشه بگوش تو رسید / شد سخن غنچه ز لبهای خموش تو رسید

خاطر نازک آزار مباد آگه شد
شد هوا ناله ام آهسته بگوش تو رسید

در شب هجر لبم کوتهی از ناله بود
پا بهر سو که نهم روی بمطلب دارم
آه مویست که از چینی تبخاله بود
آتش منزل من شعلهٔ جواله بود

در خور زور بود نشاهٔ برق شوکت
نیم مستم کند آن باده که یکساله بود

هر که دارد جلوهٔ رنگین دل از ما میبرد / بلبل ما را گل تصویر از جا میبرد

اختلاط بیقراران خضر راه مطلب است
خار و خس را سیل از صحرا بدریا میبرد

غنچ دل از زعفران پر بید بود
انتظارت زبس کشد آهو
آه این قفل را کلید بود
چشم آهو خیلی سفید بود

شهد لبش که هست زعناب شیرین لذیذ / شکر مگو که نیست شکر اینقدر لذیذ

از بس

از بس نظر بلعل لب یار کرده ام
بعد از فنا بکام بهما استخوان من
ما یار بار ساغر خورشید و جام جم
تلخی کند بخلق گوارا که آب
شوکت محیط تشنه لبی را صدف هنم
چشم نرم شده است چو لب یار تر لذیذ
باشد بیاد لعل تو چون نیشکر لذیذ
می خوردهام نیست چو خون جگر لذیذ
تا میخورد و سنگ شود نیشتر لذیذ
بشود ز تلخکامیم آب گهر لذیذ

معشوق دلشکن ترو من در پیشه تر / او سنگتر ز سنگ و من از شیشه شیشه تر

لبش ز خنده سخن پیشه میشود آخر
نگاه او رگ اندیشه میشود آخر

علاج غیر مکافات نیست ظالم را
چنین که گرد نشسته است برگ و بارم را
بهر کجاست بهر چند کار خود سازد
که سنگ شیشه شکن شیشه میشود آخر
رگ شکوفهٔ من ریشه میشود آخر
بسنگ آهن ما تیشه میشود آخر

فلک نساختم از بس شکست غم شوکت
زمین خانهٔ من بیشه میشود آخر

گرد و غرور بمنابش چشمی که کرد و گر زر / این شمع از شنیدن شود تا میشود کمنور تر

یک پرده قید پوشش تو یک مردم کرده بود
عریان شدم یک پیرهن گشتم ز مردم دور تر

بود از شوخیش جیب و دامان انجم پر
بکلش میان نقش ز شرم می کشیده تنها
دو عالم چون دل که در بود است از یک تبسم پر
بپای تاک خندان آب که دیدم که شدم پر

بود هموار راه شهرت حرف شهان از بس
ز حرف خاک را ان گشته چاه گوش مردم پر

لب میگون او را گرد خط آرا نگاه آخر
حباب عاشق از فیض نگاه گرم خوبان شد
شد از مشق نبستم لوح با قوش سیاه آخر
چو شمع از پا فتد روزی که میگردد نگاه آخر

به هر رنگی چراغ خلوت اغیارش خواهد شد
تهی از بالش پر جلکی پهلو نمیدانی (?)
غرور دولت اهل جهان از سادگی باشد
خبر از یوسف چون آید یعقوب کشد (?)
بزم وصل خوبان فارغ از هجری نمیدانی

تند و برق را آزرده ام خود و کباه آخر (?)
به صورت سبز برخاک گرد و تکیه گاه آخر
که خاک پای شاهان میشود گرد سپاه آخر
که بوی پیرهن هم میرسد از گرد راه آخر
که میگردد نگاه آتش به دود آه آخر

بهم محروم از چشم سفید خویشتن شوکت
سر خورشید را بند بدامن صبحگاه آخر

ای نشان پایت از چشم غزالان شوختر
همچو موج آب گوهر ساکنست و بیقرار
مست می آید ز رنگ عاشقان گلگون سوار
بسته مانی خامه از مژگان آهوی خیال
از رم آهوی زلفش سنبلستان گشته است

سایهٔ مژگانت از مژگان خوبان شوختر
می‌نماید به رنگینش ز جولان شوختر
شوخ جولان میکند اما سمندان شوختر
تا کشد تصویر چشمش از غزالان شوختر
تا بصحرا کرده جولان پریشان شوختر

باده را زاهد بدستم میدهد شوکت برود
پیر من باشد بمشرب از جوانان شوختر

می پرستم منو من از نشاه صهبا بیست پر
سرمه چون موج نگه شد حلقه بیرون (?)
موی آتش دیده شد رگهای برگ لالها
وحدت رو جاتبار (?) از نیست از کثرت خلل
از سر زلفت کی آید نسیم مشک باز
دیده ها از قطرهٔ آب گوهر بیناست
دل چو خون شد انتظار چشم مستش میکشم
بس که از شکوه بزم از دو رنگیها چرخ
طینت ما شوکت از روشندلی [illegible]

مست خوابم بالشم از پنبهٔ میناست پر
بسکه ما مژگان بار آن نرگس شهلاست پر
بسکه از برق جنونم دامن صحراست پر
تن ز جانم تنگ بنود گر زمی میناست پر
کاسهٔ سر نافه وار از نکهت سوداست پر
پیش ما از آب گوهر دامن دریاست پر
جای ساقی هست خالی تا زمی میناست پر
دامن نظر بدم از رنگ گل عنقاست پر
چون صدف از مغز گوهر استخوان ماست پر

زاهی

رسید آیینه رخسار عرقناک تو گوهرتر ۲
بچشم اهل دل چشمی که بی نور حیا باشد
کلید مخزن جاکست آخر استخوان تو (?)
صفای وقت بنور جمع صافیضمیرانرا

بدستت بهار از شمع بدبختان منورتر
بکف تو میدان باد ام بچو مغز بد گهرتر (?)
کر فهم آنکه خواهی گشت از قانون کلکلر (?)
بود از مهرهٔ گل عقد این گوهر گلدرتر

ببوی زلف آن زیبا نگه از خود روم شوکت
ز تار زلف تار جاده خواهد شد معطرتر

تازه گی رخساره آن سرو شد گل رنگ تر ۶ بلبل و قمری ز هم گشتند خوش آهنگ تر

با شدم امید آزادی ز صیادی که کرد
حلقهای دام را از چشم بلبل تنگ تر

زمین گشن نست ظاهر تیره تو باطن مصفاتر (?) ۳
نمیگویم که اینجای تمامی کن بکار من
بد مستی از علائق شوخ دامن دل اچید میگردم
به پیری منهم عینک بچشم آیینه می بینم
نگه تا بر جبینت میرسد از کاوش افکند
نباخیر افکند ازبسکه گردون برم و ...

نگین صاف را از پشت خط رسیت حواتر
بچشم خویشتن فرما که باشد نیم ای جاتر
که پیش خارش از مژگان خوبانست گیراتر
بعیب خویش گشتم از جوانی دیده بیناتر
ز رلش از سرو افتاد وزن بالای قمری زعناتر
که رفتار ترا امروز از فردا است فرداتر

بیاد چشم شوخش بغنه ام از خود سبک شوکت
نگاه آهوان از من نباشد سر بصحراتر

صبا رسیده از کوی او پیامم بر ۳
تمام حیرت عشق و صفای معشوقم
مرا مجلس خوبان که بزم خلوتیست

جواب نامه آگاه آورده سلامم بر
دهان بچشمهٔ آیینه شوی نامم بر
اگر پیمبری ای روزگار نامم بر

شکر آنکه هم آغوش او شدی شوکت
یکی بدیدن آن سرو خوش خرامم بر

نمی‌باشد بجز کویش ریاض خرم دیگر ۱ از این گلشن بوو ولها ز روشن شم دیگر (?)

زخاک قابل از آن گیاه معرفت روید   چو گندم رزق آدم گشت که بود او دم بکر

نباشد شوکت از عو و نگار احتیاجی
روند از کوچهٔ تنگ نفس تا عالم دیگر

او بچشم باشد از نور نظر نزدیکتر   من نمی‌گویم ز شوق دیدنش باریکتر
میکند ظلمت سرایم وحشت از نور چراغ   روزنم از دیدهٔ آهو بود تاریکتر

زینهار از خود مشو دور و بحق نزدیک باش
خود بود کس از زنگ کردن بخود نزدیکتر

صبح می‌آید بطوف هر نور از راه دور   میبرد آتش ز خاکم برق طور از راه دور
در بیابانی که باشد روشنایی چون من   آتش منزل نماید چشم مور از راه دور
میکند نزدیک عمرم مرگ این خانه را   خضر می‌آید چرا یارب بگور از راه دور
سهل میگیرند کار عشق را اهل هوس   در نظر نزدیک باشد راه دور از راه دور
از سلیمان کس درین جا وی نمی‌بیند اثر   میکند کاهی سیاهی چشم مور از راه دور
کی بود بیمار چشم مردم عاشق گشت   میبرد رشک بجو اختر خال مور از راه دور
گرچه آوازم بود چون نکهت گل بی صدا   بلبلان را ناله آمد از شور از راه دور
عهد پیری ز خیال خوب کردم بوبد(?)   مینماید محنت بی‌نیاسر(?) از راه دور

بد بصارت کی بود شوکت مشام اشتیاق
وبد بوی پیرهن را چشم کور از راه دور

بود ما را دل بیدار و جان آگه دیگر   جهان اهل حیرت را بود مهر و مه دیگر
سبکروحی بلد چون گشت ره پیما شد   بود آمد شد گلها گلشن از ره دیگر
بیکجا منحرامد سایه‌اش صد جای می‌افتد   ز شوخی بسکه دارد هر طرف جولانگه دیگر

بود شوکت کمال از چشم خاکی جان آگه را
ز فیض خم بود حرف فلاطون را ته دیگر

ز بس خجلت نمی‌افتاد و دندان از دهان آخر   سگ نفس از دهن مرد آب افکند استخوان آخر

تاکی

تاکی چون صورت عکس اندرین آیینه زار   بار شد از تو رو گردان تو رو گردان زیار

دل بی آرزوی ما گداز از خویش دید آخر
ز شیر رنگ خود شد آب این قند سفید آخر

مرا مخمور است از بس ماه و ایام سرگردان   نیاف شعلهٔ جواله ما فهم را برید آخر

ندارد نکته کبری حاصلی غیر از پشیمانی
سرانگشتی که بر حرف تهی خواهی گزید آخر

سوخت زان خندهٔ لب جان خرابم آخر   آتش تنگ نمک کرد کبابم آخر

کرده روشن چراغ فکر دستی ما بناز   بخته واره و خو قامم از رشتهٔ عمر دراز
گرد کلفت سینه صافان را بود زنگ نشاط   باشد از گرد یتیمی طفل گوهر خاکباز
بسکه عمر من ببادرفت چین ابرویش گذشت   هیچ تاب زندگی شد جوهر شمشیر ناز
بال بلبل پیش ما از برگ گل رنگین‌تر است   بشکند از رنگ باده گلگون چهره ناز و نیاز
مانع دوری ز خیال قرب افزون میشود   آتش از دوری بشد رهرو انرا جانگداز
بستن لب میکند کیر الصید گفتگو   از لب خاموش آید کار چشم شاهباز

گر بروی پای مردین ره شوکت از گرد خودی
میتوانی گشت از نقش قدم آیینه ساز

لبم ز حرف لب او مست باده نوش هنوز   بود نظاره ز خطش بنفشه پوش هنوز
مگو که ماتمی نیست مرگ مجنون را   که هست چشم غزالان سیاه پوش هنوز
شکایت از سخن خلق چون کنم که مرا   نداده اند زبان چون دهان گوش هنوز
شبی گذشت سیه مست ناز از خاکم   بود نسیم غبارم در آغوش هنوز
زبان غنچه بتصویر تخت رنگ سخن   نشسته ام بشاخ نفس خموش هنوز
گر شیمه ست بهجا گذشت و خون غزال   زنند ز پردهٔ رگهای جاده جوش هنوز
بکار زاهد ز سواک تخته شد شوکت   زیند شیخ ببازار میفروش هنوز

می‌کند نوگلی آشفته نگاهم که مپرس — جنبش لاله آتش نگهم که مپرس
حیرتم بود ز فکر خط و خالی مشب — صف مورست بتهانت نگاهم که مپرس
جاده را چو بر آینه کشد زنگارم — حیرتی گشته دگر غوطش برایم که مپرس
سرمه گرد است مرا گوشه چشمی که تو — گرد و جولانگه برقست کجاهم که مپرس
لب مکن باز که نوبش ز دهانت شنوند — می بارد ز تک جمع شست نشر اگه مپرس
رفته سر همچو حبابم بهوای شوکت — باد تندی ز سر افکنده کلاهم که مپرس

نزد یک خویش گرفتم شب نو آغوش — طفلکی که مانده مشد از راه و آغوش
در دو سه دست امروز افلاک را ز گردش — خمیازه‌های خود را بحث از تنور آغوش
شمع قد تو ز بس ها لبید از لطافت — فانوس ها روا ایم گرداب نور آغوش
وا غم از آن تجلی کز شوق رویت او — صد موسی کباس آمد بطور آغوش

شوکت بیاد لعلش باشد چو غنچه ما را
خمیازه زیر ساغر بزم حضور آغوش

خاکستریم دائم از خوی سرکش خویش — با خوت ما کدازش ما را ز آتش خویش

از بسکه شعله خیز است در روشت مینماید
از گریه باد خامم خون از تنور آتش

گر بوده ام بخانه خود میهمان خویش — قانع چو گندمم به دو انگشت نان خویش

چسان باشد بدام حلقه آغوش ادا هش
که می آرد بموج آب تمکین را شوخی تماشش

رگ گل جای موی شد بنوک خامه می باید — سخن از بسکه رنگین میشد از خیال گلی مش
بدیوار سرای او نگاه گرم نتوان کرد — که از مهتاب پرتنخاله میگردد لب بامش
بهم لطف و عتابش را بود و فرقش دیگر — خورد و تمشی موج خنده آب از دهد و شناش
نگاه از دو بجان چشم زهر آلود میگردد — زبان مار شد یک رگ تلخی زبانش

زگرمی

ز گرمی چون بند رو شعله صبرش نمی گردد — کشیده از حلقه چشم سمندر حلقه دامش
نگاه او بکار بزم امشب گرد و فسونی — که چون رنگ حنا از کف نریزد باده جامش
بهم چو شد خزان و نو بهار گلشن عاشق — بود همچون گل رعنا یکی آغاز و انجامش
هنوز دانه دارم ره بطوف کعبه کوی — که باشد عیب پوشیدن قبای قف احرامش
مرا در عالم وحدت گشته است از مکتبی حاکم — که روز جمعه و شنبه بود از کفر اسلامش

گلستان مرا از مهر و مه منت نمی‌باشد
ز تاب برق گرد و پخته شوکت میوه خامش

آینه خانه نظر پاک خویش باش — آتش پرست شعله ادراک خویش باش
از گریه گر بهستی خود را فرو نشان — یعنی که مشت آب کف خاک خویش باش
بیرون منه ز جاده خود های زینهار — چون غنچه‌ای روان برگ تاک خویش باش
من منهم چو آب روان سر بپای تاک — زاهد برو بسایه مسواک خویش باش

شوکت ز لاغری شوی صید هر مجلس
مژگان چشم حلقه فتراک خویش باش

خوان سیوه کلراکو خبت ز آتش خویش — نخاک ریخت گلستان شرار بغض خویش

ز بسکه سرو بی ایام گرد گل بچمن
حنا را گرم کند دست خود ز آتش خویش

فتاده کوه است بفکر شکست خویش — خود را فکنده است ز دیوار خویش
سنگ گریه است پیش سگ نفس خویشتن — مظلوم ظالمست که افکنده است دوش

تمامست عاشقی که شد حسن عشق او
هندو نسوخت تا نشد آتش پرست خویش

بود خندیدن گل بلبل چاک گریبانش — نی نرگس نقو ما و ابد از بیداد بکانش
نگار پیرهن گلگون من شوخ عشق خیرم — که چون رنگ حنا بیرون رود از دست دامانش
علاج خشک مغزیهای مجلس از سر جان کی — که از بس چرب می‌خور باده مست تکانش

چرب و نرمی — تیر خانان

حلاوت میرند از هم کند چون لعل شیرین را
نه از رویش تواند سایه‌ٔ شمع کا بود روشن
بساط کوی جانان نیست فیض تماشایی
زوال بیرون زند خود را ز جنبانی غم عاشق
نباشد حاصل مرد سخنور غیر خاموشی

بهم از زند همچون عقده گوهر را فرزندانش
که از آیینه رو میتماید عکس مرکانش
که از دلهای بیتابست گوهرهای غلطانش
بود چون نکهه بید اعقده دل از گریبانش
کند قطع سخن تیغ زبان وسته دندانش

صف حشر است یکسطر از کتاب همت شوکت
بیاض صبح محشر صفحه باشد ز دیوانش

کشتی شکست خورده موج صبا مباش
افتاده کی بشرط اوب جای خود نشست
همصحبتی بمردم عالم ضرر نیست
بیرون مرو ز گوشه ظلمسرای خویش
سنگ است جامه خاره شراره را
ابنای روزگار ز عکس منزه‌اند

۶

همچون حباب خانه بدوش هوا مباش
جایی که نقش سجده شوی نقش پا مباش
بیگانگی چو هست بکس آشنا مباش
چون اهل سرمه در بدر و بید پا مباش
چون بگذری ز خویش بفکر قبا مباش
آیینه گر شوی دو جهان خود نما مباش

عینک ز دیده دور چو شد به بصیرتست
شوکت دمی ز مردم بینا جدا مباش

کسی که شوخی نازنیان بود رقمش
ز ضعف من و رشش آرایش دگر دارد
بر جوانی صاحب سخن مکش زحمت
کسی بشوق قناعت ز خود شنودن ناشد

۷

بود حصیر بریخانه از نی قلمش
بود بر بدن ز نگم کبوتر حرمش
بست موج ز نم سیل خانه قلمش
که قطعهای حلی خفتست بیش و کمش

بیا بملک قناعت نظاره کن شوکت
که نقش دیده مور است سکه درمش

مصرع بلندگاهست قد موزونش
کس بیخانه ز احوال جهان غافل نیست

۷

سایه بوسه بود خط لب میگونش
میتوان دید چو مینا ز درون بیرونش

لیلی از حسن بزمی که چراغ افروزد
کوه‌ها صحرا شده از جلوه شیرین تمکین
میشود مردمک چشم ثریا آخر
چون بدست تو رسد نامه رسوایی من

عشق روغن کشد از مغز سر مجنونش
جاده را کرده بیاد رگ لعل گلگونش
خوشه ما که بود در شب رگ قانونش
میشود شیر از لفظ عیان مضمونش

قتل شوکت نشود باعث دلگیری تو
ای لب تیغ نزار نکت تبسم خونش

داده‌ام زینت باغ از ناله بیجا گاه خویش

۶

بسته‌ام شیرازه اوراق گل از آه خویش

سرکشانرا میتوان کردن بزمی رام خود
شمع می‌آرد بپایان شعله را همراه خویش

کی غبار ما رود از سایه دیوار خویش
افسر سرگشتگی را چون بفرق خود نهم
پاره‌ای از رو و گل زبالین زیر الباس رنگ را
ز اضطراب خویشتن عاجز قوی آید چشم

۶

کی رود این بوی گل از دامن گلزار خویش
شعله جواله ز سر وا کند دستار خویش
در گلستان گر گشایی پرده رخسار خود
مینماید مور ما از سرعت رفتار خویش

چشم مور است ز تنگی دهن شیرینش
مژه دیده مور است خط مشکینش

مست نازی چه غم از شام غریبان دارد
بهر خورشید شعله بلم تخمر و از جای
گشته چون قطره آب از دل گوهر هر
کوهکن را چه غم از تلخی بحر است که نیست
داغ برق نگهت سوخته جانی که شود

۵

که پر از غنچه مهتاب بود بالینش
شبنمی را که بخاطر گذرد رنگینش
با و نظاره عاشق زوال تمکینش
غنچه لاله کم از لعل لب شیرینش
غنچه لاله طور است دل خونینش

بسکه شوکت همه شب چشم ترا دید بخواب
پر برآورده ز تیر نگهت بالینش

می‌راند هر راه بزم طرب خویش

۶

چون غنچه نثر اش بود از تنگ لب خویش

روشن نشود بسر لف تو چراغم
گر روغن عنبر کشم از مغز سر خویش

هر آبله ام غنچهٔ زعنابو وارس
زنرم تمنای تو رنگ طلب خویش

چون نقش جهان مصرع برجسته روشنم
از شعلهٔ ادراک خودم گرم تب خویش

شوکت بود از سلسلهٔ موج نگاهت
چون سرمه بچشم نور رساند سبب خویش

فکنده بسکه جنونم بمشق کینهٔ خویش
بلوح سنگ رکشم نقش آبگینهٔ خویش

بملک آینه گردیدم و قلمرو آب
نیافتم بجز از خود کسی قرینهٔ خویش

خوش آن زمان که کشیدم ز غلاف وجود
کسی بسوی خود من راه م بسینهٔ خویش

محیط عشق خطرناک و من رساوه ولی
زنخل موج تراشیده ام سفینهٔ خویش

زچاک پیرهن جسم خویش صاف دلان
نموده اند چو صبح استخوان سینهٔ خویش

هوای عالم آبم چو موج زد شوکت
بحر این غزل انداختم سفینهٔ خویش

کسی که دامن تیر برفت از کوشش
چو جرعه داغ شود چند بند انگشتش

غرور حسن نظر کن که ابروان تو زد
چنانچه تیر کمان را که جست از شستش

چسان نقد دل خود را برون آرد کسی از دستش
که چون مرجان بود رنگ حنای پشت انگشتش

توانم از که وا دارشت کرمی افتاب من
که کاکل موی آتش دیده است از گرمی پشتش

نقش قلم میکند آن خوش بوز چون در جو شبا
خیال عز بده می آید ساعد از سر انگشتش

ز بس چشم بخندد عاشقان پیوسته شد با هم
بود گوش نمکدانی که بس شد جای مشتش

نه بر حمی نگه را گر و دام زنگین که از طفلی
بهر کاغذ که تصویر چراغی بست می کشتش

دلم از ساده لوحیها نگین حافی را ماند
که خط سر نوشتی او توانی خواند از پشتش

شود گر صاحب معنی سخن دلی آن ادا رو
که باشد شعلهٔ ادراک از اشکالها زور پشتش

چو دامان گلی افتد بدست شوکت از غیرت
نمی آید برون چون غنچه تصویر از مشتش

بسکه

بسکه از حسن صفا عز او بود جلوه گهش
گرد در شیشه پری آینه از گرد رهش

سرمهٔ خویش چو جوهر از آن سایهٔ مژگان کردند
تار بالید بخود از کشش چشم سیهش

میچکد بادهٔ ناز از رگ ابر مژه اش
عنبر عالم آب است سواد نگهش

کوچه باغیست که ابر تر گل تهاست
وعده تا دل ز تماشای رخ تو بجو گهش

نشنود با رخ او حرف تماشا عاشق
که گل گوش بود پنبهٔ چشم نگهش

می پرستی که بیاد لب او باده کشد
میچکد قطرهٔ کوثر بتف ساغری کلهش

مشکل او را خدا جوی بود عین طلب
رشتهٔ جاده بود تار رگ سنگ رهش

سر شوکت که بود افسر شاهی و غش
هست چون رشته گوهر ز صد کلهش

غزال منم که آب از چشم لیلا خورده ماهوش
ز رشک سرمه شد آهن زنجیر خویش

زشوق آهن شد بسکه شیرین کرم
نماید شعله جواز نقش پای کلکونش

بخاطر نگذرد به قامتش سر چمن مارا
بمصراع رخاطر جسته ماند سرو موزونش

بوصل گلرخان دل غیر نومیدی نه بیند
بود آغوش این کلگون قبایان چشم خونش

با وج بختم اما حیرت افتاده وارم
که باشد بوریای خانه از رگهای قانونش

بمجلس چند خود را از زهد رو نهان گرد
چو بوی باده از مینا نه باید کرد بیرونش

ز مغز بوسه شبها روغن گل میکشم شوکت
که افروزم چراغ دل بیاد لعل میگونش

لب میگون بود از می بیاض چشم جادویش
بخط پشت لب باغ رنگ وسمه ابرویش

که بر دوش بود زلف نرگس افتاده شب بندار
که عکس نو بی گل هر دو است از آینه رویش

بگوی او گرفتار جنون گشتم چه دانستم
که راهی بود هر سوی خانهٔ زنجیر گیسویش

محال است اینکه مانی صورت بروی او بندد
اگر از جوهر شمشیر باشد خامه موی خویش

چنان بود از دود شب رخش گشت میرانی
که شد مهتاب سیلابی که بگذشت از سر کویش

بصحرایی بیاد چشم او باریک رفتارم
که باشد جاده از غمزه نگاه چشم آهویش

زرکس گلشن بسوی او شتاب آورده می‌آید
کسی سنجد درو زندان و بافوت لبان او را
زگلشن موکشانم میرود سر بی گه افتان و خیزان
تماشای بیاض پیره بخشی گرد و آید کبرم

نفس آید بجای سر و بیرون از لب خویش
که از شبنم بود گلشن زبوی گل تمنای خویش
بلرزون قمری از سایه از حلقه موی بیش
که شد هوی مانعم نکهت گلهای شب پوش

بمجلس ناله چون از غربت خود میکنم شوکت
بیا با غم که جگر رو نکه در چشم آهو بیش

گل اندامی که مجنون شد ز الفت از گل بهارانش
مسخر کرده گلی این بی را جذبه شوقم
بملک دشت مجنون منصب شاهنشهی دارد
بملکی میکشم رغبت اقامت را که بر گیرند
بهر صحرا که ز نیروز نگ گلشن شوخی چشمش

بدست خویش بندم برگ گل بر جو ما نش
که باشد چشم یوسف حلقه زنجیر زندانش
سواد شهر با دام بود چشم غزالانش
بمشق داغ بمجنون غنچه‌های لاله طفلانش
شود مژگان آهو خار دیوار گلستانش

بزلف عنبرینش بست تا شوکت دل خود را
نشد از رو بره چون مژگان جدا از حلقه زلف پریشانش

گشتم از بید ما غبار زبس لنگ خویش
از تن خاکی بجا افتاده است آتش مرا
شعله آواز من باشد نگاه گرم من
خوبی اصلاً نزیبد عارضی محتاج نیست
بسکه طفلان را نمیخواهم که آزاری کشند
در شکست خویش باشد نصرت اهل فنا

پنبه در گوش تم زآواز شکست رنگ خویش
شیشه من شکسته است آن زشرار سنگ خویش
مطربم از تار مژگان میکشد آهنگ خویش
دست او چون رنگ گل از بوی حنا از رنگ خود
سوی شهر از دشت می آرم من از سنگ خویش
نا نگردم کشته کی یابم ظفر از جنگ خویش

شوکت اقبال جهان از طبع رنگین یافتم
جا بروی دست دارم چون حنا از رنگ خویش

بسرمه ناز کند نرگس بلا جویش
بسر کسی که دهد جا هوای زلف ترا

نمبر و زبان تیغ نام ابرویش
شود فتیله عنبر فتیله مویش

بسوی شهر ز صحرا نمیرود مجنون
سیاه خانه لیلیست چشم آهویش

بعید جامه عریان تنی بود عاشق
ببست بند قبا استخوان پهلویش

شبی که از مدد بخت یابم اقبالش
کجا به لانه زلف تو مرغ دل برسد
بگلشنی که بزلف سیه برون آید
غبار گلشن الماس بیزه یار است
گذشت با گل گردش بخاطر بلبل

زآب بوسه کنم سبز دانه خالش
مگر ز نکهت سنبل کنم پر و بالش
چو سایه نکهت سنبل فتند دنبالش
که هست آن دل مژگان گزیده دنبالش
سیه بهار بهشت سایه بالش

براه دوست چنانست گرم رو شوکت
که هست آبله آفتاب پا مالش

بشهر ما که کند قطع دوستی خویش
نگرو از سر مجنون عشق سودا کم
بعید مردم عالم جگر کار مجنون را
رخ زیبی شفقی گروه لاله گون ساقی
مبین بچشم حقارت بزم و کج یا کان

جواره ایست دو سر رسم بود و دامانش
سیه بهار خوشست سایه بیدش
سواد خیمه لیلی بود و شب عیدش
بجای باده بجامست خون خورشیدش
که خط جام بود سر نوشت جمشیدش

جهان بیان تو شوکت فصیح شد که بسی
بغیر مهر خموشی ندیده تعقیدش

گوشه کیم کنج غم کی میرود از جای خویش
با برون نگذاروی دیوانه از صحرا خویش

سالک از سرگشتگی باشد دلیل راه خود
شعله جواله باشد شمع پیش پای خویش

کار آسان نبود عشق از آن وا من کشش
شورش دانه بود دست از من خوشه کشش

بنقاشش

حسن یوسف بنقاش سخن رنگین نیست
از گریبان قلم نکهت پیراهن کشش

گلستانی که باشد اهل دل مرغان جوشش
بدبو از حباب روی او درّست و براند

چو شمع از آب خود و سیراب باشد رشته خشخش
یک اندام هیرو و از بس فراخ افتاده سوراخ خشش

گلی که رنگ در لبش نیست کو و آمیزش
بهار برگ خزانیست از گلستانش

خدنگش از دل گرم که گرو است گذر
ز دست چشم گبو نیست جدا ام ایلی
کسی که فال توقع زند بنام کسی

که همچو غنچهٔ لاله است داغ پیکانش
که سرمه خاک فیروزه شد بمژگانش
بود بمهر طمع همچو قرعه و دندانش

اگر از آستان توام روی بر قفا رفتن
چو ناوکیست که برگشته است پیکانش

از خموشی بستم بند زبان از خروش
بسکه از خود گشتم محو شنوم آواز خویش

گر صدا از چینی من شد بلند امروز نیست
بود کرم آب و گلم از شعلهٔ آواز خویش

سیه بهار نگاه است نرگس سیهش
نگار بسته بیا کرم جلوه است چمنان
ز باغ میرسد آن طفل شوخ و می آید
بنالم آور و از ناز خاک را نرا
خیال زلف تو چون بگذرد ببیا و در
بسوی خویش کسی را که همچو رشته کشی
چه نوبهار بهشت است اینکه می آید

سواد چشم غزال است سایهٔ نگهش
که دود آتش رنگ حناست گرد رهش
صدای خندهٔ گل از شکستن کلهش
کشیده آه زمین از غبار جلوه گهش
چو نافه نکهت مشک آید از دل آهش
جا بیست همچو گهر در میان سنگ رهش
شمیم نرگس جنت رساند نگهش

مبین بچشم حقارت بهیچ شوکت
که هست موج کرم مسطر نامهٔ گنهش

نباشد کم نگاه بهاگناه چشم سیاهش
ز ساغر بخشی دوران گرانگی بروز بد

بگذر از باز و روز آمدن مژگان گره آتش
که چون رنگ حنا بیرون نرفت از ناخن پا آتش

ز روشت عشق باشد ظلمت شبها صف موری
بصحرای جنون مجنون با بیکس نماند
بنزم امشب نمیدانم گدای سنگدل آمد

زمین زنبور خاک آلود از دامان صحرا آتش
بسوزن میکشد غرّان گاه آهو خار از پاش
که رنگ بی برو ازست انبیر و هیبتش

مهیای فضای خود چنان امروز شد شوکت
که کافوریش از مرگست گوی صبح فردایش

چشم تو خش که بهر کوشه بود نگارش
آب بیکان زنی تیر خود و بیمارش

میکند حسن جهانسوز نگهبانی خود
کل خورشید بود خط شعاعی خارش

اهل حیرت که ندارند غم بستر خویش
زخم بخت سیه از علم میر بز و
تا بپای تو کشم صورت پیشانی خود
چون بود غفلت سرشار چه حاجت شراب
مسند سوختگان اطلس و مع بیانزند
مرغ طاماعه که بود قفل بخیلان کارش
بسکه از ضعف تب خفت هوای چنم
آهوی شاه سر خواب مژگان شبش
عزّت تا بود از زیر فلک بیرون زو

خشت آیینه گذارند بزیر سر خویش
گر دهان از نفس صبح کنم مسطر خویش
بسته ام خامهٔ تصویر ز موی سر خویش
نهادست کسی پنبه بگوش گر خویش
همچو پروانه نشستند بخاکستر خویش
میکند رشته ز دندان طمع خنجر خویش
کروهم از چوب قفس صندل در دسر خویش
که برازینه مهتاب کنم بستر خویش
که نگردد تو شوی ور نظر اختر خویش

حسن بی ساخته مشاطه نخواهد شوکت
روی بحرم که بود خال من از عنبر خویش

چه نثار و بر از جوش شوخ هاکیش رنگش
که از زیر قبا چون غنچه بیرون میزند رنگش

چو نوری کز برون خانه بیش شمع می آید
چکد از خامهٔ نقاش بیش از رنگ آوازش

بسر کلاه نبندد از گلش رنگ حنا و شتش
ز شام سرو ساغر ملک چشم سیه مستش

مکرر میکند جانان جواب عاشقان خود　　شمرد از بسکه یار از خاک باشد سبحه و تسبیحش

بدشت جرئت و بیداد جانان از خطر شوکت
ز بس دارد سر خود را بکف آیینه شد دستش

که حکم بیخودی باشد بهم از جنگ خویش　　میکند از رم خاک از آب آهن رنگ خویش
جوهر تیغ زبان را عدم آورده ام　　آهن شمشیر باد از روغن از سنگ خویش
خالی از شور محبت نیست سرگردانی　　شعله جواله دارد آسیا از سنگ خویش
انفعال نشئه نی ناوارم کرده آب　　کنده میگرد عقیق از شکست رنگ خویش
نیستم خود بین که بر خود و رطلی زنم　　ز آهن آیینه خنجر میکنم در جنگ خویش
گریه افغان من از بس ایام سوخته است　　از رگ ابر بهاری میکشم آهنگ خویش

دارد از موج صفا شوکت گل آیینه آب
سبز میگردد اگر آید برون از رنگ خویش

بوی سیر تن با بدام محنت خویش　　فتاده ام بگرداب طینت خویش

ز ظلم خویشتن است سوگ بت ظالم را
کمند ز حلقه دم سگ کند عدوت خویش

گر نهفته است ز تاک ز بس نیرنگش　　ز آب آیینه و غفلت جامه رنگش

جهان ز ناله فرهاد بیستون گرمست
که همچو نبض شرر میجهد رگ سنگش

نه همین از ناله ام کهسار می پیچد بخویش　　جاده از بیتابیم چون مار می پیچد بخویش

عاجز از بیتابی خود میشود خصم قوی
مور گرد مار چون بسیار می پیچد بخویش

بیابانیست در وحشی که روی آل گو و پستش　　سواد آلوده الدارین باشد چشم آهویش

گل کند صبح قیامم از دل غمناک خویش
دارد این گندم درون سنگ آسیا از خاک خویش

جان

جان بتن از عکس جانانست چون آیینه ام　　باشد این صورت شبیه صورت نقاش خویش

باز دارد چشم هر موی چو پروانه رقص　　میکند در هر کف خاکم هزار آتشخانه رقص
گرد سر گردیدنم چون طفل بیرون در دست　　میکند پروانه ام امشب برون خانه رقص
بر بلورین بقرار دهای یا مور در تب　　مرغ ما در بیضه میگردد از برای دانه رقص
عشق در هر جا که باشد کار خود را میکند　　زانش و در سنگ دارد و بال این پروانه رقص

منم که میدهم آشفتگی سنبل قرض　　کنند ز خامشیم نقد ناله بلبل قرض
ز بس بصحبت مرغ چمن گرفتارم　　بجای خریدن بلبل کنم ز راز گل قرض
چراغ کشته خود را بده کلیم یمن　　که آتشی کنم از برگ نقل و الدل قرض
فغان ز نرگس تو کیمیا ن شوکت　　که میدهد نگاهی بصد تغافل قرض

نهای حسن تو و بران شد از ستمگر خط　　بود پریدن رنگ تو گرد لشکر خط
بود ز کام مشام بهار از عطرش　　بمشک در ریشه دوانده سنبل تر خط
بیا و ساده عذاران جهان ز خود رفتم　　که شد ز روی نمایان سواد لشکر خط
زمانه بازی دیگر بروی کار آورد　　فکنده مهره خال تراب ششدر خط
ز رشک زلف تو طومار خود بهم پیچید　　که روز کار بروت کشاده دفتر خط
ز حسن میکشی آزار ز جوخ میخواهد　　که خون رنگ بنا گم کند نشتر خط
بگرد لعل تو پرواز آتشین دارد　　زند شعله یاقوت بر سمندر خط
گشاد بالی بر خود نه در عشرت مست　　که زنگ میبرد از روی او شبهر خط
ز موج چشمه خورشید صاف گردد　　چو نقش آینه حسن تراز جوهر خط

نگاه سبز و رین نو بهار کن شوکت
دگر قیامت حسنست و جوش محشر خط

چو هست خوبی او توام از رشت چه حظ
مرا که آینه خویش بهار رنگارست
میان ما و بر و حرم کرده ام رهی پیدا

بود رضای تو کرد و دوزخ از بهشت چه حظ
ز موج سبزه چه فیض از گلزار گشت چه حظ
مرا که جبهه چه فیض و از کنشت چه حظ

میکشم جلوه از جان شورش همچو شمع
تر پای آتشین دارم تر کش همچو شمع

داغ سودای سر اندازه چشم کسیست
سوختم خود را بیک باد دم آتش همچو شمع

تا عدم هستی ما حال محالست چو شمع
رنگ نقصان گل دستار کمالست چو شمع

صبح پیری شد و شام عدمت نزدیکست
آفتابت بلب بام زوالست چو شمع

چون غمت رنگ خجالت برد بنور شمع
جلوه گاه حسن عاشق را مکان پر صفاست
بسکه میکاهد ز رشک شعله رخسار او
بسکه چرخ از وجد و حال انجمن بنوش خرم
انجمن از بس بود بر گرد پروانه ماند
چون پر پروانه زخم من نمی آید بهم
مشربم از ساده گی همرنگ هر کس میشود

میشود داغ نمکسود انجمن از شور شمع
میکند پروانه سیر ماهتاب از نور شمع
گشت یکموی سفید آخر تن رنجور شمع
مینماید پشت و رو بر من یکی چون نور شمع
چون هوا بیرون برآید نور شمع
مینهم مرهم بداغ خویش از کافور شمع
شعله میگردد و هوای خانه ام از نور شمع

میکند از خویشتن بید انجلی عارفان
شوکت از برق وجود خود کند از طور شمع

رخش دیوان انوار بلمع
بیاد خنده لعلش دهن مکن

دو لعلش مطلعست و حسن مطلع
ز شیرینی بهم آید دو مصرع

بلاغ میخاید م از دول هزار داغ
آیینه خانه است چراغان بیک چراغ

عبدت

عبث جستجوی تو ارباب شوق را
بهر نظاره رخ خوش آب و رنگ تو
پروانه وار و جان خود از حسرت وصال
از بس بزم باده طلوع ز دوریست

یار از بنند ز آبله بر سر گل سراغ
همچون نگه ز چشم برآید چو از ایاغ
بنده بدیخل مانم او از گل چراغ
جام مهم بدوده سیاست همچو زاغ

گندم ز ضعف تا دل خود و شوکت این چمن
صد پاره گشت همچو گلم پرده و دماغ

صبح روشن کرد و از بخت سیاهم همچو زلف
میزنم از بس بیاد کیسوش شبگیرها

آتش خورشید را دود است آهم همچو زلف
گشت تار جلوه ما مشکین ز آهم همچو زلف

شورم میکند از شورش دیوانه عشق
بچو و بها چو بلند گشت رهست کو تا هست
کفر و اسلام ز بن راه و نقش قدمست
پنبه شیشه ما منو سر جلاجست
میکند شمع خود آتش ز غبارم روشن
بخودی خانه نشانست بصحرای نسیم

دیده بود و بود و شمع پریخانه عشق
تا سر دار بود و لغزش مستانه عشق
لوح بشکست ز دیوار صنمخانه عشق
سر تو چیده بود و نشاء پیمانه عشق
شعله فرصت بجا کتر پروانه عشق
سایه ابر بهارست سیه خانه عشق

بسکه کرده راه خانه خویش شوکت
بجز برو مرا تا بدر خانه عشق

حذر باید نمود از شکایت کردن عاشق
گل از ناز و نیاز از رنگ لب چو نان کی از رو
قدح نگین بود زانی که از ذوق تاک میکرد
نمیداند کسی جز تیره روزان قدر شهم شوکت

که آتش میجهد از لب آهم و درون عاشق
بهار حسن گردد و غنچه از شرم دون عاشق
لب معشوق میگوید از خون خوردن عاشق
سیه پوشیست حسن نوخطان از مردن عاشق

زان پیشتر که خلق کنند انتسابان نجابت
ترسم فرو روند ز خواب گران نجابت

زرق از فلک ما زره آب میرسد
از رنگ و بوی رفته بگل پای سعی ما
از بسکه میتو ریخته کلکم غبار دل
از دم چو رنگ میرود از جلوه ره مین
چشم از سلیقه تو گلشن غبار دوات
از بس طرح و پنجه ناز تو چرخ را
خاکم خمیرمایه آواز بلبل است
زورکی بزور محبت بمنبر رسد
بوی گلست پرتو شمع مزار ما
تا جاده گشت شاخ گل از رنگ جلوه اش
از باغ میرسیم بدریوزه بهار
از جاده همچو تاک نم او برون شراب
کم طلبید نشئه الم بعد مرگ هم
هرکس نشسته است بکنج درین بهار

اندیشه بسته اند چه عالی فلان بخاک
شبنم گذشت از فلک و ما همان بخاک
طوطی ما زمین زبان شد چو سخنوران بخاک
از بسکه برده ام جگر خونچکان بخاک
مژگانکه چو ریشه گل شد نهان بخاک
گردید منفعل چو هوا آسمان بخاک
از بس کنم ز دوری آن گل فغان بخاک
مالیده است عشق سر آسمان بخاک
از بسکه برده ام غم گلرخان بخاک
بلبل نهد چو نقش قدم آشیان بخاک
دست طلب فتاده چو برگ خزان بخاک
افکند قدح اگر ز کف مست من بخاک
نگذاشت تا بخواب روم تکمه جان بخاک
گویی شده است تا کمر خود نهان بخاک

شوکت بگلشنی که مرا برده بیخودی
افتاده آفتاب چو برگ خزان بخاک

ای گران سازم می کین مدام چو در سنگ ۔ بشکنند زنگم ز نم گر دشمن چو در سنگ

میشود سرگشته راز بخیه پا بند از خورش
حلقه میباز و فلاخن آهن خود را سنگ

بسکه قربان کوی عشق را از بسکه من نازک ۔ زعفرانی بود بر قبای پیرهن نازک

برنگی کرده شوخی آن بت گلگون قبا امشب
که چون رنگ حنا رفت از کف آن وای من نازک

میرود باده بصد جلوه مستانه زتاک ۔ زنده و دست و که تا ومیخانه زتاک

کشته

کشته خونم همه جا از اثر موج شراب
فارغ از قید تعلق شد آن یا شد
خاک صحرای جنون خون دل ما نکهت
شمع مینازد باغی که فروزان کرده و
هست در شیشه هر برگ پریزاد دگر

رگ ابر اگر شد تا گل پیمانه زتاک
دختر رز و زرده و از بهمن مزرفانه زتاک
بر بود سایه زنجیر بدیوانه زتاک
جای رگ تابان پرپروانه زتاک
صحن گلزار بود رشک پریخانه زتاک

توبه تا کرده ام از باده گلگون شوکت
جای انگور دهد سبحه صد دانه زتاک

چه نازکست که پیراهن حریر بود ۔ میان جامه اندام او هوای تنک

اشک بیتاب نمبکر و خشک
مغز سیماب نمبکر و خشک

صافدل را نبود رنگ زوال ۔ گل مهتاب نمبکر و خشک
تا هوا را نمی از اشکم هست ۔ ابر دریاب نمبکر و خشک
نام از آب سخ توش زرست ۔ نمیکرواب نمبکر و خشک
دوری از اهل وطن کرد و کتاب ۔ آب گرداب نمبکر و خشک

هیچ نسبت زاهد نکرد و شوکت
عالم آب نمبکر و خشک

صبح نظاره است چمن از صفای گل ۔ رنگ پریده است شبنم از هوای گل
باشد ظهور پرده اخفای حسن یار ۔ بوی گلست پیرهن ته نمای گل

کجا بهم شکست رنگ تا شد جای جنگم ۔ چو گرد و از رخ بیاد او چمن خرمن رنگم
متحیر کرده ام افلاک از تحت جانبها ۔ طناب کرده ون حنا بود و تا رگ سنگم
غبار کلفت منه مبکند معشوق عاشق ۔ برنگ بال طوطی حیرت آینه از زنگم
سرابا بیقرارم چون تبرم یا زنشتم ۔ قدح از جنبش رنگ حنای اقتد از چنگم

بو رنگ افزاید از سنگم

نگاه حیرتم محروم از نظاره گلشن
کز رنگ گل بهوی بو رنگ افزاید از سنگم

بصد افغان بر آتش خاک گردیدم ز شادابم
که می آید بگوشش از تار جاده آهنگم

محبت گر رود از بس ز خوش چین خرمن جمعم
برید چون نگاه از چشم مور آن زود تنگم

بکس بود خیال دشمنی از او ده مرا واز
گشتم شمشیر خود چون بخاطر بگذرد جنگم

بگوهر قطره‌ام بیاقوتم رگ آتش
بهر کس اتفاق من شود افتاده یکرنگم

گرفتار سواد شهر باشم تا بکی شوکت
بره چون ناله زنجیر مجنون سوده سنگم

تا با هوای شوخی چشم تو دیده‌ام
رام غزال شد دل مژگان گزیده‌ام

شرمم برون نکرده ز بزم تو از حجاب
از چهره رفته تخته رنگ پریده‌ام

اول پری که خانه‌ام شیشه کرده‌ام
روزی که بی‌جا و نگاهت کشیده‌ام

آن را ز سبزه بهار نگاه تو خورده‌ام
از سرمه همچو سبزه مژگان دمیده‌ام

نقش قدم چو شهپر طاوس داغ شد
چون شعله بسکه گرم بکویت طپیده‌ام

شد چون بیاض چشم هما استخوان سفید
از چرخ بسکه منت نوزان کشیده‌ام

افکنده‌ام بسینه ز ناخن خراشها
پیراهن برهنگی خود دریده‌ام

ابر از برشته بسکه مرا او پیچ و تاب
خود را بهند سایه گوهر کشیده‌ام

شوکت کسی مباد چو من گرم اضطراب
خون شرارم از دل آتش چکیده‌ام

شب بیاد رویت از بس گرم خواب آلوده‌ام
سر بیالینت از بال تذرو آتشم

همچو ساحل خشک مغز عالم آبی گشت
ز رونق از رنگ صدف بی نیستم دریا کشم

برق آهم چون نگاه گرم باشد بر اثر
همچو مژگان تیر بیگانه بود در ترکشم

چون قدح بوی می آید ز گل بالین مستم
بسکه از کیفیت چشم تو مست سرخوشم

مضطرب گردد نگاه از شوخی چو کاغذ
حلقه چشم غزالانست نعل آتشم

چهره روان تو از بس رو بصحرا کرده اند
مینماید جاده با تار قبای زرکشم

مایه ور در سیر بلبل مزاجان چون شوم
بسکه شوکت خون شراب خنده گل می‌کشم

از پریشان خاطری دل را بجا گل بسته‌ایم
رشته نظاره خود را بسنبل بسته‌ایم

تا دماغ از نغز یاد جنون ما رسد
نامه خود را بیال نکهت گل بسته‌ایم

سرگذشت را ز بی دوست خود ترم کرده‌ایم
بارها از موم بحر شعله را بال بسته‌ایم

گلشن نو چید را گلچین بتاراج گرد
دستهای غنچه را از منقار بلبل بسته‌ایم

از برای تحفه رنگین خیالان صبحدم
شوکت از مصراع رنگین دسته گل بسته‌ایم

ز خود تا رفتنم از ضعف بی تدبیر باکردم
ز رنگی تا برنگی آمدم شبگیر با کردم

ز بیم چشم غزالان اشتند از خوش وحشیم
بهم این حلقه‌ها را بستم و زنجیر با کردم

نه از کفر و نه از اسلام شو عشق و منزل
غلط کردم که در بر کعبه را تعمیر با کردم

در اقلیم شهادت آن سر آسوده‌ام
کنار خرقه خود را ز دم شمشیر با کردم

بیالین جنون من مپای بیخواب
گرنا ز شمع از مژگان چشم شیر با کردم

قلم صد بار از بال تذرو رنگ گل بستم
بهر جا شوکت از نقش رخش تحریر با کردم

گر دو نظاره روی تو رسی حیرانم
آب آئینه بدامن چکد از مژگانم

قیمت گوهر من افزون شده میگردد
گردش چشم خریدار کند غلطانم

بخط یار رسد شب ز رو خانی من
آن سفالم که ز خاک قدم نگارانم

سر شکست گریبان صبا با دامن
ترسم از چاک که گیرد طرف دامانم

بسکه از مهر رخش رست نگاه تماشا
سایه پنجه نظاره بود مژگانم

تنم از مصرع پیچیده بر زنجیر بود
یوسف معنیم و لفظ بود زندانم

شوکت از حسرت بوسیدن یاقوت لبش
میچکد آب طمع از گهر دندانم

نوبهار حسرتم رنگ نگاه بلبلم
بوی خوش معشوق من باشد دماغ نازکم
بنگر از بهای عشقم گروه شد احسن را
سبزه قبر کاتم از آب زمرد رحمت
گر نیابد از فلک سر رشته کار کف زنم

تیره بختم همچو دودم سایه بوی کلم
نیست کم از چین کاکل موج بوی سنبلم
میکنند پرواز رنگ گل ببال بلبلم
بسکه محو نوخطان چهره کشمیرکابلم
سایه تاری کنعابت میکنند زاکاکلم

دیده ام انجام خود و آغاز کار خویشتن
بیشتر شوکت ز خندیدن دسته جگر و گلم

چو شمع کشته بسر دود آه می پیچم
چنان بدیده رسانده تو مشتاقم
خیال پیچش زلف و میان یار کنم
نسیم سنبل فردوس بیداغم گردد

بجانم نکه خود سیاه می پیچم
گناه مرا بجز نگاه می پیچم
چو رشته بسر انگشت آه می پیچم
بکی شانه بزلف سیاه می پیچم

ز حسرت گهر افشان خود شوکت
چو رشته نفس صبحگاه می پیچم

تصرف چون کند دشمن بمال و ننگ اشعارم
بچشم مشتری گردد نگه آرز تماشایم
بود چون زلف خوبان پیچ و تاب آن سیاهی
بر و گر خاکساری ها ز رستم میشود
غبار کلفتم آیینه پرواز نخل ماه شد
بر واغ جنونم آفتاب حشر را ماند

نگارین کرد و از انگشت گر بلند او لکو
شود با فوت خاکستر ز گرم بهار
شود موج هوا گلدسته سنبل از شرارم
ز خون سیل جگر و نگارین پای دیوارم
معمور صورت طوطی کشد از ننگ زنگارم
بود از سینه صبح قیامت تار و ستارم

من آن برقی که بهر کرو سر گرو بدن شمعش
کند پرواز چون پروانه شوکت رنگ رخسارم

زبان بحر که ز قربانی شب بندم
ز بسکه از نگاهم تر و حسن رنگینست

بنام مهر خموشی طلسم لب بندم
چو چشم خود بهم آرم در طلسم بندم

شدست

بیداغم

شدست وحشت خارزن بال خوف طمع
لجلت ناخن همت که عقده در جان
ز بندگی نگشایم بصبح محشرم
دلبر کرد مرا اشتیاق پنداری
نه خنده زگل تر خراش از خارم

بکام منخلدم گر لب از طلب بندم
بدست راست کشایم بدست چپ بندم
بهر دو دست خیال کمر او نبندم
بروی از دل خود زلف شب بندم
چه دل بگلشن ایام بی سبب بندم

بکار هم نرسد نسبت کلام شوکت
چه دسته دسته گل از گلش نسب بندم

دهان از غلغل نستم نکاب تحجر کردم
بهرجا میروم اسایشم بخشیت نیداری
بوقت بخودی آمد خیال او بجای من
ندارم طالع اوج بطفلی اشک میمانم
بوقت گریه کردم یاد او آتش زدن مجلس
سخن را قطع کن تا قطع راه ول ننماید کرد

لب پنهان صدف مهر خموشی را گهر کردم
کنوبت ای الخود کردم وطن دیگر سفر کردم
ز شوخی سر دوم از دل تا خود خبر کردم
که افتادم زبانها از گریبان سر بدر کردم
که دامان خیالش را ز آب دیده تر کردم
که من از غرض مهر خاموشی زاد و سفر کردم

بخود کردم گوارا تلخی ایام را شوکت
بشیرینی دهان مار را تنگ شکر کردم

بسکه آتش زده حسنت شرابی نگهم
بسکه از روی تو ام نور نظر رنگینست
چشم کو تا نظران آینه دارش ببیند
حلقه چشم تو و حلقه ماتم بینو
کار نظاره ز شرمت بلباس افتادست
فیض بکرنگی عشقست که نتوان پیچید

مژه و دود بت که پیچید بهوا بی نگهم
میتوان بست بدست تو حنای نگهم
بسکه خالیست بر خسار تو جای نگهم
شد بپوشیده سیه بهر عزای نگهم
مژه دیده بود بند قبای نگهم
از ادای نگه یار ادای نگهم

تیره بختیست مرا مانع دیدن شوکت
باز از سرمه بسنگ آمده پای نگهم

خیالی
بودی ... دل خود
بطفل
خامشی

شعلهٔ جواله زنگم خاکسار گشته‌ام
پروهٔ باوام را مانند بتین پیراهنم
از لطافت کس بکام خود نمی‌بیند ترا
جای بگو نیست خالی از نگاه عاشقان
وسعت زنجان کمر بندد برای خدمتم

چشمهٔ سیماب مغزم بیقرار گشته‌ام
بسکه بچشم سفید از انتظار گشته‌ام
تا امیدم از تو ناامیدوار گشته‌ام
روزها کاری بجز فکر و غبار گشته‌ام
تا غلام خط سبز مشکبار گشته‌ام

نرم معشوقست شوکت صحبت روشن‌دلان
گشته‌ام خورشید تا آیینه‌دار گشته‌ام

جدا از شیشهٔ جان خود ز بس آشفته احوالم
بکف سررشتهٔ عزت دل با وطن گم کم
کسی با از تو حال چشم حیرانم نمی‌داند
چه سود از بخت سبزم چون ندارد روی اطلاع
شدم دریای رحمت اعلان شرم گناه خود
ندارد شاید سرگشتگی طوفان جاجت
نه روحانه‌ام وارو بروی صفحه جولانی

نکرد و دام بهم شیرازهٔ مجموعهٔ بالم
بود بهچون گهر چشمی بچشمی بود بینالم
بیاور خانهٔ آیینه از خود پرس احوالم
ز مشکبر نیست بیچون سبزهٔ خوابیده اقبالم
ز خجلت آب گشتم شسته شد نقش اعمالم
چو پرکار است از رخ بیاز پای خلخالم
دو مصرع نقش می‌بندد چو افتد سایه‌ام

بود شوکت علاج از بادهٔ شیراز دردم را
که ساقی دیده از دیوان حافظ بارها فالم

ز چهره رنگ بکوی تو ریختم رفتم
شبی بکوی تو از خویش آمدم پنهان
بزلفت از نگهم بسته بود با امید

غبار خویش بصد پرده بیختم رفتم
ترا گرفتم و از خود گریختم رفتم
بنیم جنبش مژگان گسیختم رفتم

سحر ببزم جهان مست آمدم شوکت
شراب ساغر خورشید ریختم رفتم

سوی دام اجل از شوق اسیری رفتم
ور شبها نکند گم ره غلطانی خویش

بال و پر ساختم از رعشهٔ پیری رفتم
شب نسوی در کش از صافی ضمیری رفتم

انکه

اینکه بسیار جوانم نه ز کم سالیهاست
شوخی کردم و از خاطر پیری رفتم

جادهٔ راه فنا بود رگ فیروزه است
بسکه شوکت بسر خاک نظیری رفتم

نشد بوصل تو روشن چراغ گفتارم
وصال روی ترا با بخواب در یابد
که جلوه‌ها و کلاه نمد کز شوخیش
سخن ز طوطی من اینقدر بجو گرفت

فتیلهٔ عنبر بزم تو گشت طومارم
بخواب رفته تماشا بچشم بیدارم
بحال رنگ گل از سر پریده دستارم
که دیده‌اند در آیینه عکس گفتارم

ز تیره بختی من نور می‌چکد شوکت
کشند رشتهٔ شمع از رگ شب تارم

رسانیدم بمصرع را تیغ دو دم کردم
عجب نبود که مجنونم بس بیگانه‌ام از خود
حقارت می‌کشم از جا شرابها چه یارب
بتو از تلخی کام خبر شیرین و یا ما ترا
جفا کارت تصور کرده‌ام و مهربان بودی

تهی مغزی که مجنون را بدست آید قلم کردم
ترا خود دیدم و از وحشت بسیار رم کردم
بچشم خلق خود را چون نی از ریشه کم کردم
بطومار ریاضی جوی شیر آخر رقم کردم
بدستت داده‌ام از بهر ستم ولی ستم کردم

ندیدم شوکت آزار از سواد اعظم هستی
چرا خود را بیابان مرگ صحرای عدم کردم

از گل داغ دل امشب بوی جانان می‌کشم
از بهارستان وحدت تا مرا فیضی رسید
چون خیال خواب می‌گیرد مرا شبها بغم
بسکه شبها آرزوی مشق حیرت می‌کشم

نکهت پیراهن از جای گریبان می‌کشم
نکهت گلزار را بال عندلیبان می‌کشم
چشم خود را سرمه از گرد نمکدان می‌کشم
صفحهٔ نظاره را سطر ز مژگان می‌کشم

شوکت از کوشش نشد هرگز کلیم شادمان
زآستانش گرد و کلفت را بدامان می‌کشم

موج ظلمت می‌زند از نقش ظلمت سینه‌ام
سرمه می‌گیرد و غبار از صحبت آیینه‌ام

از لباس اهل عالم کرده ام قطع نظر / چون نگه باشد ز هر کار خود پشمینه ام
نیستم از خوف خالی گرچه مانند صدف / زین گهر لبریز باشد استخوان سینه ام
خارخارش از زبان خود نمکین گشت افتاده / در دل او بوی گل گرد و غبار کینه ام

میکشم شوکت قدح تنگ و بیادم مطلوب نیست
پنبه مینا بود ابر شب آدینه ام

ر

براه عشق لب خود چو از فغان بندم / گره زناله کنیم و بر زبان بندم
گلی ز دامن دشت جنون نمی‌شکفد / که نخل ماتم و بوالهوس ازان بندم
بهار عمر سبکبر تر ز بوی گلست / چو غنچه چند دل خود بگلستان بندم
بشاخ گل نشود طبع ما شگفته مگر / بنخل شعله خس آورده آشیان بندم

خدا نکرده کنم شوکت انقدر توفیق
که چشم خویش ز نظاره بتان بندم

ر

بود سواد چمن سایه مغیلانم / سر بهار جنون بند غزالانم
ز زعفران تبسم بهار از بسکه پریشت / چو عقد گوهر باز رو گشت و ندانم
گلاب ناز بپیرایشم نگاه کسی / خیال فشاند که گرداب شد گریبانم

مده بکعبه مرا نسبتی که میلرزد
چراغ بتکده روشن ز نور ایمانم

ر

سواد سایه پروانه است دود چراغم / جگر پاره ز بوی گلست مغز دماغم
کسی بکوی تو نگذاشته است پای بغربت / بود ز آبله این راه سر بمهر سراغم
ز رنگ نظاره سینه محبت کشته مرهم کافور / ز پنبه سر مینا بود فتیله داغم
ز آستین کلیم آب خورده است نهالم / بیاض صبح تجلی بود شکوفه باغم
ز بوی دوست بمشامم ز بسکه رنگ گرفته است / بهار روغن گل میکشد ز مغز دماغم
بدل فتیله ام ز غنچه خوشست محبت / سواد دیده بلبل بود سیاهی داغم
ز گرم رفتن من لاله زار گشته بیابان / ز جوش آبله گل کرده نو بهار سراغم

وله

و دل ز غنچه فردوس فارغست که شوکت / چو بوی کنج دهان کسیت کنج فراغم

ساقی بتوبه رخصت ز کوی تو میکشم
دامان خود ز دست سبوی تو میکشم

ر

خطت نگشته سبز هنوز از بهار حسن / بوی بنفشه از گل روی تو میکشم
بیخود نهاده بکنارم سری و من / دست نگاه خویش ببوی تو میکشم
از آرمن ز سبز گلستان براتی هست / صد رنگ ناز باغ ببوی تو میکشم

شوکت سلام خشک دلم را رسان بچشم
چون سبزه آب از لب جوی تو میکشم

ر

اهل حیرت را گل ایمن نمی آید بچشم / گل بچشم افتاده را گلشن نمی آید بچشم
دانه نتواند سپند آتش حرم کند / مور صحرای مرا خرمن نمی آید بچشم
حلقه آغوش ما یوسف نگار افتاده است / شوق ما را بوی پیراهن نمی آید بچشم
از فروغ حسن خط و نخل بر و عنبان / جوهر از آیینه روشن نمی آید بچشم

میل اشیاری نباشد شوکت افتاده را
سیر گلشن کرده را گلخن نمی آید بچشم

ر

بشبهای فراق از بس جوش ضعف غالبم / کند پیدا از آواز شکست رنگ از جوابم
طبیب عشق از حال دلم غافل نمی‌باشد / دهد هر دم علاج بیقراری حب سیمابم
مرا امشب بخود رمی نکهد از بد قریبم / که موج ماهتاب از خار بر و بند سیلابم
رخم امشب ز بس از غفلت سر شاخ گرم / بجای موی بوی خامه می آید رگ خوابم
ندارم امتیاز از رنگ و بید از ساده لوحها / بود شب فروشم و در نظر ابر و بی حجابم
هوا امشب ز جوش میکشان موج گرداب / قدح را افکند از دست شوخی ها نهانم

چه سود از باده ام شوکت که همچون پنبه گوهر
نگیرد بوسه مغز خشک تر از عالم آبم

ر

چون قطره باهم الفت خوناب میکنم / در گوش بحر حلقه گرداب میکنم

بالین نهم ز دستهٔ رگها بزیر سر / هر گه که در خیال خطت خواب میکنم
پروانه از کتان پر و بالی بهم رساند / کامشب چراغ خانه ز مهتاب میکنم
از بس شده است مشغله جنون من / زنجیر را خیال رگ خواب میکنم

شوکت ز رخ بتان نبود دیدن از دلت
نظاره را بدیدهٔ خود آب میکنم

وا کم ز مرهم گوهر است داغ سینه ام / نشئهٔ داغ نمک ز آتش داغ سینه ام
خانهٔ ما ز سیه چشمان بود آغوش من / سرمهٔ چشم غزالانست داغ سینه ام
چون سواد مردمک گر چشم مکر و عیانست / روشن از چاک گریبانست داغ سینه ام
صد چمن گل در دلم از ناوک شگفته است / آشیان عندلیبانست داغ سینه ام
ناخن بهر خراش او نمی آید بکار / تازه از تحریک مژگانست داغ سینه ام
مینود دل از خیال روی او موج پری / خاتم دست سلیمانست داغ سینه ام

ریشهٔ من منجمد شوکت ز جوی لعل اب
لالهٔ کوه بدخشانست داغ سینه ام

جانان ز شوق طلب کردم سخن را هم / کاشیان سمندر بود قدم گاهم
بوصل دوست رسیدن نبود یارا مرا / ز آب گاهر با سبز میشود کاهم
ز بسکه گشته بکوی تو خاک اهل نظر / بجای گرد تنگه خیزد از سر راهم
کلیم و ید بیضا و دستبین دارم / پر از تبسم یوسف بود لب چاهم
چو مهر و نگ نروم از سبا اتحاد خوش / بجای دیده کنند کار پرتو ماهم

بکشته روشن کس سوز سینه ام شوکت
چراغ روز بود نالهٔ سحرگاهم

با تشنه حیرت بود عالم آبم / صاف از نمد آینه گردیده شرابم
خوابم پرواز دیده بال و پر بلبل / بالین بود از پنبهٔ مینای کلاهم
از تشنه می و بستیم رنگ ندارد / از بالش نمک سرگشته شود بادهٔ نابم

امشب

امشب که با دل لب او سوخته بودم / پروانه ز بس سوخت شد از دود کبابم
آتش برگ جاده شود گرم طپیدن / از بسکه براه طلبت برق شتابم
بیتاب بهر سو برم جذبهٔ وحشت / گویی بگلو از رم آهوست طنابم

شوکت که ببستر بود از نوش سن ضعفم
گردیدن رنگست مگر چشم رکابم

بهر تو چو غماز بهر کوچه دویدم / آواز تو از خانهٔ آیینه شنیدم
یک پرده نه صد پردهٔ حسن تو فکندم / پیراهن رسوائی خورشید دریدم
با چشم تو شد بسکه دماغ خردم خشک / از مغز قلم روغن بادام کشیدم
از دست کسی فوت پرواز ندارم / چون نبض نشستم همه جا گر پریدم
چندانکه گشادم بهوایت پر پرواز / از خود نگذشتم بمقامی نرسیدم
بستم زبر بو قلمون خامهٔ مویی / تصویر نگاه تو بعید رنگ کشیدم
دفع جگر تشنه پشیمانی من کرد / بوی از لب افسوس عقیقی که مکیدم

شوکت نگاه ز دیدن من شد رگ یاقوت
خونابهٔ رنگم ز رگ لعل چکیدم

شیشه را از خط رخسار تقوی میکنم / از زهر و سجهٔ ابروی رفع میکنم
خوابگاه ناز میخواهد جنون سرکشم / بر بالین خود از مژگان لیلی میکنم
سر بگردش نمی آرد فرو پروانه ام / ز آتش شمع از رگ برق تجلی میکنم
بود هر کس شعلهٔ آواز من خاموش نیست / از کف خاکستر خود خاک چینی میکنم
چشم بینای مرا طاقت نمی آرد ... / ناوک خود را پر از مژگان اعمی میکنم
سرو آهم خورده آب از جویبار کشان / دور گردن از حبال طوق قمری میکنم

گوچه مصرع ز غوغای جنونم پر بلیت
خویش را دیوانهٔ طفلان معنی میکنم

دیگر بیاد چشم تو از هوش میروم / واریم پا بسرمهٔ خاموش میروم

تا خوش بود بجامهٔ اهل زمانه سر / از خویش اگر رویم نمدپوش میرویم
از کوچه‌های رهروی بس که گران شدیم / خیزد صدای پای که از هوش میرویم
چون نالهٔ حزین نتوانیم سیر کرد / خود حلقه کرده تا بدر گوش میرویم
شوکت سفر ز گوشهٔ میخانه مشکلست / از خم چو بوی باده بصد جوش میرویم

امشب که بیادش می گلفام کشیدم / تصویر لب او بلب جام کشیدم
منعم ز جنون خشک ز آب گهر بود / از چشم پری روغن بادام کشیدم
چون ساغر خورشید لب ساقی گردون / جایی که سحر داد بکف شام کشیدم
عمریست که چون تاک حنای سر ناخن / زین میکده خونابه لب بام کشیدم
کرده‌ست سر انگشت مرا عنبر شبوی / تا دوست بیازی زلف سیه خام کشیدم
صد بوسه ز گلگونی آن چشم گرفتم / بنگر که گلاب از گل بادام کشیدم
شوکت پر و بالست مرا موج طپیدن / از دام چو امنیت آرام کشیدم

مینا کشیده رشتهٔ اندیشه رشته‌ایم / دلم پری ز پنبهٔ این شیشه رشته‌ایم
بار نهال‌ها ثمر خاک ریشه است / از پنبه شکوفهٔ خود ریشه رشته‌ایم
آورده‌ایم پنبه از مغز کوه کن / خون خورده‌ایم تا ز دم تیشه رشته‌ایم
از پنبه سفیدی صبح جبال خویش / تاری برای گوهر اندیشه رشته‌ایم
صیدی بدام خویش ندیدیم ورنه ما / تار نگاه شیر بهر بیشه رشته‌ایم
شوکت ز پنبه کف صهبای بیخودی / دامی برای عقل خردپیشه رشته‌ایم

انجمان همچو گل از نه بیاز ارشدیم / گه گلاب از نگه گرم خریدار شدیم
تا کشیدیم سر از جیب عدم همچو پیاز / از رگ ابر بزنجیر گرفتار شدیم
خلعتی نیست بسکر و خر از عریانی / جامه پوشیده ز خار او گرانبار شدیم

بیضه

بیضه بود از سخن طوطی ما تنگ شکر / نیست از آینه ایندم که بگفتار شدیم
نیست اقبال جهان یافتن آسان شوکت / آب گشتیم ز فکر و در شهوار شدیم

ز خود بگردیده‌ام تنها بیادش خلوتی دارم / بگل آیینه بر بالین و خواب راحتی دارم
تعلق با دو پوشش و از بحر و حرف میگویم / بزیر منت عالم بعالم منتی دارم
غنیمت میشمارم گر از خویش رفتن را / نمیدانم بهوش از خود گذشتن تا درستی دارم
رمم هر جای کرد و برخیزد ز رفتارم / بیاد چشم شوخش بسکه از خود وحشتی دارم
چه کار خوب از انصاف باشد داون حرف / بست از چرخ گردیدن که من هم گردشی دارم
درین عزلت که دارید آشنایی عزیزانم / وطن دارم بهوس کوی که ماه غریبی دارم
طمع در مذهب آزادگی چو ران کفر میباشد / چرا گیرم ز ما صبح بیند آخر همتی دارم
بود آیینه بند این خانه را دیوار و در شوکت / زباران روی خود گرداند با خود صحبتی دارم

معنی بلفظ نازک پیوند میکنم / بوی گلی ببرگ گلی بند میکنم
ریز و نمک ز جامه بکاغذ رشته که ما / از بخت شور خود رقمی چند میکنم
بیرون کشند چو نمک ما دل آسمان / دریای شیر را بشکر بند میکنم
از جوش کفر ما شده کنعان صنمکده / از بسکه با عبادت فرزند میکنم
شوکت چو برق با رگ ابر خنده نهیم / گاهی که گریه‌ای ز روی شکر خند میکنم

شهرت درست فضا چون تیر شست آینه‌ام / بنای خانهٔ دل شد بخشت آینه‌ام
دمی ز گرد کدورت نمیشوم فارغ / خط غبار بود سرنوشت آینه‌ام

ز مفلسی نه بخود عیش را حرام کنم / اگر شراب نباشد نگاه جام کنم
رسید فصل بهار و ز تنگدستی‌ها / برای باده دم از شکوفه وام کنم

ببال فاخته پرواز میکنم چشم
ز بس نظارهٔ آن سرو خوشخرام کنم

فغان که چرخ بزمش چو شمع کشته مرا
امان نداد که نظاره را تمام کنم

چون ناله کند جلوه مستانه خرابیم
از شعلهٔ آواز جرس سینه کبابیم

آرام نداریم بصحرای محبت
از حلقهٔ زنجیر جنون پا بر کابیم

ما را جگر تشنه بجوش رسیده ست
ما خشک لب سلسلهٔ موج سرابیم

سیلاب بود موج هر قطرهٔ ما را
ز آب گهر خود چو صدف خانه خرابیم

بیخود شده از گرمی کیفیت ما خلق
در ساغر خورشید قیامت می نابیم

تا رنگ بسر ریخت هوای گل رویت
از مغز سر خود کف دریای کلابیم

باشد دل شیرین سخنان تنگ ز پیستش
شوکت زنی خامهٔ خود در شکر آبیم

خط ترا بغلط مشک ناب میخوانم
رخ ترا ورق آفتاب میخوانم

سواد من ز دم تیغ باشد روشن
خطش شکسته چو جوهر چو آب میخوانم

بیتوام خون بود می گلفام
جوهر تیغ باشدم خط جام

دل سودا پرست من دارد
شکر آبی بروغن بادام

از پریشان نوای بلبل ما
رشتهٔ سنبلست رشتهٔ دام

پیش آن چشم سرمه دار سیاه
چشم آهوست سایهٔ بادام

طایر بخت خانه زاد قفس
در گلستان نمیکند آرام

نرم گو نیست کار طالع ما
چرب دارد زبان ز مغز حرام

شوکت امشب بساغرم نوشند
می آغاز نشاهٔ انجام

وانم ز عقدهٔ دل هر لب باز خودم
از غبار غم خود سرمهٔ آواز خودم

مهر خاموشیم از مرهم کافور کشید
که دهن سوخته از شعلهٔ آواز خودم

فغان مستانه چو شد از دل تنگی که من دارم
ز تار موج می بر خیزد آهنگی که من دارم

فراغم داد او دست از نگه کز پی رو شد
ز عریانی قبای چهره رنگی که من دارم

نزاکت از رخش آتش بمغز لاله و گل زد
چمن را سوخت پنهان برق نیرنگی که من دارم

نباشد دل شکستن کار از بس سنگ و جم
چو رنگ از دل چنبا نگذرد روشنگی که من دارم

ز تاب گرمی نظاره خونم شد هوا شوکت
بنود شمع ماند اشک گلرنگی که من دارم

چو گل از جوش طوفان خود بخود میخانه دارم
ز غلطانی چو گوهر گردش پیمانه دارم

نقاب چهره بت جامهٔ احرام من باشد
بود از خویش حرم ما خویشتن بتخانه دارم

بود ننگ سبای جسم خالی دل بصد جانم
درین راه پر ز گل لغزش مستانه دارم

چراغ گم شده کرد بدن از من شود روشن
بهر برقی بجای خویشتن پروانه دارم

درین میخانه کس چون خویش می ناب نمیباشد
که چون نرگس بکف انگشت خود پیمانه دارم

ز فیض ناتوانی بخت غربت نمی بینم
بهر جا میرسم چون باد گوهر خانه دارم

کف خاکی تهی از قطرهٔ اشکم نمیباشد
درین صحرا بهر مشت غباری دانه دارم

رموز دوستی را مجلس خوبان نمی فهمد
بلفظ آشنائی معنی بیگانه دارم

برنگ لاله و بوی گلم کاری نمیباشد
دل خود را بهر کس کی ز هم جانانه دارم

درین صحرای بی کیفیت آن میوانه ام گم
که در هر گرد بادی گردش پیمانه دارم

سمندر را ببال گرد من پرواز با باشد
بهر مشت غبار خویش آتشخانه دارم

گره شوکت نمیباشد سر زلف سخنم را
ز شرگان غزالان آبنوسی شانه دارم

ز بس گرم تماشای از جوش شوق تحقیقم
بمغز لاله از رنگ چراغ رنگ و شبگیرم

نگاه شوخ او از بس مرا کم جنون وارد
نم آهوست دود شعلهٔ آواز زنجیرم

بزنگی از نقطهای خوبان آنکه ی بودم / که هیر ز و چو مژگان قلم خوش انکه تصویرم
بکرو خانه ام بسمل بلا رنگ و وطن دارو / بهانا نا کرده اند از خاک و ما منکر تعمیرم
نشان ناوک خود گشته ام از طالع روشان / بود از آب پیکان حلقه گرداب تکبیرم
ز بس هر نکات مینزنو جوش از جمعی من / رگ لخت موج نالانی بادم از بحرم
ورق صحرا تشکاری غزنفانی نمی بینم / بود نام شبان شهر عنقا پر تیرم
هیاش از غفلت منیر رشتها آسوده ای کم و تنها / که خون بر ترست چون خواب بندان شمشیرم
چه باک از گرد باد بیخک شمع جنونم را / بود فانوس بزم از بردبای بوریشم

چنان بالیده از تحسین آصف فیض حسن شوکت
که از آئینه نتوان دید عکس حسن تصویرم

چنان ملکن که بندم دراهیدار بچشم / ز انتظار کشم سرمه سفید بچشم
ودانه دیده‌ام سیماب تخیل مژگانم / ز اشتیاق تو از بس نگه طپد بچشم
هرو که در و سرت میدهد خمار نگاه / بیا که باده نظاره ام رسید بچشم
سر شک از مژه ام میچکد نگاه آلود / خیال روی توام بسکه آرمید بچشم
وگر زو بدان روی که شرم میدارم / که طفل اشک ز مژگان من دوید بچشم

ز بس گرفت و شنود چشم و گوش شوکت ست
نظاره کرد بگوش و سخن شنید بچشم

ز فیض طبع روشن خود بخود افروختن دارم / چراغ گوهر روغن ز آب خویشتن دارم
عجب چشم از خاکستر پروانه است امشب / ز تار شمع پنداری که تار پیرهن دارم
بود از کوچه باغ موج گل خاک وجود من / بهر مشت غبار خویش صد رنگ چمن دارم
بمرد از تخیالن کارم شد از ضعف سربالا / که از موی سفید خویشتن تار کفن دارم
ندارد یاد هیدان فکاکت ... / گره گیج می‌بندد ام از دوم سروی که من دارم
ز بس یاد و عزیزان از وطن بیرون نمی‌آید / بهر منزل که در بزم زرنگ خلوت انجمن دارم
خود و از روزن شام غربت بر برونها / بخلوت شمع کافوری که در صبح وطن دارم

بنگ

بسنگ ابد سیر منا امشب خود بخود گوئی / که شیرین شراب از اشک تلخ کوهکن دارم

خموش از گفتگوی او بجگر دوم می شوکت
و یا نه از زبانی تا بود برگ سخن دارم

و دخار آلودگی چون روبها آورده ام / بهر نوشیدن شراب از خون مجنون آورده ام

بسکه دادم خواهش دیدار او نظاره را
همچو مژگان موکشان از دیده بیرون آورده ام

نالب نانی شود از خوان گردون قسمتم / آسیای رنگ هیکر و دو نجوم حجلتم
جمع جگر و حواس از ناتوانیها مرا / گرد و ش ز نکت پنداری نکند و جدتم
گر برون آیم جنونم جبر از خویشتن / بسکه از جوش پری تنگست کنج خلوتم

ناتوانیهای غولت وادوار من قوتی
میر و زنگ از رخ عنقا ببال شهرتم

صد بجلبب جرندم جوش خموشم / ز بر و چون گرد ابر کهر از رگ تا هوشم

از اهل جهان سرزنش از بسکه شنیدم
چون کاغذ سوز نزده شد پرده گوشم

بسکه جنات خط و سودائی کاکل شدم / جمع اشقتگی چون رشته سنبل شدم
مکتب انر کلزار معنی در بروی من گشاد / تا معلم ز و بچوب گل مرا بلبل شدم

میروم تا سر بجیب بی گریبانی کشم
نکهت پیراهن یوسف زعریانی کشم

چو شمع بهر سخن جوش راگداخته ام / دماغ سوخته انم فکر بخته ساخته ام
شبی که سرو عدش را بخواب میدیدم / چراغ بود ببالین ز چشم فاخته ام
بیک نگاه که افکنده ام دوش بهم / مرا شناخته من ز ناشناخته ام
برای تنگ روی گرمیکشم بی کلگون / بزور عشق تو از بسکه زنگ باخته ام
ز تار اهل طمع چاک جیب دوخته ام / برای سوزن آهن ربا گداخته ام

وهمیده از چمن ناز سرو ناله من | زچشم سرمه کشیده سخن طوق فاخته ام

بود فضا و کیم بیشتر ز من شوکت
دو اسبه بر سر لیل و نهار تاخته ام

ر

بخود از مجلس بخندیدن شور و غوغا میروم
میروم از خویش پیدا ری نی و بیجا میروم
از گلستان میشوم آشفته تا نازک خاطرم
بلبلی کز بال خود افشاند جا میبرم
تا نباشد خضر قطع راه کردن مشکلست
چون روم از خویشتن همراه مینا میبرم
آشیانم میشود بوسیده از بیگ گل
زین چمن آخر دو سه تنگی بجا میبرم

نوبهار است شوکت جای عشرت شهر نیست
بوی داغ لاله می آید بصحرا میروم

ر

بیا و چشم و صحرا ز شیشه عیش میسازم
نه نرگس بهر خوش چشمانم بیشه میسازم
نمی نوشی می از تشنگی برخیز از بزم
که من سنگ فلاخن میکنم شیشه میسازم
بهر آیینه ام روی عروس فکر ننماید
ز زنجیر جنون آیینه اندیشه میسازم
نداده بازار کارم حنابای نوای شیرین
زبیکانی که از سوی تو آید نیشه میسازم

ندارم از زمین خانه مستانه دیگر شوکت
نباشی منزلم رگهای جان ریشه میسازم

ر

میخورد حسرت تماشا کودک نظاره ام
باشد از تحریک مژگان جنبش گهواره ام
آسمان از بس غبار کینه ام دارد به رو
گرد را باید برقص از گردش سیاره ام
میچکد از دیده ام خون شراب لاله گون
رشته تا گشت پیدا رگ نظاره ام
فارغست از دو وحشی پیراهن عریانیم
چون هوا از روز فوز نخیچه [illegible] پاره ام
آنقدر انسوم ز عنقا که عنقا ورد بیان (?)
اوج گمنامی گرفت از بس تحمل آوازه ام
بخت امروزی ز طالع ناقبولیها من
بود دست روز طفلی جنبش گهواره
برم لخت شب از شرار سنگ طفلان روشنست
رشته شمع است از رگهای سنگ خاره
بس که گرم آهن حلقه زینکان او
آهنین چون چشم سوزن شب بیپاره

بسکه شوکت چو دکرد و وضعم ناتوان کرده است | سر بگرد و باید مدام از گردش سیاره ام

گشته ام دور از سواد و تیره بختیهای خود
قطره اشکم ز چشم سرمه وا افتاده ام

ر

تا آب شد از شعله دیدار نگاهم
چون اشک فرو ریخت رخسار نگاهم
از خانه ام آن شوخ چنان رفت که گشت
چون پرتو فانوس ز دیوار نگاهم
گردید پر از حسرت من کوه و بیابان
پیچیده چو فریاد به کهسار نگاهم
جایی که نباشد گل رخسار تو در چشم
در پیش دو دیده شود خار نگاهم
نظاره ام از بس عرق آلود حجابست
همچون رگ ابرست گهربار نگاهم
چندان بیوم ز ناله که از جنبش مژگان
آید بصدا همچو رگ تار نگاهم
آید بگوش شنیدم ز لغزد (?)
شد بسکه ورق واکن گرفتار نگاهم
ضبط ناله خود نکند بلبلم از ضعف
چون نکهت گل غنچه ز گلزار نگاهم

چون ابر بهاری ز دل سینه کش آید
شوکت شده از اشک گرانبار نگاهم

ر

تا غبار خاطر از کون و مکان برداشتم
بار سنگین ز دوش آسمان برداشتم
چاک شد گردون زبس نالید استغنای ما
ز آسمان بالاتر گشت و سنی گرد جهان برداشتم
وا شنیدند اهل جهان گوهر چه رمه وری اهم (?)
جسم خاکی بود دیوار از میان برداشتم
پیش از این عالم اسیر بیت خاموش بود
شد هوا با ناله تا مهر از زبان برداشتم
با دست راکشیدن بخت کاری بوده است
یک مه و روزی شد که بهر امتحان برداشتم
خلق وا رفته ز صفای وقت سیر آفتاب
تا غبار خاطر خود از جهان برداشتم
رنجشم از رنگ خود رنگ لباس نوبهار
طرح در گلشن ز برگ یک خزان برداشتم

برو بای گوش بال مرغ آشیانه شد
هر کجا شوکت ز سوز دل فغان برداشتم

سواد هند را میخانه اندیشه میدانم | ر | حنای پای شیراز آمی ته شیشه میدانم

کشد تصویر شیرین را بلوح سنگ مژگانم
نگاه گرم را برق زبان تیشه میدانم
نمیگویم بکس حرفی ز تاب ضعف و غم بزدم
گشودنهای لبها را ز خجلت بسمل شکسته میدانم
زند تا جوش از بهار اصفهان تصویر می‌بینم
ز بیمغزان جهان را زانکه بی‌مضمون آیینه میدانم

ازین بستان اگر قطع تعلق چون کنم شوکت
نخل عمر خود و طول امل را ریشه میدانم

عرق افشان نازم از بهار سرمه چیده‌ام
رگ ابر نگاهم از بهار سرمه چیده‌ام

زند موج خموشی آب در خاکم از سبزه بختی
چو سیل بیصدا از کوه سرمه جسته‌ام

چون نبض در رگ شیشه چنین نشسته‌ام
چون رنگ در طلسم شکستن نشسته‌ام
در چشم سار بیم امید است موج چشم
در بر رخ شکستن و رستن نشسته‌ام
تخم سپند آتش بزم کی رسته است
در مجمر ز خاک نرستن نشسته‌ام
من گرد باد وادی صبر و تحملم
چون خاک در طلسم نشستن نشسته‌ام

چندین کمند طول امل پاره کرده‌ام
شوکت بدامگاه گسستن نشسته‌ام

ضعیف گشته‌ام تا بند لب سیابم
چو در شکسته آب گهر شکسته است گردابم

جنون عشق جگروار کرده است مرا
بسایهٔ مژه شیر میبرد خوابم

از لامکان چنین برسیدن گذشته‌ام
یعنی ز جای ناله رسیدن گذشته‌ام
دیگر زبان نشسته و هموار میپرم
از بس ربوده‌ام ز ربودن گذشته‌ام
بالم شکسته است و بجای نمیپرم
چون رنگ عاشقان ز پریدن گذشته‌ام
بعتاب بلبل چمن ناتوانیم
نبض رگ گلم ز طپیدن گذشته‌ام

گل از نسیم دست رد باغبان شکفت
من از قبول خلق ز چیدن گذشته‌ام

رفتیم

رفتیم از خود و چون طفلی از زمین بر خاستیم
قد کشیدم از شرم پیدا و دین بر خاستیم
همنشین بوده‌ایم با آسمان در یک زمین
آن خیابان برخاست از فالخیبن بر خاستیم

چو چشم خود ببال حیرت انداز پروازم
نگاه گرم باشد شعله آواز پروازم

بقای من ندارد اعتباری از فنای من
بود انجام پروازم چو رنگ آغاز پروازم

شکوه داریم ز هم بسکه صبوریم ز هم
وسعت قرب بحدیست که دوریم ز هم

رندان که مخمور زند می لاله گون باهم
استند سپر سلسلهٔ موج خون باهم
فارغ ز دل نبود عاشق نمیشود
خوبان چگونه پرده فرو روشکون باهم

احوال حسن و عشق ز هم میتوان شناخت
عکس و آینه هست عیان از درون هم

بارست بهر مسجد و میخانه که رفتیم
ز شمعیت ز رنگ شعله بهر خانه که رفتیم
بوی از گل و نکهت گره نغمه بهار
چون رشته ز تسبیح بهر دانه که رفتیم
صد میکده کیفیت ازان چشم سیه است
چون باده بهر شیشه و پیمانه که رفتیم
دیر و حرم آیینهٔ توحید نما بود
جز خویش ندیدیم بهر خانه که رفتیم

تاب نگه گرم نداریم چو شوکت
خوش باش شمع ای پر پروانه که رفتیم

بهر کس گرم شد صحبت گفتار ناکامی دارم
چو طوطی شعلهٔ نطقست مشقاله جمع دارم

برون آورده‌اند از یک گریبان کفر و ایمان سر
بود تار لباس کعبه زناری که من دارم

شب که از روش دل پر شوق کاشانم
چون نفس مرفت و بی آمد هوای خانه‌ام
گشت من سرمست از تو دستی آغاز کرهان
ریشه از عقد نگاه مور دارد دانه‌ام
نقش آرایش نکرده و نشین آیینه را
بهره از نقش صورت میرود از خانه‌ام

بسکه چون شبدیست خون غنچه عضو من بهم
خشک مغزی ریگ در آب و گل من تخم هست
بسکه از بوی سر زلفی سخن سر میکنم
گشته است از وحشت هر شوخ طبع و کار
چار دیوار سرایم قالب خشتی شدست
از خیال شمع رخساری بس گردیده تر
شعله جلگرده ز نکهت من مغز را
نشاء اقبال من شد تا قبولها خلق
حسن میلرزد بخویش از نغمه ابیات من

گرفته از دست چون شکفته پیمانه ام
سیل همچون گرد بر میخیزد از ویرانه ام
گوش هر دم نافه مشک است از افسانه ام
وار این صحرا سری در شیشه از دیوانه ام
بسکه پر گردیده از گرد و کدورت خانه ام
شعله جواله شد گردش پروانه ام
غنچه خار سر دیوار آتشخانه ام
باشد از گردانیدن رو گردش پیمانه ام
شمع میمیرد ز باد شهپر پروانه ام

دیگر از نقش را نخواهم گرد گون تا آید
است شوکت از تسلسل سبحه صد دانه ام

چنان از غور ربط معنوی باهم سر پایم | که با زانم چون شعر از بند خوانیم

ندارد احتیاج شمع شبها بزم او از بس
برون چون پرتو فانوس آید جان ز اعضایم

موج این بحر بود رفت فاصد | من و ساحل در ربای جدائی شده ام

رهنورد کعبه فقر و فنا گردیده ام
جامه احرام از عریانی تنی پوشیده ام

ناو ماغ او نخوبا چون من رسد | نامه خود در حریر بوی گل پیچیده ام

انجنان خصم تماشایم که گویی از چمن
از گل و دستار تا خار قدم رنجیده ام

بغیر از آنکه سر خوش بیخا بود فنا گشتم
جنان واکرده ماند از انتظار جلوه اش چشمم
بیاس زندگانی یکنفس کردم ابر شب

نمیدانم چه با بودم نمیدانم چه باشم
که غیر از خون خود خاک تنم نقش پا گشتم
ز سرتاپای خود چون شمع خون گشتم

فناکرد

فناکرد انتظار جلوه اش شوخ بیباکم | براهش بسکه بنشستم سراپا چشم شد خاکم

ز زندگی شد سبب مرگ زود از دم
باشد از موج نفس شهپر تیر اجلم

عمرم از بس بخیال لب لعل تو گذشت | ء | رگ یاقوت بود رشته طول املم

گرد باد وشت گرد بیسر و سامانیم
مصرع برجسته دیوان سرگردانیم

با و کاری ز تعلق نیست غیر از تن مرا
گشت یکجا جمع موج جوهر از پیچ و تاب
گوهرم از نا قبولیها بخاک افتاده است
با وجود آن شبها که از شرم تماشای تو دل

بیرون داری بجا ماندست از عریانیم
جوهر آئینه شد شیرازه حیرانیم
ورنه زنگ مشتری میکرد از غلطانیم
آب میشد چون عرق میریخت از پیشانیم

ندامت خورد سیلابی که گرد از خاک دیوارم
کف افسوس گردد موج سیل از ریگ دیوارم

چه تا با او بهر سو خفتن شد خانه صورتم | ء | که میشود از آن آتش که داور رنگ بودم

تجمع نور هست جوش صاف گوهر با بهم
میشود خورشید چون بیوند د اختر با بهم

موج خیز نشاه شد باده بیدردان
اختلاف اهل مذهب از برای حشمت
با وکن از آتشین بخر فروای جب
آهن نخبرها زبس نخجر آب شد
معنی بسیار از کم گفتنم دارد نظام
خورشیدانی نباشد دعوی دیر و حرم
فاش خواهد گشت آخر از ما و بسی
شب که عبد او اسمان از رشته آهم نظام

عالم است چون پوست بادام با بهم
بهر چیز آفت خشک این برادرها بهم
چند بیوند چون زنجیر طلا از ما بهم
رشته گوناهست پیوسته کهنه ها
کرده ام اینجا گره دامان تخت ها بهم
چون کف افسوس آید خراب بر ما بهم
حرف را آهسته نتوانند زدن کر با
بود چون عقد گهر پیوسته اختر ها بهم

آهن پیکانش از بس در سراپایم گداخت
کوچهای بهر چیدن چو زنجیر رشته است
سوزش از ایس که یکرنگی شد اختلاط
کشتی ما نقطه پرگار صدر شکست

ور زنیم بیچیده کیهاها چو جوهر با هم
بسکه میجانند تیران چون صنوبر با هم
می‌زنند از دور کاپی چشمک اختر با هم
بسکه پیوسته این گرد ابها سر با هم

ویژه نگشاید حباب سر چشمم سوی او
گر شود شوکت گره دامان گوهر با هم

بیرون هم شگفته از بلند رتبه نامم ... برنگ میوه فیروزه بوی از زبان دارم

پیشانی مهیا سجده های آتشین دارم
سر کوی نیاز داغ از نقش جبین دارم

زبس پر نور از یاد رخ آن آتشین رویم ... برون چون برق فانوس آید از بوی جسمم

فروغ شمع ایمان روشنست از ظلمت کفرم
ز رنگ خویش باشد هم لباس کعبه هندویم

آشنا مرا نه کار دل تنگ شد تمام ... تا شد تمام شیشه من تنگ شد تمام

ور اولین قلم ز صد ورقهای برگ گل
صورتگر جمال ترا رنگ شد تمام

تیغ فیروز انجا که راه تا شنیدن مایلم ... بچشم زرشتی تا بود از هستی مایلم
ز بوی گل بگلشن در و سر بر کرم مرا دام ... بجای صندل تر خون بلبل بر جبین مالم

دامن افشاندی بمجلس آتش من شد علم
شعله آواز چون شمع از سر من شد علم

چون شب بدل بستنی اندیشه کرده ام ... آینه را گداخته ام شیشه کرده ام

دارم خبر ز راز محبت که بارها
زنجیر پا شکسته ام و تیشه کرده ام

جام بیروی تو داغ لاله می آید بچشم ... قطره می بی لبت تبخاله می آید بچشم

بسکه

بسکه دور از گفتگوی گشت از روی تو ... گر به می آید بگوش و ناله می آید بچشم

خاک اشک تحیر دارد و دامن دشت جنون
گرد باد شعله جواله می آید بچشم

بانگ هوا صدای هوس را شنیده ایم ... آواز آب زنفس را شنیده ایم
ذوق از صدای مرغ اسیر کرده ایم ... بانگ شکست چوب قفس را شنیده ایم
دور شراب قافله عیش رفتن است ... از جام می صدای جرس را شنیده ایم

شوکت بناله طپش ما نمی رسد
ما دل طپیدن همه کس را شنیده ایم

به بزم باده من جلوه جای عیبها شد ... ز ساقی گردش چشم مست دامن من رنگین دو

از آن ضعف مرا گردست ورش رنگ گردیدن
که باشد شعله ام را باد دامن رنگ گردیدن

نمیدانم کدامین غنچه رنگ خنده میریزد ... که گل را میبرد گلشن گلشن رنگ گردیدن
بود در لعل او تنها نه من رشکی چادرم ... کشد یاقوت را انگشت افلاطون رنگ گردیدن
ز رشک باغ رنگین و بسکر و جلوه می آید ... بود در گشتنش از سیر گلشن رنگ گردیدن
ورین میدان ز ضعف خویش انگشت سوارم ... که باشد عنانگردیدن من رنگ گردیدن

بدست کس نبودم از ضعیفیهای خود شوکت
کشد شمشیر بد کشتن من رنگ گردیدن

نور تو دیده ام بسیمای خویشتن ... گردیده ام محو تماشای خویشتن
از تنگی فضای بهشت ما چو فلک رست ... لنگر فکنده ایم بدریای خویشتن

جسم از لباس عاریه پوشد حرم اگر
سازد قبا ز دامن صحرای خویشتن

خط از خویشتن وارود دل محنت پسند من ... زبان شعله آواز خود وارد سپند من
برون آورده ام سر از گریبان سبکی ... چراغ روز باشد شعله شمع بلند من

بهر کجا که مصور کشید صورت من — شدست یک قد آدم بلند حیرت من

بود بحلقهٔ روشندلانم آسایش
چو رشته است ز گوهر کشیده وحدت من

ملایم نشدست از بهار گل آتش عتابش — برنگ ماهتاب امروز آمد آفتاب من
بهمت چشم خود پوشیده‌ام از زینت عالم — عجب نبود که تمثال شال پوش آید بخوان من
محبت داده‌ام از شعلهٔ آواز باغم را — پر بلبل بود موجی که خیزد از گلاب من
ز لکو غفلت من سرمه دارد چشم آگاهی — توان تصویر بیداری کشید از کلک خواب من
فکنده‌ام بینه‌ای از داغ دل عالم طرف شد — هلالی گشت هر موج هوا از ماهتاب من
چراغ صحبت اهل نشستن از ضمیر و رکبر و — که شمع طور میمیرد ز باد اضطراب من
بصحرای کلم یارب که از رنگ جلوه میریزد — که از شوخی رم آهو بود موج سراب من
کنف بر رشته کار مرا گویا کسی دارد — که می‌آرد بموج آب گهی را پیچ و تاب من

ز لفظ نازکم شوکت نظر کن معنی روشن
بود گوهر چراغ زیر دامان حباب من

ز بس آمیخته بگداخت بچشم ناتوان من — بشکل آب واصل کرده مانند استخوان من

سرخ رو بها بود خصم مرا از جنگ من
برهی گلگون بود منار خون سنگ من

بسکه شستم چهره از آب دم شمشیر او — ناله زنجیر خیزد از شکست رنگ من
شبنم خود را گداز از آتش دل داده‌ام — بوی گل موج می بود از شعله آهنگ من
بعد مردن شعلهٔ آواز من خاموش نیست — خیزد از تار رگ سنگ مزار آهنگ من
از تن می پیرهن یکدم جدا باشد مور نر — میکشد پهلو تهی بند قبا از تنگ من
بشنو شبها تا سحر از بس طپیدنهای دل — پنبه مهتاب را اصلاح باشد زنگ من
میتوانم آنکه دورت زنگ صد میخانه بخت — غنچهٔ آینه گرد و برگ تاک از زنگ من
مفلسم مینا کشم شوکت ولی گل میکند — جام می چون غنچهٔ نرگس ز دست تنگ من

سخن را

سخن را قطع کردن آمد از تیغ زبان من — زبان چوب باشد مرهم زخم دهان من
نهالم از نسیم دل طپیدن بار میریزد — پریدنهای رنگ من بود برگ خزان من
بود مهر لب من انگمهٔ پیراهن یوسف — نسیم مصر باشد باد دامان زبان من
ز راه رخنه خود چون در شمشیر برکردم — ز نرگس آن قاتل بیرحم اگر جوید نشان من
دلم در سینه رو گردان بود از هر بد و نیکی — بود در روبرو قفا آینه در سینه دان من
چنان سوم شکن او ز تکلف دور بغداد — که از بال البدن استقبال میکرد استخوان من
بزم شکسته از بس ناتوانیها نگاهی — کشد پرواز رنگ چهره من از آشیانه
چنان از دیو بزم بهار او شد گرمیده‌ام رنگین — که آب لعل منجو شد ز چشم خونفشان من

بسوی من نمی آید هما از بیم جان شوکت
بیاض سینه باز است گویا استخوان من

ز مطلب باز میماند کسی از صاحب هنر گشتن — که گرد و سنگ راه خویشتن آید گران گشتن
ابجد اهل جهان را دشمنی از دوستی حاصل — که منجر و غبار اینجا از گرد یاد کرد گشتن
بود شبد زبان مردم بیتغیر سر بها — که نی را سرمهٔ آواز باشد بی سبک گشتن
بکاشانه موسیقار می نقشی و منع آبها — که گرد و یکنفس عمر نوح صرف و اسبد گشتن
رطل کوی او جهوا نغمتاوست میباید — مرا چون گوهر غلطان بپای چشم بر گشتن
تماشایی به از گرد و تو آرد و بدن غیب باشد — بجای گردش چشم مست ما از گرد و بر گشتن
نگاه از دیده من چون بچشم مست او افتد — کند از پنجه و بهار راه کم در وقت برگشتن
بچشم نرگس مژگان آهو میکنی بازی — چه حاصل شوخ چشم من ز بی پروا نظر گشتن

ز گرد ماسته خود سر بدیوار آورم شوکت
ندارد وسعت صحرای از خود بدر گشتن

بگلشن بشنو باشد شبنمی سنگ ایاغ من — ز باد جنبش برگ گلی میرد چراغ من
ولم ز باد نعل او برنگی تنگ شد دشت — که یکجا جمع شد چون برگهای غنچه داغ من
بکنج آن همین چون بوسه‌ام از ناتوانی کم — بود موج تبسم جادهٔ راه سراغ من

نبای طاقتم و بران موج تک میکرد و
زوامان هوا دامان حجم بهتر باشد

فتد از خندهٔ گل رخنه در دیوار باغ من
اگر برگ گلی بالد بخود ناخن بداغ من

شنو شوکت ز مشکلین خامهٔ من معنی رنگین
که ریزد خون بلبل از رگ منقار زاغ من

از شوق دیدنت بتن ناتوان من
گردیده است تنگ اشخوان من

داوست چشم یار دو بادام سرمه ام
باشد صدای جنبش مژگان فغان من

فریب نعمت الوان مخور فراغت کن
چو ماه نو بیک انگشت نان قناعت کن

عید آمد و گردید و گرم عرصهٔ میدان
چون کاغذ آتش زده از شوخ قبابان

میچکد خون جگر بیتاب در دامان من
چشمهٔ سیماب باشد دیدهٔ گریان من

چون هوا بسکه وجودی خلق شد محتاج من
میکشد هر کس نفس دارد بکف دامان من

نگرد و از گل امید زبخت شاخسار من
زمین تعلیم داده و شکست بلبل موج بیتابی
مرا امشب که برق خرمن آرام خواهد شد
نگاهم از صفای عارضت شد بسکه نورانی
نمیدانم که صیقل داده مرآت ضمیر او را

که نخل ماتمم باشد مصیبت نوبهار من
چو گل رنگ خمار بزد وز دست عشق دامنم
که از رنگ چشمهٔ سیماب میریزد قرار من
گل مهتاب میریزد و چشم اشکبار من
که زنگ خانهٔ آیینه میریزد و غبار من

محالست اینکه از تدبیر بکشاید دلم شوکت
که از ناخن گره چون غنچه می افتد بکار من

بموج اشک از بس شیشه شد سیمای زنگ منه
ببال ناتوانی قوت پرواز دارم
بود خاک وجودم از زمین خانهٔ مستان

نه گرد و از غبار گردون کرد و زنگ شیشهای رنگ منه
قفس را میکنند از چار بند ها تنگ من
صدای شیشه آید از شکستنهای رنگ من

بسوی

بسوی گل زشبنم ضعف من حق نمک دارد
بچشم من گر انبها جیبها از ضعف جا دارد

بود خالی بباغ از خندهٔ گل جای دیگر من
که می آید بگوش من صدای پای رنگ من

ز زاهد چون کنم شوکت نهان ساغر کشیدن را
که رنگ بوی گل بیرون زند از غبار رنگ من

ولم از بالعل و لستان خویش بوسیدن
حدیثی گفتم از لعل تو چون غنچه دو لبها را
غبار بستان خضر چون بوسم که میگردد
ز دست دوستان رو تیم بهارستان کیل شد
بیا اهل صفا از دست بوسی که مبا شند

بود چون شمع سرگرم دهان خویش بوسیدن
بهم می آورم هر دو زبان خویش بوسیدن
لب من تر ز خاک آستان خویش بوسیدن
مرا با لب بپای دشمنان خویش بوسیدن
رخ آیینه بوسیدن و ما خویش بوسیدن

چرا شوکت بسوی میان آن دو ابرو را
که رخصت داده ترک من کمان خویش بوسیدن

ازلب من کی ناله فغان بخواه می آید برون
سفر راه ماسکر و حان غبار جسم بنیست

ناله ام از ناتوانی آه می آید برون
یوسف ما چون صدا از چاه می آید برون

قطره های اشک ما از رنگ زردی حاصلست
دانه میکاریم و برگ کاه می آید برون

دود آه از سر بسکه زبان آتش نگاه آید برون
کی ولیل منزل جانان نماند شد بنیست
بسکه سر تا پای من شد محو سر تا پای تو

همچو دود از شعلهٔ آهم ز کلاه آید برون
آتش منزل بجا از سنگ راه آید برون
همچو فانوسم ز پیراهن نگاه آید برون

بکو بزار حرز مصر سربلندی بر نخاست
یوسف پستی مگر شوکت ز چاه آید برون

ز سوز آه تلخ شد مغزم ز حنظل میکشم روغن
ز کثرت میکنم روشن چراغ وحدت خود را
رگ خواب از حصیر فقر روشن میشود چون شمع

چو لنگر در رو سر ما از صندل میکشم روغن
زبادام دو مغز چشم احول میکشم روغن
طرب بیهوده از گلهای مخمل میکشم روغن

زهر بارم چشم حلقهٔ زنجیر رشته‌ها — بیا و آن سبز زلف مسلسل میکنم وطن

ز شوخی داغ او شوکت ملایم میکنم ولرا — چراغی را که چی فروزم قبل میکشم بوطن

اشک چشم و ریزد از بهم موج خون من — شیشه ام سوراخ خندد از رگ بی رون من

جوی جلی شیر زیر و ماغی کرد فریاد مرا — باده از پیمانه نقش پی گلگون من

بوی گل شبنم با از خویش بیرون آمدم — خویش بشستی بود خود را از نفس بیرون من

ناعبارت شوره با خون کرد و بود مرگ — باده جیبا بد بیا و آن لب میگون برون

خون گل از روی بود ام مستانه می آید برون — سیل از ویرانه ام دیوانه می آید برون

زعفران خنده برخست گشت طالعم — نخل موم من ز آتشخانه می آید برون

دختر رز چون لبخند آید ز بیبال او — یوسف مستم چو از بتخانه می آید برون

گر رواست از بسکه کارها با ورشکست یکی — لاله ها از ستون مستانه می آید برون

کشت امید مرا شوکت ز فیض ابر عشق — خضر جای برگ سبز از دانه می آید برون

آمد امشب بر سرش بسکه جرئت داشتم — خم نکردم قد خود چون شمع بوسیدم ز حلق

سر برآور و از گریبان دو عالم همتم — آنچه باران آسمان قر بدند من و پدام ز علی

جسم خاکی را غبار دل مکن — آب صاف خویشتن را گل مکن

خویشتن را برآر از خویش و تجو و مونس کن — دوری از صحبت احباب کن و مجلس کن

گردش چشم بسکه وحی مژگان نیمه‌ای — شوخی مشق نگاه از قلم نرگس کن

گر غباری برسد از منت اکسیر ترا — مشت خاکی اکسیر او ساو ز خود جس کن

مهر بر قند بود نقش ضمیر شوکت — ساده تر خاطر خود را از کف مفلس کن

نیم

بزم گلشن که شمع را برید از انجمن برون — نباید نور دم ز محفل چو عطر از پیرهن برون

مهیای قفایم پرده از رخسار خود افکن — که جان همچون نگاه آید ز راه چشم من برون

نمیگویم بکس چون با شد از غنچه سخن لاغر — نبالد تا حدیث من نباید ز دهن بیرون

مروا مصر همراه نسیم ای بوی پیراهن — که یوسف را چها افتاد چون شد از وطن بیرون

حبشی گرد کسا خانه ز رقافتش قمری — بصد حسرت سرو کشن باغ عنا گردد از چمن بیرون

ز غربت میکند گرداب غوغان نافه غزالان را — سر زلفی که دل را جو از دست من برون رفت

نمیدانم که داغ گرد از رخ گیسو گره شب — که سنبل چون بشوق آید نگاه از چشم من برون

ترا شوکت چو خود دانست گرد اظهار دلتنگی — مکن ای غنچه زنهار این سخن را از دهن برون

ز عارض تو که آمد خط سیاه برون — چو هند و سبب آید ز بسر ماه برون

حدیث هند مگو سید یکجان و بیکم — که گروه ام ز دل نجو و و آه برون

رسا تو شد از سرو گلستان بود وا من — ز طوق قمریان برگشته بخت سیاه من

بگلشن تا تو ان تر بلبل از من عنبا شد — تواند شبنمی دیوار این شد بر آه من

بچشم خود کشیدم بسکه خاک پای جانانرا — هوا گرد و غبار الوداع از گرد نگاه من

بسوی گل رود و نور نظر آیینه شد ای — گر شد از خون بلبل و رخسارهای نگاه من

ز هر مشت غبارم خون آتشخانه میجوشد — چراغ ارقام میسوزد و نفانوس گیاه من

غبارم دور از سر سایه بخت سیه شوکت — که وقف این گل شبو بود طرف کلاه من

بو گر چی جهان را امی نجز میتوان کردن — بدام شعله صید صد سمندر میتوان کردن

من و روی عرقناکی که از فیض تماشایش — نگاه خشک خود را بوسه تر میتوان کردن

زلیخای خمارت چون فرو آید و درد شوکت — شراب از چهره یوسف بساغر میتوان کردن

عیان از محبت گشت آخر انجمن من
چو دست اهل ماتم میکند وا از خاک شیم

شد از مهر نهان چو شش نگین من
که از رنگ حنا میکند واتش ستیزن من

بخون مهمین برق تجلی تشنه میکرد و
که وا ام مور هم شد و کم از بهر گین من

چو گندم استخوان شد از رشته را قبای من
نگه پنهان او باشد ز دوره سیمای من

بو آواز رو خالی دل بمدعای من
نگر و دو شرمست استخوان همای من

نگوش بسکه اشت گرد و شو فهم از رفتها
ره خوابیده را شد شمع با این نقش پای من

زبس آرایش تن جا بلند از قفا و بیرون
خورد چون شمع انگشت بهار از قفای من

بو و سر شلبهای صر المغیبت و بگر
بزور باده میکرد و چو ساغر سیمای من

چو معنی از جوهر خامشی بر ابهی آرام
دو لب را چون لالم آرام بود و نشد قبای من

عبار خاطر ایام از رنگ تعلقها
جبین خاک چین دار از نقش بوریای من

مرا اشیا عیان باشد ز فیض سیاه رو جهان
چو برگ گل نباید نکهت گل را بهر گمه

بسوی آن گل عارض برنگی می‌روم از خود
نگاه ناله بلبل کشد آواز پای من

عجب نبود که بیکان ترا آرم بسوی خود
که آهن را کشد بیرون ز سنگ آتش پای من

بیاد لعل او خویشتن رفتم ازین شادم
که از کوه شود پاکوفت خاک بجای من

نمی آید برون از کلبه من بی تو زرها
اگر از صبح پیرزن فلک رنگ بنای من

ز جولان حوادث کوچه ام خالی نمیگردد
ز سیلابت فرم چادر دیوار سرای من

چنان و درست بر اهل جهان از من سخن گوید
که باشد معنی بیگانه حرف آشنای من

شدم شوکت محیط عالم و دل از تن خاکی
از بس ویرانه شد گنجی بکام اژدهای من

محو چندین غم روزی قناعت پیشه خود کن
بروز حشر برای کسی کس را نمیباشد
بشکسته ای سرو چند از شاه رفتار او جهانها

چو گندم نان خود را از آب شمشیر خود کن
چه اندیشی برای بلکه آن اندیشه خود کن
خراب جلوه رنگین تو هم و در خود کن

بسکه از کوی توام نیست سر برگشتن
رفتم از خویش که آرم خبر برگشتن

نعل وارون زوال او و تقفا خواهم رفت
تا کنم از سر کویت سفر برگشتن

داغ دست خویش را وارم از ان ریزش
داغ شد بلبل که وارم گلستان او ریزش

چشم سرسبزی مدار از گلشن امید ما
بهچو نرگس بکش گلشن دارو خزان ورستن

توان رفتن بر کوره خود را آسمان بیرون
کی آید با بدام نفس حرف از و مان بیرون

مدین پیری چنان شوق سبک او کرد و بیتابم
که چون موی سفیدم از تن آید استخوان بیرون

کی توانی زدمی خنده کشی جام نهان
که عیانست ز لبهای تو و شمام نهان

وضع خود و شیخ ملایم کند از فکر فریب
پنبه تار رشته را انگشت بود و دام نهان

بسکه بنهالت رازم از حجاب آید برون
نقشاه ام را اشیشه چون رنگ شراب آید برون

شبنم از تشنگی شرمنده اف شانی بجه
شعله را بی افترم غنچه آنکه آب آید برون

غنچه را شرم دهان تنگ او ارس که اخت
بوی گل بچون نقش انس ز نزیر آید برون

خانه روشن شد لا نزا احتیاج شمع نیست
گر ز چین بابکای آفتاب آید برون

از سبکروحی تنم شوکت بزیر آسمان
این که از زیر رها چون حباب آید برون

نشینی تا بکی غافل بیا زانو قف یاری کن
بجز شب زنده داری تا توانی روز خود شب کن

لب محتاج را خانه حاجت روا باشد
بدنبال دعای خود بر و اظهار مطلب کن

بوی نهان بهر مشت عبارت چشمه نور
بگرد و دین گرد هستی را زن سازو نالۀ کوکب کن

زو رنگ گل لباس عاریت وا رو شبنم
بهر مذهب که خواهی جلوه کن اما بمشرب کن

آواز خود صاف از قفس آید برون ‌‌ ‌ بوی گل از پرده گل صاف می‌آید برون

راه پرواز او را از خود بود یک جو بری
بجز نالش از شور غاف می‌آید برون

موج سنبل را نگر طوفان آن گلزار ببین ‌ ‌ جمع کن نظاره آن زلف پریشان ببین

گروه اند از انتظار شاید خود را سفید
جوش مهتاب سیه چشم غزالان را ببین

بیا به بوده ام شب و ماغ وصل تر کن ‌ ‌ ز ماهتاب نگاهم هوای ساغر کن

ز روی دختر رز عیب چشم پوشی من
فغان کند لب جام از شراب نوشی من

مگر برای فغان در قفس کشایم لب ‌ ‌ که هست خاک چمن سرمه خموشی من

ای پریشان بلبل از شوق قفس فریاد زن
از برای حلقه وا می در صبا در زن

لاله زاری نیست غیر از کوه بیستون ‌ ‌ خیمه آنجا چون حباب گریه فرهاد زن

نگه و دیدم از جامه عریان تنی بیرون
بیاد یوسفم از چاه بی پیراهنی بیرون

زرنگی خجلت آلوده است از نور تو شمع شب ‌ ‌ که گوید آب در جام از جو بر روشنی بیرون
نگر و پیست موی من سفید از کثرت پیری ‌ ‌ که آمد پنبه ام از جامه عریان تنی بیرون

ز بی‌صبری بچیدم گل از و گلچین عریانم
تهی کف بی‌او از گلشن مرا بید امنی بیرون

موی سفید باشد صبح دمیده من ‌ ‌ خمیازه شباب است قد خمیده من
از بس هجوم غفلت خواب مرا گران کرد ‌ ‌ خوابید چو موی چینی مژگان دمیده من
بکذاخت مغز بلبل بنشست آتش گل ‌ ‌ از آتش دل من از آب دیده من
ای غم من قوی است از ضعف من قد کمان ‌ ‌ شمشیر خونچکان است رنگ پریده من

عاشق

عاشق گشت و بدخوی می‌شود و آتش نرم ‌ ‌ از رشک را گداز و خون چکیده من

شوکت برنگ غنچه آخر ازین گلستان
جمعیت و دلم شد و دامان چیده من

~~خموشی گفتگو دار و بیان من تماشا کن ‌ ‌ بطوماری بیاض استخوان من تماشا کن~~

~~ندارد معنی پیچیده و بکی تیغ زبان من تماشا کن~~
کند قطع سخن تیغ زبان من تماشا کن

ز وحشت لاله را داغ دل در بیابان
بیاد خلش از بس گریه کردم
نصیب من شد یک شیشه می

سیه‌تر باشد از چشم غزالان
بود در دیده من سرمه مژگان
بخندم برگ شیری ز نی گلستان

نگاه از سرمه دامن کشد چشم سیاه او ‌ ‌ سواد سرمه باشد عنبر موج نگاه او
سواد اعظم میخانه جوش ابروی او ‌ ‌ که می‌دانی ز خود رفتن بود یک گوشه راه او
ز طفل کوچه گردی چون نی قطع نظر کردن ‌ ‌ از نقش پا نگوش پیچ چشم آید براه او
غبار راه آن گلگون قبا از رنگ گرد او ‌ ‌ بجای گرد بر خیزد پری از جلوه گاه او
غلاف مخمل سبزش بود مژگان طوطیها ‌ ‌ بر آیینه افتد عکسی از خط سیاه او
لب میگون بود خشمی که آن گلگون بیاغ افتد ‌ ‌ بود موج تبسم جوهر تیغ نگاه او
ندارد احتیاج آتش پرست بی پروا ‌ ‌ بود باران بذر و فشاند می خوابگاه او

گذاری صبر از تقصیر بی‌آرامی شوکت
بود موج خوی خجلت زبان داد خواه او

ای کتاب خوش نگاهی پر ز حرف ناز تو ‌ ‌ نامه چشم غزالان سر بمهر راز تو
رنگ گل آتش پرست شعله رخسار تست ‌ ‌ بوی مشک آهوی گیسوی کمند انداز تو
از حیا ظاهر خموشی هوش من اما بدل ‌ ‌ می‌رسد هر شب بگوشم می‌آید آواز تو
میکنی تشبیه خورشید رخسار ماه ‌ ‌ از جبین صبح اندازند پای انداز تو

چون حریف چشم کیفیت شوخ شد هم / پیر گردیدیم و شد عهد جوانیها ترا
خون گرم صد سمند رنجور شهباز تو / کشته است انجام ما و میشود آغاز تو

بهر مدت چون گشت معنی گنج فکری پیش گیر
بس بود شوکت نی کلک از جهان دمساز تو

تا کنم مژگان چشم داغ باشد تیر او / دیده زخم مرا ابرو شود شمشیر او
حلقه ماتی ز جوش فکر آخر میرشد / گرد موئیش گر اسفید اندیشه تصویر او
ناوک مژگانش از زخمی هر انجامش کرد / آهن بیکار از سنگ سرمه وا شد تیر او
کرده کار روغن گل خون گرم کشتگان / میشود روشن چراغ از شعله شمشیر او
آب و رنگش را بیکجا نیست از شوخی قرار / کاغذ ابری کند آیینه را تصویر او
از هوا گیرد پری از جذب شوق شبنم ام / میکند کیفیتی آغوش من تسخیر او
شعله شوقم نزدانی که از بود زنگ برق / شعله جواله گردد حلقه زنجیر او
سایه تیغش بچشم کاسه سرمه خوابم کشید / بالش مخمل بود خواب بدن شمشیر او

نیست شوکت را بزم مستی از حیادار سخن
میچکد خون خموشی از رگ تقریر او

برد و قبان از حیث زلف عنبرین او / بود صبح قیامت خانه زاد آستین او
نزاکت شعله او را بدامن احتیاط میسازد / هزار خورشید را نسبت بموی آتشین او
بهر گلشن که چون باد صبا صبح خرام آرد / بجای گرد عنبر و نکهت گل از زمین او

چنان از شکوه خود بارا امشب خجل کردم
که چون موج عرق چین ریخت از طرف جبین او

پری رویی که بتو نیست راه جستجوی او / پرد مرغ دلم از خود ببال آرزوی او
بهم وا دیدم الفت اتقدر همچون گل رعنا / که رنگ احسانی نیست بویم از بوی او
بهار عشق آب و رنگ بخشد حسن جانان را / هر آن رنگی که از رخ میرود آید بروی او
ببینم جوهر تیغ نگاه یار را روزی / لب او آبرو جوهر سرمه ام از خاک کوی او

نصیبم

نصیبم کن خدایا نازک اندام مرا تا کی / کند قالب تهی آغوش من از آرزوی او

بمن تیغ زبان از او ده شوکت آن بنداری
که گوشم رفت از هوش از شراب قلقلوی او

جهان شد پر و بال گوش من هر جا از آواز او / که چون آید بخاطر شنوم آواز پای او
ول از آرام بیدت شد خوبی مست از آن / که از شوخی بموج آرد چو می رنگ حنای او
جهان را او لطافت های روحانی سرشته هم / که ظاهر میشود از پشت پایش نقش پای او
ندارد از شهادت گوشه گیر عشق پروای / بود از جوهر شمشیر نقش بوریای او
ازین مجلس گدایان نشین رخسار بیرون رفت / که از گرمی سمندر شد بسان نقش جای او

ز فیض باد صبح آن بدن شد وقت آن شوکت
گل خورشید گردد غنچه بند قبای او

ای آفتاب شمع شبستان زلف تو / مشک از سیاه خانه نشینان زلف تو

هر چند نافه مشک ندارد ز کس دریغ
باشد سیاه کاسه بدوران زلف تو

ای حیات خضر خط سبزی از دیوان تو / غنچه نیلوفری افلاک از بستان تو
دامن خورد آتش سبب از کف افتادگان / صد گریبان چاک شد از حسرت دامان تو
رفت صد حشر و بیاد چشم مخمورت هنوز / حلقه وار اند چون مژگان سیه مستان تو
چوب تیر خویش گو با گرده از چوب گل / ناله چون منقار بلبل میکند پیکان تو

بارها خمیازه از شوق میانت میکشم
یک سر مو نیستم شرمنده احسان تو

بداغ مهر شد نمک تکلم او / بشیر صبح شکر افکند تبسم او

کسی که جلوه مستانه سمند تو دید
کشید باده گلگون ز کاسه سم او

باشد چه پیاله گل رنگ آل او / از خط سبز تخم بنفشه ست خال او

از چشمه سار چشم قدح آب خورده است
می چکد ز جلوهٔ موزون نهال او

ریحان عشق نکهت بیوانگی دهد
باشد ز کاسهٔ سر مجنون سفال او

آنیکه گشته است دل راهروان آشنا ازو
حلقهٔ کعبه بود حلقهٔ گرداب ازو
چون لب طوطی ما میشود افسانه طراز
چشم آیینه شود مست شکر خواب ازو

نقش کو نور نزاکت بود و بید ازو
بخواب صبح بود محمل سفید ازو

شود و بیدن نقش روان از چشم خون
ز بسکه نور نظر میشود و شهید ازو

سراغ گوهر مقصود من که می آرد
گرفت چون صدف استخوان سفید ازو

نمکر و بی ایران واصل که شد نکهی ازتو
تو کرا که شوی از خویش وارد نگهی ازتو

فزاید وحشت خلق از کمال روز افزونت
تو میبالی و میبازد هوا پهلو تهی ازتو

میدهد نسخهٔ سنبل خط ریحانی تو
گل خورشید زند بوسه به پیشانی تو
آهوی واغ وهم اشک شد از چشم ز تخت
نان من آب شد از خجلت مهمانی تو
ای که واری بتبسم جهان گل و لب
خانهٔ سیل شد آباد ز ویرانی تو

شوکت انکار عبث چند کنی دانش را
دولت داده شهادت سخندانی تو

جاوه شد دام کبک از شوخی رفتار تو
حلقهٔ زلفت خال از کرد رخسار تو

سعی کن تا شود زیب کف پرورد تو
غنچهٔ باغ تو گرد دول دوست پر تو

نامهٔ مرگ دو بالاست ز افسردگی
چار چشمت سگ نفس تو از عنصر تو
یوسف من کاهی کو می آرد بسم آواز او
افکنم ابرو بپای گوش با یکی اندازه او

نالهٔ

نالهٔ مجنون مرا از دل نمی آید برون
باشد از چشم غزالان سرمهٔ آواز او
هر حبابی سرمه دانی گشته بیداری که باز
گرد و برد با نگاهی نرگس غماز او
سنبل از شمع مزارش جای دود آید برون
هر که گرد و کشتهٔ زلف کمند انداز او

من نگویم کز سفر کن ز خود و تنهارو
دست جانانه بگیر و بدر ولیها رو

گوشه گیری نکند فارغت از خلق گریز
میکشد جذبهٔ بحرت ز لب دریا رو
میکند شوخی موج رم آهوی کار ابر
می بمینا و سر شور بسوی صحرا رو
خندهٔ شیشه به از گریهٔ رباب ریاست
زاهد از گوشهٔ مسجد بسر منبر رو
اگه از بستهٔ ما نام و نشان مطلبی
بی گناهی ما بگیر و سوی عنقا رو
نبود آفتی از مرگ سبکروحان را
کس نگفته است هوا را که تو زود بیا رو
تا بکی بند گران تو شب و روز و رنگ
سبک از خود شو و چون بوی گل رعنا
نتوان از سفر منع نمودن که نگفت
کس بخورشید که امروز رو فردا رو

بهتر از بخت سیه نیست متاعی شوکت
زلف او بندر بابست بی سودا رو

تا شود روشن بیاض از سواد چشم او
خامه با واهی تراشیدم بیاد چشم او

گرد بیند عیش شوکت ز اشام عم خلل
بیتو میل سرمه شد موی زباد چشم او

بو واز گردش او حلقهٔ خط مشک بود او
هم پیوسته سر چون شعلهٔ جواله دود او
بچشم گردش رنگ رخ فیروزه می آید
نمکینست از بس گردش چشم کبود او

ز شیر بیستون امروز فغنگیر شیرین شد
بطفلی بود از پستان مادر جوی شیر او

ترا نفس تو خواهد خورد تا باشد نشان تو
بود دندان سگ نفس ترا از استخوان تو
گشت گر نرسد چون شبنم تنها بجا تا رو برو
حلقهٔ در نیست خلوت سبکه گشتم گرد او

آشنا بهر چراغ آن بی امروز نیست — باده میگیرد و بیدرد آبی میخورد این کدو
بسکه میبالد بخود از نسبت خویشی شرر — آتش از خار ابرون چون تنگ بر آید او
میشود شوکت بیکتایی بدل پیدا از جفا — میشود خورشید بی پرتو چون [illegible] گلو
تا نشوی شوکت سخنگو پی فرود بیداد از سخن — گلبن شیرین است کم از خامه بی گفتگو

جامم بیا آن نکه پر عناب ده — ساغر ز سنگ سرمه تراشیده [illegible] ده
از بیقراری دل ما چون سخن کنی — تیغ زبان بچشمه سیماب ده
ای تاک من اسیر خمار و تو تشنه لب — آبی که میخوری عوض آن شراب ده
همت طلب ز عشق و دگر پنجه مراو — از موم شمع پنجه خورشید تاب ده
جیب دماغ زخم من از عطر پر تست — شمشیر خویش آب ببوی گلاب ده
خواهی شود حریر که پیرهن ترا — بکمرتن چو رشته بعصیانچ و تاب ده

شوکت بست گر به نظر کن بروی او
نظاره نم کشید بچشم آفتاب ده

از لاله شد کهسار گلرنگ خنگ گشته — صحرا ز سایه ابر نطع پلنگ گشته
ساقی ز شعله می آتش پرست رنگ است — اسلام نور گشته برق فرنگ گشته
ابرو نهاده وسمه مژگان کشیده سرمه — شوخ تو کمان مرد و شکین خدنگ گشته
تا از زخم گلشن رنگ شکسته گل گرو — گلهای آفتابی مهتاب رنگ گشته
بردست طالع بخت از کار من روانی — چون آسیا بجرم گرداب سنگ گشته

شوکت ز گرد پی من یکجا نوشته جمعیت
عالم چو چشم سوزن از بسکه تنگ گشته

زا بحلقه عشاق راه افتاده — تندرو برق بدام کباب افتاده
ز من نیچ انچه نهان میکنی که مژگانم — سیاه پوشش بمرگ نگاه افتاده
چگونه چشم خریدار ز من آب خورد — که در صدف گهر من بچاه افتاده

بباکه

بباکه بتو بگلزار از غنچه سوسن — ز دیده چون سر مار سیاه افتاده

گرفت اوج خیال موج گوهر شوکت
که گل بدیده خورشید و ماه افتاده

سواد سرمه مضمون ز مژگان قلم رفته — خفای معنی رنگین ز انگشت قلم رفته

نه ایمان را بعالم قیمتی نه کفر را قدری
خلیل از کعبه رفته آذر از بیت الصنم رفته

خضر آب ساده لوحی دل بمرجان و از بسته — خجل موج مرغ از تشنه لبان بسته

خریدار متاع کام دل شو تا نفس داری
شود از تخته تابوت آخر این دکان بسته

بپا بیم راشک آغوش صد گرداب را دیده — کف خاک وجود مرگ صد سیلاب را دیده

کتان طاقت دیوانه من نازک افتاده است
نمیباشم ویران و برانه کو مهتاب را دیده

قطره خونی بچشم من گوارا نخفته — بر صف مژگانم گلگون سواری تاخته
آب کن مهر خموشی را و بان از حرف شوی — قبض دیگر میدهد خاموش بر خنچه

بناتوانی من چشم روزگار ندیده
کسی بغیر خموشی ز من سخن نشنیده

کی زند خود را بنیغش هر ز خود وارسته — چون من این دریا ندارد دوست جان خسته
بسکه رنگین صحبای او ز هم رنگین ترند — چون لب تصویر وا رو خنده ها بسته
خاک این صحرا ز موج لاله و گل خورده — منیماید گر و باوش در نظر گلدسته
سرسری مگذر ز دیوان فراموشی که هست — معنی برجسته هر حرف ز خاطر جسته
شاهد دنیا که ز نقش [illegible] شد از طول امل — از کف افسوس دار و ابروی پیوسته
تربت از خون مسیحا میخورد و سبزه او — چشم بیداری که دارد همچو من بخسته
آفتاب من بچرخ و جای من شوکت بخاک — منتظر شبنم همچو شبنم نامه سر بسته

نمی باشد خرام نکهت گل چون من آهسته
نبیند نقش پایم را کسی از بس سبکروحم
ز رعنایی نبندد زیر پای آن سرو شبنم
بگوشم از حیا گفتی سخنها آهسته سر برکن

بوا موجی ندارد بسکه دارم فکر بسته
برون چون لاله و گل میروم از گلشن آهسته
که قمری طوق او بیرون کند از گردن آهسته
ز زیر مهر خاموشی کشیدم شیون آهسته

خوشم شوکت بفیض نوبهار ناتوانیها
برنگ غنچه گل میدرم پیراهن آهسته

ای ز عکس ابروانت طبع موزون آشنا
میشود اقبال بیت اندیش ما [illegible]

قطعه یاقوت از آن لبهای میگون آمده
آسمان گرد و زمین چون گشت وارون

بزم مردم بحرف بسیار است خاموشی
بود بحر یک بیت و بلند وادی معنی
در ان محفل که قفل مهر از لب گفتار بردارد
زبس تا هر حکایت میزند جوش از زبانهایم
زبانم پرده های گوش شد از شوق تقریرش
گل مضمون رنگین را خزان شد سخن گویم
حدیث مردم خاموش را کی بشنود هر کر

خموشی چون شود گفتار است خاموشی
برای دور فلکی راه هموار است خاموشی
سخن کردن بود سهل و دشوار است خاموشی
بود مهر دهانم مهره مار است خاموشی
زبان چرب دارم نرم گفتار است خاموشی
اگر بندی دهن چون غنچه گلزار است خاموشی
سخن چندانکه دارد و عرق خوار است خاموشی

ز الیسب زمان خویش شوکت چند الکنی
بیا همراه ما صحرای نجار است خاموشی

ورد دل زبانم چشمت میسازد والمستی
وز دیده ها نگاهت داد و کاهستی

آگاهی و عالم روشن ز غفلت ماست
مهتاب خیر باشد در شام سیاه مستی

ز باهم زند و ایم مردم خارش و مسانی
بکف یار که سنگ شیشه تقوی شکنی دارد

و دل سنگ سرمه چون بر هم زند بر خیزد آوازی
که می آید بگوشم از شکست توبه آوازی

گرفت

گر وقت وگر دارد مسطر ز رباب مغنی را
مصور گر کشد تصویر چشم عشوه پردازش
رخش از گردش نظاره من آب میگردد
ز خونم باده میجوشد ز گرد هم سر خم زند
ز موج گوهر خورشید ما را ابروی صیقل
نمی بندد پری صورت ز ضعف کو من رنگم

گر و خلل کج بود مرغ سخن را ناخن بازی
بهار اندازد سستی مست ناید مهره نازی
نه نقصانیست کار او بگرداب نظر بازی
بجانم ماه که بیخود ز رنجت رنگ جلوه بازی
ندارد منت آیینه از آیینه پردازی
قلم بندید از زبانم برای نقش پردازی

صدای نغمه معنی بگوشم میرسد شوکت
بود شیرازه دیوان من ابریشم سازی

سیه چشمی که مشهورم بلعل او بگمراهی
زبس دورست لب شیرین و تلخست کام من
مرا گر و بود از موج شراب نیم رس روشن
تنم از لای می پیراهن چشم و گر باشد

بکوی او نشنید نقش مهر بوسه بالو امی
دهان یار باشد سلم از زهر ناکامی
که خون بچشکیها میزند جوش از دل خامی
درین میخانه از بس خستم شد درد آشامی

دگر شوکت ز احوال سبکروحان که میرسد
نجال خود گرفتار اند صیادان ز بدنامی

میتواند گر و خود و چشم تر گرداب
جرأت من گر وه گرداب بصیرت خویش را
ور تنم چون حلقه گرداب خوی شرساخت
همچو رنگ خانه نقاش شبها میتوام

بجز اگر خود را کند همچون گهر گرداب
همچو عینک میکنم نور نظر گرد آوری
استخوان را شوق آن شیرین سر گرداب
اشک خونین میکند مژگان تر گرداب

میکند چون شعله جواله از سرگشتگی
آه خود را شوکت آتش جگر گرد آوری

بازمینوشم می از جام بلورین غبغبی
ساغر چینی گر من دارم ز بس تنگی بزم
سال و ماه کشور ایران ز خوبان بهشت

میکشم ساغر بطاق ابروی خطالی
نیست چندانی که گرد و باده‌اش ز نجلی
گاه از هندوستان رنگ حنا آورد شبی

نالهٔ جانسوز باشد مطلب از ایجاد ما / نی شمع شعله آواز باشد قالبی

کو دکی شوکت بطور خود نباید سوی من
بازیی باید که بنشینم براه مکتبی

طرح شوخی باز از خط غبار انداختی
عالم از حسن تو میسوزد و کس آگاه نیست
بی تو خفته بهار و دست اهل عالم میکشیم
طرح آشوبی بمغز نو بهار انداختی
برق بیرنگی بمغز لاله زار انداختی
رفتی و ما را بدست روزگار انداختی

ساختی روشن بجلوه‌ای ضعف احوال مرا
پردهٔ من بود رنگ از روی کار انداختی

بکنج مسجدی خواهم که نوشم باده‌ای باهی
بعالم دشمن جانست بیداری و هشیاری
زکردون کوکب طالع مرا کردست ظلمت
بروی شب خال مشکین را بود کیفیت دیگر
کنم مینای می را وسمهٔ ابروی محرابی
رگ تاکی بدست خویش او زنار ...
بروی آسیا گرداب کم و قطرهٔ آبی
شب مستی بود خوابیده پنداری مهتابی

بهار است منع رفتن و شستم ملکی شوکت
که میگیرم بموج ابر راه عالم آبی

ملکی از سیرابم دورای نگاه بیوفا وستی
زلال گوهر فواره با فوت میجوشد
غبار از تنگ از شادی پیراهن نمیگنجد
بدست خود گریبان بت یگانه وارم
نظر از بیم امشبی نیغ پیش با و ارو
برای راه پیمودن جگر از دست با پایی
نمی آید ز سوی ایک ... گاهی سوی من
نمیسوزد ز من چون آتش رنگ حنا وستی
کشند از آستین بیرون چو آن گلگون و مینایی
برون از آستینم باز می آید کجا وستی
کرو ماه جیبش را نگه رو انشا وستی
نمیدانند که میگیرد گریبان از قفا وستی
ز شوق دامن صحرا وداز پای ها وستی
ملکم روزی که کرد و نم و ناز کهربا وستی

کهی از ناز می بندند و گاهی میگشایندش
بود شوکت مراهم طالع بندقبا وستی

چراغ

چراغ انجمن زندگیست بیداری
نسیم بسکه ز شوق تو ناتوان شده است
نشست گرد کساوی رخ مراقعه‌ف
می پیاله روشن زلیست بیداری
ز باغ نکهت گل را برد بدشواری
نمیکند که هرم را کسی خریداری

فغان بلبل ما از قفس شنو شوکت
که این بود جرس محمل گرفتاری

بود جائی که جز مستی ندارم پیشه‌ای ساقی
دماغ تشنه چون مینا بلند از تشنه‌ام تیرم
بخوم سبزه وار و سرو مینا ریشه‌ای ساقی
بمخموران خود کروی تغافل پیشه‌ای

دو روزی شد که و مستند مخموران و بیدارت
چرا کم میتابد چون می زه شیشه‌ای ساقی

زهی بالشت للتفضیل حسنت اجابی / زرو بت آینه افتاب تمثالی

نداشته ست حضور بالشت خلوت را
گرفتم از گل صحبت گلاب احوالی

چند مغرور بفضل و هنر خود باشی / چون صدف غرقهٔ آب گهر خود باشی

نیست ابنای زمان را برادر هم رحم
یوسف آن به که بنوبت بدر خود باشی

گشت نر لب گوشم ز آب آهکی / بلی بکاسهٔ طنبور میتنم سنگی

فغان ز دست بخیلان که خون این مردم
حنا شود که بدستی نمیدهد رنگی

بود دیوانگان را برق سرکش جلوهٔ سنگی / بچشمی خانه گرد و سیل آتش جلوهٔ سنگی

سرم همچون فلاخن از حما سنگ میگرو
نمی بینم از این طفلان سرکش جلوهٔ سنگی

غروری گوشهٔ چشمی لب از مرا بستنی
عنان گردانی از کم بدست جلوهٔ گرو
بسنگ سرمه راه سیل آواز مرا بستنی
ببازی راه گلگون اسبکنا زمرا بستنی

تبار زلف ز تنگ اضطراب کم من از روی
بموج خنده ز سنبل بجای ناله ام گشتی
بکلک ناله چو شوم از گل رخسار تو کاکلی
میکنم و بوده خود را تماشای گو گستاخ

بدام و دو بال شعله پروانه را بستی
گشادی لب زبان شکوه پروانه را بستی
ز

بزخم غنچه زسوسن گشت انگشت سیاهی
بشو و چشم مرا بهره بوز و بو نگاهی

چنگ در کوه ز فرهاد و ندانم چه ستم دید
که بخونش و بها از سر خی منقار گواهی

فریب خنده ٔ عیش و غم جهان نشوی
گل بهار نگردی حی خزان نشوی

و بال پایه ز نفعت فتاده کان دانند
زبان فتاده بپایم که آسمان نشوی

نتوانم اگر شم ببوی می از بهاری
مخمور آب چو نرگس زنی از بهاری

حرف چشم تو نباید نبر بانم از دل
نتوان کرد ره او رطلی از بهاری

ببو شم چشم خویش از رنگ گل که دوست پندار
بدزدم از صبا پهلوی خود و دوست پندار

زکردون رنگ زر و بهار شد از بسکه اعضایم
سراپایی تنم شاخ گل زر دوست پنداری

ز زلفش دیده من حلقه گیسوست پنداری
نسیم از جلوه مهتاب موج نازکی دارد
تماشای بیت عیدش را دو ابروست و کوشش را
زوحشت یار میگرو و جدا از هم سر بیانم
زبس شیند جمع از اشتیاق زخم شمشیر

بچشم مردمک تخم گل شبوست پنداری
لب بام از هوا مهتاب گنار جوست پنداری
بگلشن لاله و گل مخمل نازک و پوست پنداری
رفوی چاک جیب من زکم آهوست پنداری
همه موی سرم شوکت سر گیسوست پنداری

غلط کردی ره مطلوب مطلوبست پنداری
نباید از تو غیر کار بد خوبست پنداری

نظر یوسف ز رخسار زلیخا بر نمی دارد
سفید ایش بیاض دیده یعقوبست پندار

چو گرد و باده که صبح من شامست پنداری
زبس امشب رقم ها از سواد چشم او کردم
ز خواب کاه بودن با بو و کیفیت دیگر
زعیب کس نگفتن شد میسر گوشه مطلب
مداری پر همه باشد تغافلهای خوبان را
بود یکجا نشستن پرده رخسار رفتارم

می زه شیشه خورشید لب بامست پنداری
زبان خامه من مغز بادامست پنداری
بمرو خویش گشتن گردش جامست پنداری
خطا بوشی لباس وقت احرامست پنداری
زمانگر ماندی و دو دامست پنداری
زبس شوخ و چشم آهوی آرامست پنداری

بشوخی میکند صیاد و صید خود مرا شوکت
ز چشم آهوانم حلقه دامست پنداری

بود این سخن سنجان خبر سوی رقم دستی
چراغ خلوت فانوس دارد گنج آسایش
نی نرگس نباخن نشکند کلکم ز شوخیها

که انگشت تراز فنی تمساز و چون قلم و ستی
ملک از آستین بیرون سوی اهل کرم دو
کنم گر آشنا بر پا و چشمش با قلم دستی

نسیم عشق پیری چنان در یافت پیران را
که میدارند پیش شمع خود از پشت خم دستی

تا فتاده دست مرا کار بجور فلکی
نهادی بسر خوان پشیمانی پایی
بحر عشقت که افتاده جهان بر سر هم
خویشتن را نتواند که دو بیند بجوال
نفس بد مهر و ز بختی روزی لعنت

ز رسید دست طلای نو سنگ محکی
بخشیدی بسر انگشت ندامت نمکی
هست در عالم هر قطره بها و سمکی
نتوان کرد بیکتایی ذات تو شکی
استخوان ریزه بود لقمه سگ را اعکلی

پای من آبله دار از ره گل شد شوکت
بعد از این دست من و دامن خار و حسکی

بخاموشی بود اندم که گفتگو را تو امان سازی
که چون برگ گل اعضا و لب را بیکلی زنی

بگیرم حسن او صد جای دارد شوخ جولانی
نماید این گهر عقد گهر از جوش غلطانی

۲۵۶

نام و نسبت ذکر ظلم و دور زمان من
خطرها از سر شخ و خویش باشد چشم خالی را
نباشد سبز و در عارفان خرحلقهٔ ذکری

لطف اشم از خالباری سبحه گردانی
ز آب ریشه نمود خویش گشتنیت طوفانی
زوحدت تا زوی وحدت بجوی یک سبحه گردانی

قبای سبز گردونم بر غلکی کند شوکت
که چندین پیرهن بالیده ام از شوق عریانی

زدوم آتش بسنی ز فراد رنگ هشیاری
بجنبی خانهٔ غفلت قلمدم رنگ هشیاری

نباشند اهل غفلت آگه از کیفیت عارف
نیاید از دهن بوی می برنگ هشیاری

عالم کهنه زبس گرو بعهد رنگ نوی
بیضه بو قلمو نست زمین گروی

نسبت میکشی و زاهد بهم گشت درست
زاهد صومعه را دختر رز گفت ابوی

رباعی

طالب که وصال را طلبکار شود
از خویش اگر رود همه یار شود

گر نقطه سوی دایره گردد مایل
آید بمحیط خط پرکار شود

با تو زبس برون رفته از جا خویش
پیدا شده راهی بدلم چاک مبین

از بسکه خطا ز زیر نگین برون زد
راهست که نام او بود نقش نگین

بیش از دو جهانم و کم خویشتنم
خورشید جهان و شبنم خویشتنم

آئینم که هیچ صورت دور نما
خوردیم ز زنگ عالم خویشتنم

شد بسکه دل از آرزوی مردم بیم
بوی از قفس خویش از آن گرد

مهرم بخود و بخلق عالم کینم
عینک بنظر می نهم و خود بینم

بنشین

۲۵۷

بنشین بزمین بچرخ گردان بنشین
یعنی که بغیر خاکساران بنشین

بزمیست جهان که آستانش صورست
بالا منشین از همه پایان بنشین

شوکت عمر است بدل آن موجم
نظاره برنجبر از آن گیسویم

از بسکه شدم مضطرب از آمدنش
دل خون شده و خون رنگ و پریدن رویم

باشد خم باده مشرق اختر رز
مینای بلوری صدف گوهر رز

کس نیست بزم باده بیگانه زکس
ساقی پسر رز است و می دختر رز

رخساره نمود و هیچو ماهی همه را
زو زخم بمژگان سیاهی همه را

آمد مست و بدور گلشن نگریست
می داد بگردش نگاهی همه را

شوکت که مرغ آتشین گفتارم
گر عشق بدل شکسته چندین خارم

از نالهٔ آتشین بگلزار جهان
چون غنچهٔ لاله داغ شد منقارم

در دهر کسی که خجندی دارد
عیش مکن از چه خودپسندی دارد

از بس گروی قبا و ه بجا و زمین
هر کس بمقام خود بلندی دارد

از خنک بس انوقات ای نخوت فن
چون کوه قناعت زمین دامن

گرم گر شوی آب و نه خاک شوی
بیرون فکند زمین چو آیت دامن

کلها دارند از چمن روی براه
استاده نمایند بعین رفتن

ساکن بینی تو از شعور کوتاه
این سرخ قبایان بمحاذات نگاه

یک فطره ابست ول کل امید شمار	نتوان تنک عرصهٔ علم برفراشتن
ازغافلان بصفحهٔ دل نقش آرزو	برلوح فطرت صورت وریا نگاشتن
نتوان بشت گرمی و بنیاد دل	نتوان سپند در چمن شعله کاشتن

ناکه وردش سرای حسینی برنغم
باید بطاق شیشهٔ تکلف گذاشتن

عصمت گبری گشت و حیا شد صوفی	او رواز نتیجه بیرون دولت

بانقصان شد چو یافت از بی نقصان
تاریخ نتیجه حیا و عصمت

سنه ١٠٩٧

تمت بعون الله تعالی

تم

٩٢٢

٥	١٥	٧	٢٤٠
٢٠	٦٧٠	-	
٢٠	٦٠	٨	
٥	٢١	٩	٢٢١
٥٠	٥	٧	٢٢٢
٤٠	٢٣	٨	
٤٠	٨	٩	
٢٠٠			

٩
٢٠
١٠٨
٤٥
١٠٠
٢٨٣
٤٥١
٢٠
٢٠
٤٩٧
٤٢٧
٥٠
٤٧٧
٥٠
٥٢٧
٢٠
٢٠
٦٠
٦٤٧
٢٠
٤٥
٦٩٢
٧١٢
٢٠
٢٥
٧٥٦
٢٠
٢٠
٤
٨٠٠